چراغ هدایت

بسم الله الرحمن الرحیم

بعد از حمد واضع جمیع لغات و صلوة بر افصح و افضل موجودات
میگوید فقیر کثیر التقصیر سراج الدین علی آرزو تخلص که این
نسخه دومی دفتر دوم است از کتاب سراج اللغات در
بیان الفاظ و اصطلاحات شعرای متاخرین فارسی مسمی
بچراغ هدایت که داخل هیچ کتاب لغت مثل فرهنگ جهانگیری
و سروری و برهان قاطع وغیرها نیست و سبب تالیف این است
که چون اکثر همم مصروف مطالعه دواوین کتب جدیده
و قدیمه فارسی دیدم و معانی بعضی از الفاظ و اکثر مصطلح
در کتب مذکوره نیافتم و هرچه اطلاع است بهم داد با استناد
آن از اشعار استادان درین نسخه درج کردم مگر آنچه از
محاوره دانان تحقیق پیوسته و سند آن در اشعار بزرگان
بهم نرسیده توقع از سخن فهمان صاحب انصاف و
محاوره دانان بی اعتساف آنست که چون این کلمات
چند اول نسخه است درین باب هرجا سهوی و
خطای یابند خرده نگیرند بلکه چشم از کرم بپوشند و باصلاح
بکوشند و بنظر با قائل مصرعه که هیچ نفس بشر خالی
از خطا نبود هرچه از دنبال جمعه تحقیق دویده و محنت
تفتیش کشیده بسیار از کجا قدر نفس سوخته ام که این
چراغ افروخته ام چون از اشعار شیخ گرامی خواجه نظامی
گنجوی رحمة الله علیه این بیت بطریق فال در حق این نسخه
بر آمده است خرد را نور روشن بصر کرده چراغ هدایت
نور کرده امید از جناب کبریا انتساب آنست که این
چراغ تا صبح قیامت روشن باشد بعزت جلالک جمالک
مخفی نماند که لغات مندرجه این کتاب دو قسم است قسم اول
الفاظیست که معنی آن مشکل بود و اکثر اهل هند بر آن اطلاع
نداشتند قسم دوم لغاتیکه معنی آن اگرچه معروف و
معلوم بود لیکن در صحیح بودن آن از روزمره فصحای
اهل زبان بعضی را تردد بهم رسیده پس سندات از
اشعار اساتذه در آورده شده که صحیح است چون بعضی
از فارسی گویان هند را تصرف گونه در زبان فارسی
بسبب اختلاط زبان هندی هست و اداده آورده
از الفاظ آنگذای بر صاحب تحقیق ضرور است بسیار این
مفید است مر فارسی گویان هند را نه زبان دانان ایران
و توران را بخلاف لغات قدیمه که در اکثر آن زبان د
وغیر زبان دان مساوی است بلکه درین نسخه بعضی زبانها
است که هیچکس زبان دان تحقیق کرده شده و اشهاد در
ملاحظه شد تا آخر کار از جای دیگر تحقیق پیوست
حال کمال سعید که تمام این کتاب باتمام رسید و امید از
من الله تعالی حسن القبول

باب الالف

آب با بست کشی اینجا به خدمت کسی کرده
دیوکر و بلا زهم شخصی بود سلیم گوید ...
در ساغر شرابی هست ... را که گو ...
بدست ناکی و ریزد

آب دست - باضافت آنکه بدان دست و رو شسته باشند و بعربی وضو بفتح واو خوانند و دیگر معنی آن در لغات قدیمه نوشته اند سلیم گوید ــه با نیاز سے رو لیسائی کن اگر دل خسته ای ع آب دست او شفابخش هر بیمار است ع

آب شیراز - بعضی گویند نهر است در صفاهان و در آن در انقطا شهرت بیار بد هیر شفیعای اثر گوید ــه اگر در خاک اصفاهان نباشد آب شیرازی ع سر و برگ شگفتن نیست نگاه را طبیعت را لکن بعضی گویند مراد از آب شیراز شراب است زیرا که شراب شیراز شهرت دارد یا آنکه شیشه خوب می شود و در شیراز نه شراب و صحیح همین است -

آب داشتن متاع - غش داشتن متاع یا دیگری را الوان ظرافت سلیم گوید ــه زنهار که از دکان ایام ع آتش نخری که آب دارد -

آب باریک - بیای اول موحده و یای دوم نیز موحده آب کم سلیم گوید ــه هر قدم ضعفم براه وصل میگردد فزون ع آب باریکم که می آیم بجوی تازه تر و بمجاز بر اندک مایه نوکری و قناعت نیز اطلاق کنند لیکن غلط است -

آب گردش - بکاف فارسی آخر آسیا و هوا و جای بیمار محسن تاثیر گوید ــه غم نرفت از دل بی پیش بغرلادم رسید بیچاره آخر آب گردش کرد بیمار مرا ع و بیماری که بسبب آب و هوا حاصل شده بهم رسد غنی کشمیری گوید ــه دارو بهر بزم مستان جام شراب گردش ع زاهد بیا که یابی از بهر آب گردش ع لیکن معنی اول بسیار شهرت دارد -

آب گردانیدن - یعنی آب گردش یکی از شهر گوید ــه جوش صهبا شهرت بسیار چون شانه نیست ع و در ساغر خشکان را آب گردانیده است ع و معنی قسمت و روزی و گردش زمانه نیز و سند آن در لفظ در گردن می آید ان شاء الله تعالی -

آب درد - بضم دال و سکون رای مهمله چنانکه در آن آب بجای جاری باشد از عالم [illegible] و در [illegible] و حکیم گوید ــه [illegible]
[illegible]

سراقه ظرف است تنگ سر که در ته آن سوراخ تنگی باشد و بفارسی آن را آب دزدک گویند در بعضی صورت آب دزد ظرفی نیز باشد که بهندی آنرا پیچوره خوانند و این ترجمه آب دزد است -

آب دیده - بی اضافت متاع ضایع آب زده ان نوعی از ظرافت مثال بهر دو تاثیر گوید ــه شکر با لعل او تلخی کشیده ع متاع آب دندان آب دیده -

ابدالی - بخفت آباد الی یعنی مامور شانی گوید ــه شانی زابدالی عالم کناره کرده ایم ع آنکه در جهان خرابی کسی شده بر کو نیوان گفت که آبدان خراب شد یعنی مشهور ده ودان که کلمه نسبت است که گاه معنی ظرفیت آید چون نمکدان و غیره و گاه زائده چون زنخدان و خاکدان و باید دانست که آباد نیز کلمه نسبت از آب و آد کلمه نسبت است از عالم نوشاد که مرکب است از نوش و کلمه مذکوره همچنین داماد که مرکب از دام و آد که برای نسبت است یعنی گرفتار چه هر کس که کدخدا شد گرفتار گردید و آباد هم بر همین قیاس چرا که آب معمور سے حال است پس لفظ آباد و داماد در اصل مجاز باشد و حقیقت آنها مهجور گشته و آباد آن مزید علیه آباد مثل شاد و شادان چنانکه در سراج اللغات نوشته آمده -

آب سیاه - مرضی که چشم بدان نابینا شود سعید اشرف گوید ــه گر بهم آب سیاه از دیده میگردد سفید ع کی توان کردن بلای تیره روزان را علاج ع تحقیق آنست که آب سیاه [illegible] و آن مرضی است مشهور مر اسپ را و بهندی آن رس لفج را [illegible] گویند اشرف گوید در [illegible] آرد قلم دار [illegible] نصیر الدین علی توسی در کتاب [illegible] آورده [illegible]
[illegible]

و این ظاهرا همان حال است که آب در مجرای نفس رود و نفس تنگی کند و سرفه بهم رسد و بهندی آنرا اچهو گویند بضم اول و جیم مشدد مخلوط التلفظ بها بواو رسیده و از بعضی لغات مروی است که بفارسی آنرا آگفیدن بکاف تازی نیز گویند و حمید گوید ــه [illegible] من شده گره ز حسرت ناله بدان طریق که در حلق گشته آب شکست -

آب بیرون ماجری - کنایه از نهایت اشتغال و انجذاب و استغراب حالت تاثیر گوید ــه چه راز برای یار [illegible] می برد که این ماجرا بدین چه قدر آب برده و حیلے آب بیرون نیز بمعنی آمده و اشتهار خان عالی گوید ــه چون یافتند هر دم دیده سراغ تو ع این حیله آب برد که برد نه پی در آب ع -

آب بپوست افگندن میوه - آنست که چون میوه بپختگی رسد آب از بهر میوه بپوست آید و پوست از خشکی برطوبت گراید و لهذا طفلی را که بالغ شود باصطلاح رندان گویند که آب بپوست افگنده است و مثل میوه رسیده سعید اشرف گوید ــه میوه شیرین تر شود چون آب اندازد بپوست -

آب کشیدن - یعنی آب خوردن از عالم می کشیدن شانی گوید ــه شانی که یار سے از جام میکشد ع مے چه که آب خضر ز جام میکشد ع -

آب دست کسی گرفتن - غساله وضوی کسے گرفتن و این کنایه است از کمال اعتقاد و بزرگی از عالم آب دست کسی گرفتن چنانکه از اهل زبان تحقیق پیوسته -

آب خجلت - کنایه از عرق خجالت و بعضی از کم طبعان در بن شک دارند طغرا گوید ــه در کلاه سلطنت ایشمی ندیدم چون حباب ع از سر شرم گردد آب خجلت افشند دور نیست -

آب گیری تیغ - آب دادن تیغ طغرا گوید ــه توان از خاک کوئی آبگیری کرد تیغش را ع تمم از [illegible]

چسپلی ہامیہ

هر سو چو با رزخم پیکان شده‌ها۔

آب گری ۔ بدون یاے تحتانی نیز بمعنی آبگیر است که گذشت اثر گوید ۔ گری از گریه زار که زمین قطع نظر کرده آبا که دگر تیغ مرا آب گری ۔

آب خورده ۔ معروف عموماً و ہر ظرف که چند گاه آب در آن بوده باشد خصوصاً اثر گوید ۔ کسی نداد کجا ام را ه زاهد خشک ہم خم آب خورده چو شد قابل شراب شود ها

آب برآئینه ریختن ۔ رسمی است که در قفاے شخصیکه بسفر می‌رود آب برآئینه ریزند تا سلامت باز آید و این شگون دانند تاثیر گوید ۔ رفتی و گریه بحال دل حیران کردم ها آب برآئینه ریزند قفاے سفری را ها و نیز طغرا گوید ۔ گوگوے تو منزل گاه است در سفر آشنا ها برخ آئینه آب از پے بیگانه ریزند ها ۔

آب به شیر کردن ۔ و آب به شیر داخل کردن ۔ در محل فریب دادن مستعمل شود صائب گوید ۔ هر تیغی چو بریں داشت درگوش ترا ها کاب در شیر کنند صبح بنا گوش ترا ها دوم راقم الحروف بطریق اشارت گوید ۔ عشق ما را از فریبش آگهی بود آرزو ها چشم فریاد آب داخل کرد بوے شیر را ها لیکن یا زدهم اشارت بمثل مشهور آب در شیر یعنی فریبنده چنانکه از دیباچه مخلص خان که بدیوان خاص نوشته به ثبوت میرسد ۔

آب داغ ۔ آبیکه بسیار گرم باشد و جوش داده باشند یا آهن سنگی یا آهنگ گرم کرده در آن انداخته باشند جبار گوید ۔ ہمچو آب داغ از آمیزش یا سوخته است ها هر که بعد از آشنائی با تو یار دیده است ۔

آب چار و کشیدن ۔ صاف و پاک ساختن خانه و نیز چند کشیدن نسبت با آب تنها ندارد به نسبت چاروب که مخفف جاروب است آورده شده درین قسم در کلام قدما نیز آمده سعدی گوید ۔ گر نبودی امید راحت و رنج ها پای درویش بر فلک بودی ها مثال یعنی اول آب و چار و کشیدن تاثیر گوید ۔ تا گبیرد منصب دیدار جانان دیده ام ها آب و چار و بکشد از اشک و مژگان دیده ام ۔

آب را به ریسمان بستن ۔ تلاش محال مخلص کاشی گوید ۔ بطول فکر توان جمع کردن مال دنیا را ها چه بیهوده باید آب را با ریسمان بستن ها و بعضی تعلب ہم گفته اند ۔

آب ہاضم نادره ۔ بقند بیدار اے حل آب گوارا که طعام را زود ہضم کند ۔

آب دم دار ۔ بفتح دال اول آبیکه ہوا با آن نرسیده باشد و آن دیر ہضم بود و این ہر دو از محاوره دانان به ثبوت رسیده ۔

آب انداختن ۔ بیرون دادن آب اشرف گوید ۔ اشکم بدل حزین نمیگردد ها این حوض شکسته آب می اندازد ۔

آب خیر کردن ۔ براے حل اول صرف کردن آب در راه خدا که سبیل نیز گویند و ہندی پو بفتح یای فارسی و سکون واو طغرا گوید ۔ چو گل چیند از آئینه شوخ دیر ها شکرانه آن کنند آب خیر ۔

آب دماغ ۔ آبیکه از راه بینی بر آید و آب بینی نیز گویند اشرف در تعریف سرما گوید ۔ بر سر ہم بسکه تبخیر دشمع سان آب دماغ ها ہر گرامی چو فیل اکنون بود خرطوم دار ۔

آب انار شیشه ۔ رنگست نیم سبز نماے ۔

آب بالاے سنگ ۔ سنگیست مفید مائل به سیاهی و این ہر دو لغت از اہل زبان به تحقیق رسیده

آب بازی بر آے ۔ به تماشا در طغرا گوید ۔ طفل اشک از پے چشم خود بچه دگیرد قرار ها آب بازان را تلاش دست و پا باید بسے ۔

آب در کالا کردن ۔ چیز زبون را خوب نمودن از راه فریب تا به نرخ گران فروخته شود سلیم گوید ۔ راستی را کرده ام سرمایه بازار خویش ها کار آتش میکند آبیکه در کالا کنیم ۔

آب و آتش ۔ متاع جہان که گذشت از این عالم است ۔

آب به من در جوے ۔ بمعنی در جوے آوردن و این از اہل زبان به ثبوت رسیده ۔

آب چشم گرفتن ۔ بر اضافت آب کنایه از ترسانیدن شفیع اثر گوید ۔ ہر دم گزیده گرید از خلق دور نیست ها چشم تو آب چشم ز آہو گرفته است ۔

آب خوردن دل ۔ آرام و تسکین یافتن دل و این نیز از اہل زبان به ثبوت رسیده ۔

آتشکی ۔ کسیکه مرض آتشک داشته باشد اشرف گوید ۔ ہر شب از شوق آن بت نمکی ها شمع سوزد چو نقش آتشکی ۔

آتش کار است ۔ گرم کردن کمان و تیر با آتش براے چاق کردن و راست کردن اشرف گوید ۔ تیر خم گشته شود راست با آتش کارے ها پیر از خاصیت عشق جوان میگردد ها و یکی از شعرا گوید ۔ کمان ابروا را کند زه ها آتش کار است نظاره گرم ها

آتش از چشم کسے گرفتن ۔ کنایه از ترسانیدن تاثیر گوید ۔ از آن آتش چراغ دود مانے میشود روشن ها که در حوزی پدر از چشم گریان پسر گیرد ها و آب از چشم کسے گرفتن مرادف اینست ۔

آتش برگ ۔ بفتح یا و سکون راے مہمله و کاف فارسی از این بیت مشهور حکاکی است ۔ ساقی از شب عید است فکر عیدی هست کن ها آتش برگ ماه نو چراغ باده روشن کن ها یعنی کبریت که در محاوره ات هندی باشد که چراغ و آتش بدان افروزند و ہندی دیا سلائی گویند معلوم میشود و آخر به تحقیق پیوست که بمعنی چقماق است و تشبیه ماه نو بدان نیز مناسب است و معنی ترتیب که آن نیز چه برگ بمعنی سامان می آید چنانکه برگ سفر یعنی سامان سفر و چقماق سامان و اسباب سوختن آتش است

انچه صاحب نسخهٔ الحساب بمعنی شمشیر آبدار نوشته غلط محض ظاهر می شود
و در کتب معتبر لغات قدیم فارسیه مثل جهانگیری و رشیدی وغیره
نیست و اگرچه سند از تحفت ساطع تصنیف استاد خود که
ملخص برهان قاطع است آورده هرگز قابل اعتماد نیست
چه کیفیت برهان قاطع از سراج اللغت ظاهر است۔
آتش زن ـ مطلق روشن کننده آتش و نیز آهن
چقماق و صاحب اهتمام روشنی امرا و سلاطین وحید گوید
ـه روشنی ما را چو آتش زن برای خویش نیست ؎
گرچه هر کس را چراغ از دولت ما روشن است ؎ و ظاهرا
در این بیت بمعنی دوم است ؎
آتش از چشم پریدن ـ حالتی که در وقت رسیدن صدمه
سخت بر سر در دی او میرود و آنرا چراغ از چشم جستن
نیز گویند وحید در تعریف قضا گر گوید ـه چو سیلی
بچقماق کوششش رسید ؎ از ان سیلی آتش ز چشمش
پرید ؎
آثار ـ بثای مثلثه جمع اثر لفظ عربی و فارسیان بمعنی
بنیاد و بنا هم آرند حسین ثنائی گوید ـه گر بر
غبار روشنت ثنایت بنا نهند ؎ شاید که تا قیامت آثار
نشکند ؎
آتش گشن ـ بفتح کاف تازی و شین معجمه مهمان که آتش
را بدان بر دارند آتشگیره نیز خوانند طاهر نصیر آبادی
در احوال ملا طاهر می نویسد که شاه عباس جهت
ملا طاهری را با آتش گشن که سرخ کرده بود و ندانسته بدهان نهاد
آجر ـ بمد و ضم جیم و رای مهمله خشت پخته و خشت خام
است خواه پخته باشد و خواه خام وحید در تعریف شعبده
گر گوید ـه با آجر از کوره چون رخ ملونه چو حسن بی رشته
در آل زنار بود ؎
التماس ـ خوردن یعنی آنچه در حد و شرعی گرفتن
است میرزا حسن بیگ رفیع گوید ـه از عشق بی نصیب شد
لذت کمی توان یافت ؎ ای را که مرا نیم بی التماس بخورد ؎
آکس ـ بمد آتش فعل است بمعنی قبول دارم و بیرون اند

کلمه ندامت در محل تحقیر چنانکه در هندی پس از توافق ساین
باشد ثنائی گوید ـه آری کندی تو کجا درک کجا شعر
کجا ؎ لاف چیزی که ندانی چه زنی پیش کسان۔
اسپ چوبین ـ کنایه از تابوت و این در کلام بسیار
آمده چنانکه گوید واعظ قزوینی ـه سهی که بسته دو صد
اسپ بر درش غافل ؎ که بر سر طویله آنهاست اسپ
چوبینش ؎
آسیا ـ معروف و نیز یکی از آلات کشیدن
روغن که عصاران دارند وحید در تعریف عصار
گوید ـه چنین آسیا چشم گندم ندید ؎ شد ش گرچه
در آسیا مو سپید ؎ بنا گر بر سر این آسیا کو شود شهره
روز از شب جدا ؎ و نیز یعنی جایی که آسیا در آن
باشد چنانکه در مصرع دوم بیت اول مخفی نماند که
دو لفظ است که بمعنی مکین و مکان مستعمل است یکی
قهوه و دوم آسیا که بمعنی قهوه خانه و جای بودن آسیا
استعمال باید چنانکه از اهل محاوره بتحقیق پیوسته
آزاد ـ معروف ضد بنده و در صفت سوسن و سرو
واقع شود و توجیه آن در لغات قدیمه نوشته اند و بعضی
بمیوه نیز اطلاق کرده اگرچه این معنی غرابت دارد و لیکن
از ان ظاهر میشود که آزاد بمعنی بی ثمر باشد والله
اعلم واعظ گوید ـه غم گوارا تر بود آزادگان را
در سر و ریشه آب تلخی بیدرا باشد بهار آب حیات
آرزو ـ معروف و تخلص مؤلف این نسخه چنانکه گفته
ـه بمن عشق تو مقبول عالمی شده ام ؎ که الفت دل
که در و جای آرزوی تو نیست۔
آرزو گرفتن ـ پیدا شدن خواهش کمال تجرید
گوید ـه از بوسه پای سر دلیم پیوست باز کرده ؎
هرگز بپای بوس تو ام آرزو گرفت ؎ و این لفظ
باکرون مستعمل میشود و آرزو کشیدن نیز در شعر سالک
قزوینی دیده شد چنانکه گوید ـه ای مرده فریب
لبت آب زندگی ؎ خضر آرزوی موج شراب تو

ـه گشته ؎ و چون غرابت دارد ظاهرا سهو القلم است
که بجای انتظار آرزو گفته والله اعلم۔
از ـ حرفی است که بمعنی ابتدا و علت و تجرید و دیگر
معانی آید و هر جا که دو حرف از جمع شوند حذف یکی
از ان جائز داشته اند میر صیدی گوید ـه دولتی
خوشتر از خاطر خود رفتن نیست ؎ سایهٔ بال هما بر سر
درویشان است ؎ چنانکه با سهو حدود در این
مصرع صائب ـه عجیب نصیب خورشید رسیدن بسر است
لیکن تحقیق معلوم نیست که این سهو شاعر است یا
فی الحقیقت درست است و این قسم سهو است که در
بحر مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن اکثر اکابر ارو
داده اگرچه خطای بزرگان گرفتن خطاست لیکن برای
غلط و خطای خود سند می آرند برای تخطیهٔ بزرگان
آسیای دست ـ آسیا که بدست گردانند لیکن
انچه بعضی گفته اند که آسیا همان است که از آب گردد و
انچه بدست گردد دست آس است نه دست آسیا
غلط است چنانکه در لغات قدیم نوشته شده وحید
گوید ـه نیست فکر گردش سر سبکمغزان است را ؎
آسیا باقی نباشد آسیای دست را ؎ و دیگر سند
این در دست آس خواهد آمد۔
آستین کهنه شستن ـ بی سروسامان و این از اهل
زبان بتحقیق پیوسته۔
آشیان ـ خانه که مرغان سازند برای ماندن و این
مشهور است و بمعنی خانه عنکبوت نیز آمده است
سلیم گوید ـه در بیابان جنون چون آشیان عنکبوت ؎
تارهای دامنم پیدا ز نوک خارهاست۔
آتش خمار ـ آتشی که بخوردن مخموران دهند در وقت
خمار تاثیر گوید ـه نیست جز سوز دل و خون جگر
قوت شیدا مستی عشق اگر آتش خماری دارد۔
آتش زده ـ یعنی کسیکه تصدیعات بسیار از آشنایان
کشیده باشد از عالم خمار زده راقم گوید ـه ز فکر

یعنے بیگانہ میکند وحشت ٭ دل رمیدۂ من بسکہ آشنا زدہ
است ۔
آشنا دادن ۔ بمعنے آواز دادن گفتہ اند ۔
آتش دم پخت ۔ نوعی از آشہا اثر گوید سے واعظ
از اجر ضیافت بسکہ میسوزد دلش ٭ آتش دم پختی برای
خود مہیا میکند ۔
آشمالی ۔ بفتحتین ہیچہ کنایہ از تملق وچاپلوسی شفائی گوید
سے میکند دم لابہا تا آشخوری خورد ٭ عمر او در آشمالی و
خوشامد میرود ٭ لیکن در کتب قدیمہ بآشمالی بہ رای و
یای رسیدہ بمعنی دیوثی وبیحمیتی نوشتہ اند واین
نیز درست میتواند شد باندک تحریف ۔
آفتاب دادن ۔ بگاہ داشتن چیزی در آفتاب و در آفتاب
افگندن نیز آمدہ است اول اعم است و دوم در غیر سیال
شائع و درین صورت نہایت غرابت مشکل است چنانکہ
تاثیر گوید سے اندراختم بروی تو چشم پر آب را ٭ چندی
در آفتاب فگندم گلاب را ۔
آغا ۔ دلالہ یعنی واسطۂ کارسازی زنہای فاحشہ باشد
وہندی کٹنی گویند بکاف تازی وتای ہندی ساکنہ
ونون ویای معروف اگرچہ لفظ آغا در ترکی در محل تعظیم
بر القاب واعلام زنان آرند اینجا شاید بسبیل طنز وتخفیف
باشد واللہ اعلم ۔
آفتابہ ظرفی معروف ودر اصل آب تابہ بود کہ آب را دران
گرم کنند بالف ابدال شود چنانکہ در لغات قدیمہ نوشتہ شدہ
چنانکہ سلیم گوید سے از امید یکشب بوصلم بود ٭ دست
شستم بآفتابہ صبح ۔
آفتابی شدن ۔ مشتہر شدن چیزی در آفتاب واین
معنی از اہل زبان تحقیق کردہ شدہ لکن در رنگین بیتہا
میر نجات درست نمی آید بلکہ بمعنی ظاہر شدن ست سے
ہر کجا پنجہ پرزور کشائی بہنر ٭ آفتابی نشود پنجہ خورشید دگر ٭
وازین عالم است این بیت شفیعای اثر گوید سے عرش
از گلزار امکان گر کند منع تماشا ٭ کاغذی ابری نگردد

آفتابی در جہان بازگی ندیم گوید سے چون شود
گرم تماشا آن شوخ سیمین بر در آب ٭ آفتابی کی تواند
شد بہ انور در آب ٭ اما آفتابی بمعنی لنگی کہ در حمام
بکمر بندند نیز در کلام اساتذہ دیدہ شدہ واین معنی
بتحقیق پیوست ۔
آلت ۔ بمعنی اوزار مشہور ست ونیز بمعنی
آلت تناسل کہ در ہندوستان شہرت دارد ودر
ولایت ہم آمدہ چنانکہ گفتہ اند سے آلت مردی
شماری این بود ٭ وظاہرا بدین معنی بسیار کم آمدہ لہذا
ملا ناظم در خطاب زلیخا بیوسف علیہ السلام سے کہ این
خونین دلم از رنگ آلت ٭ ونیز طاہر وحید گوید سے
ہیچ نور شمع کز فانوس پر نو میدہد ٭ مے تراود لطافت
تن از جامہ آلت بیرون ۔
آش پرہیز ۔ طعام بیماران از عالم اوگرہ کہ بعربی
مزورہ گویند بصیغہ مفعول از باب تزویر وبعضی آش
تزویر گویند لیکن سند آن بیاید ۔
آش خیر ۔ آشی کہ امرا وسلاطین برای فقرا مقرر
کنند ومحل خیر کردن را لنگر گویند وحید گوید سے
میشود بیقدر ہر کس میکند گرمی بلقمہ ٭ نان تہ دارد
کسی پاس نمک در آش خیر ۔
آماج خانہ ۔ بجیم تازی تودۂ خاکی برای مشق
تیر اندازی بسازند ودر ہندوستان خاک تودہ گویند
وحید گوید سے در آماج خانہ چو گردم گذر ٭ لکن ازین
مصرع بمعنی نام جای معلوم میشود کہ در آنجا تودہ مذکور
باشد ودرین صورت آماج بہمان تودہ آمدہ کہ بالا مذکور شد ۔
آموختن ۔ معروف واین گاہی متعدی آید وگاہی
لازم اول مشہور ست دوم آنجا کہ حرف با بر مفعول
آید چنانکہ راقم گوید سے در بغل یار و تو ای چشم ترا
آغوش ہست ٭ حسرت ہم بسکہ بخمیازہ کشیدن آموخت ٭
بتماشای تو ترسم کہ نظر یکشا ٭ بر شد دیدہ بی روی
تو از بس زندیدن آموخت ٭ درینصورت بمعنی

خو گرفتن باشد فقط ۔
آمادن ۔ مہیا کردن وشدن وآمادہ اسم فاعل آن
صائب گوید سے از بہر ترک قتل خود آمادہ است
تیغ بی حاصلی نگر کہ چہ تائید میکند ۔
امروز فردا کردن ۔ دفع الوقت نمودن وحیلہ گری بااز
سروا کردن وبعضی غلط است چرا کہ ہر دو مفعول کردن
است یعنی امروز را بحیلہ وعدۂ فردا کردن صائب گوید
سے لب تو امروز فردا میکند در بوسہ داد ٭ نہا نم ہمیدانم خط
چون دشمن کم فرصتی دارد ۔
امن بخیر شدن ۔ یعنی بیخطر وبیہراس چنانکہ راہ امن
ونیز صائب گوید سے میکند کار خرد نفس چو گردید بلند ٭
دزد چون شحنہ شود امن کند عالم را ۔
آئینۂ حبابی ۔ آئینہ کہ بر اطراف او حبابہا برنگ
آبلہا زند برای خوشنمائی خالص سے آن طفل ہست
از شرم در عرق بحبابی ٭ شد از عرق عذار تو آئینۂ حبابی ٭
آمدن کار وآمد کار ۔ کنایہ از اقبال تاثیر گوید سے
گر چنین عمر شود صرف غم یار مرا ٭ رفتن عمر بود آمدن
کار مرا ۔
آواز کردن وآواز دادن ۔ صدا کردن وحید در تعریف
سنگ گوید سے ندارد دو کاوش زسنگ این صدا ٭ کند آمد
کارش آواز پا ٭ صائب گوید سے عاشق دل شدہ
ہر چند کہ آواز دہد ٭ کوہ سنگین تو شکل کہ صدا باز دہد ٭
آواز کردن گوش ۔ مرضیست کہ در گوش خود بشنود
آواز آید وآن دو قسم است دوی وطنین چنانکہ در
کتب طب مسطور ست سلیم گوید سے بانگ خضر از برای
گمراہی نیست ٭ گر گوش تو آواز کند گوش مکن ۔
آہو گذشتہ ۔ کنایہ از آنکہ وقت کار تمام شدہ وقت
تاثیر گوید سے چون جوانی گذشت طی کار جوانان ہم
لکن بکار رنج بی جا میبری ای بیخبر آہو گذشت ٭
والو البرکات منیر گوید سے گوشہ چشم تو دار دور وگفت
آہو گذشت ۔

آهن جامه - آهنی که بر صندوق و زین و امثال آن
برای استحکام زنند و نصب سازند تأثیر گوید ؎
حذر به نسبت بعضی کم ز سفنا طلیس نیست که خلعت انعامی
صندوق آهن جامه است -

آهنگ حصار - نام مقامی از موسیقی تأثیر گوید ؎
گل بگو تأثیر از آن عارض حصاری گشته است که نغمه
سنجی میکند بلبل در آهنگ حصار -

آئینه - معروف و نیز سلاحی که آنرا چار آئینه نیز گویند
بستن و پوشیدن هر دو گفته اند وحید در تعریف جامه آئینه
گوید ؎ نماید ز آئینه پوشی سوارش چو آئینه تیغ در
کارزار -

آئینه پیش نفس و بر نفس گرفتن - کنایه از جانی است
که در احتضار و قریب موت آئینه را در پیش نفس بیمار گذارند
تا معلوم کنند که میت است یا سکته دارد و اول معروف
است دوم اشرف گوید ؎ دیده چون محتاج عینک
گشت فکر خویش کن که بر نفس دارند روز واپسین
آئینه را -

آئینه بدن نما و آئینه جامه نما - آئینه کلانی که تمام
بدن در آن دیده شود و همچنین جامه نما اول مشهور است
دوم سالک یزدی گوید ؎ چون شمع با آرایش خود
چشم نداریم که آئینه عریانی ما جامه نما نیست -

آئینه دار - بمعنی کسی که آئینه را بکسی نماید و سر تراش که
بعربی مزین گویند و از بعضی استاد بمعنی نیز شنیده
اول کمال خجندی ؎ پیر مرید که چو توی بی صفت
قناده که موی کسان چه آئینه داران بجد گرفت ما
لیکن بر سخن فهم پوشیده نیست که تشبیه لوی بمعنی
دیگران را افاده میکند فافهم -

ابن الوقت - لفظ عربیست و مصطلح اهل تصوف
مقابل ابو الوقت و فارسیان بمعنی شخصی که تنها بمقتضای
وقت عمل کنند و حقوق سابقه را مطلقاً در نظر ندارد
استعمال کنند تأثیر گوید ؎ بخت ابن الوقت را هیچ
از سعادت بهره نیست که ماه وقت و ساعت از
عقرب نمی آید برون -

ابجد روان ساختن - بمعنی یاد کردن سبق گرفته
شفائی گوید ؎ روان نساخته ابجد بمکتب معنی که ولی
بعلم جهالت یگانه استادند -

ابروی زرین - بتقدیم زای معجمه بر رای مهمله
مثل دو لون ابروی زرد رنگ مانند ابروی
فرنگیان اشرف گوید ؎ گرچه چشم شوخ زرین
ابروم باشد کبود که از نگاهش غمزه های لاجوردی
خوشنما است -

ابروی مردانه - ابروی که بغایت آثار شجاعت
از وظاهر باشد و این لفظ از اعضای با ابروی
تنها مستعمل نشود مثلاً چشم مردانه و مژگان مردانه بگویند
اشرف گوید ؎ گر از خم ابروی مردانه او کمان کار
مولای بینی که و نیز شافی تکلو در منقبت گوید ؎
اگر دشمن کشد ساغر و گرد دست که لطاق ابرو مردانه اژدر
و گویند شاه عباس قاضی ثنائی را در جائزه این بیت بزر کشیده بود -

ابلق - بمعنی دو رنگ مطلقاً معرب
ابلک چنانچه در لغات قدیمه نوشته شده و بمعنی سرکلاه
نیز تأثیر گوید ؎ جز یک سخن از طوطی نطقم نتراود که
ابلق دورنگی نزند پیر جانم -

الو - بضم و تشدید فوقانی و تخفیف آن هر دو آمده
و آن معروف است صائب گوید ؎ جامه را هر چند
الو بیشتر زیبا تر است که دوم اشرف گوید ؎
لقیه من که بهتن نقش بوریا دارم که الو کشیده که دارد
قبای عریانی که و در اصل نام افزاریست که بدان
عمل مذکور صورت گیرد وحید گوید ؎ زبیداد یار
الوکش بگو که افگنده در آتشم چون الو -

الو کشیدن - معروف که و خمیازه کشیدن
ظاهر از بیان بر آورده دوم لایه کردن سگ را نیز گفته
اند وحید گوید ؎ چو سگ گرد آن کوی تو میکشم
بیاد الوکشان تو میکشم -

اجاق - بضم و جیم تازی کشیده و قاف لفظ ترکی است
بمعنی دیگدان و دودمان و ظاهراً معنی ثانی مجاز است از عالم دود
و دودمان طغرا گوید ؎ شعله طبعان را تمیز دیوان نبودی
از دودمان که در اجاق از آتش سوزان کفن خاکستر است
که نیست با آلوده دامانان اجاق عشق صاف که
تیرگی در دودمان آتش از چوب تر است -

اجلة الحکما - لفظ عربیست و اجله جمع جلیل و حکما
جمع حکیم و این را اطلاق بر مفرد کرده اند ظهوری گوید ؎
خموش چون شوم از غیب میرسد نداکه لب ببند ز مدح
اجلة الحکما که مؤلف گوید هر چند استعمال جمع عربی در محل
مفرد در زبان فارسیان بسیار است مثل عجائب بمعنی
عجب ریاض بمعنی روضه و حور بمعنی حورا که در کتب
خود نوشته ام و آنرا جائز دانستم لکن تحقیق پیوست که
اینهم موقوف بر استعمال است تا در کلام اکابر یافت
نشود نمیتوان جرأت بر آوردن آن کرد و در بیت
ظهوری گمان میشود که غلط محض است و بجای اجل الحکما
گفته و این بیت کلیم هم ازین عالمست ؎ دشمن
آئینه اند آنها که اهل دولت اند هر کجا ابنای جنسی
گنجد آنجا کثرت است که و این تحقیق مخالف تحقیقات است
که در کتب دیگر نوشته ام در این باب معذورم زیرا که
سابق این قسم الفاظ را کسی معترض نشده و تحقیقات
بر روی کار نیاورده حالا که هر قدر دریافت میشود
بمقتضای وقت و تطبیق علم و استقرا نوشته میشود و
در بعض نسخ دیوان ظهوری خلاصة الحکما دیده شده
پس نسخه اول غلط باشد -

احسان بهشت کردن - احسان کلی کردن اشرف
گوید ؎ جانب میخانه رو بگذر ز مسجد کاندرو که
گر بیا مرز یدت احسان بهشت میکند -

احدی - بفتحتین و حای مهمله در هندوستان گروهی
از منصب داران که حالا به تیر اندازان شهرت دارند

واین اصطلاح عہد اکبر بادشاہ است وگروہ مذکور نسبت منصب داران کم مایہ وبی اعتبار باشد وبعضی از زبان دانان گویند کہ احدی مقابل جماعت است چہ جمعے نوکر وملازم در جماعت باشد واحدی بہ تنہا نوکر شود درین صورت کنایہ از تنہا وبیکس خواہد بود محسن تاثیر گوید ے سرو را راہ سخن با قدش از نابلدیست کہ الف شمع بہ پیش قدش نقش احد یست ۔

اخراج ۔ در عربی بمعنی بر آوردن است مطلقاً وفارسیان بمعنی بر آوردن گنہگار از شہرے یا دہے وبمعنی تنخواہ اخراجی نیز آرند سلیم گوید ے تاب یک فغان ندارد از نزاکت گوش گل کہ زین چمن صد بلبل از بہر ہمین اخراج شد ۔

اختہ خانہ ۔ بفتح وسکون وخای معجمہ وفوقانی مفتوح اصطبل کہ اسپان در ان بندند از جہت داروغہ اصطبل را اختہ بیگی گویند شفائی گوید ے خصیہ در اختہ خانہ [illegible] دوش بر دوش صد قطار سپش ہ ودر اصل اختہ بمعنے خصی ست کہ خایہ اش بریدہ باشند واکثر اطلاق آن بر آدمی وچارپا یانست وگاہی بر خروس ولط نیز آمد تاثیر گوید ے خوش خرامہا ز نامردان عالم میکشم کہ بر خروش اختہ گوئی خانہ ما باز شد ہم وچون در ولایت سواری اختہ اسپ بسیار مرسوم است جامی مذکور ر بدان نام شہرت گرفتہ وبعضے گویند مطلق بریدہ خواہ خایہ بود خواہ عضو دیگر اطلاق کنند شفائی گوید ے در ہجو [illegible] بمعنی تراختہ کنندہ [illegible] سنگے بود این چار خانہ زنسیان کہ خو نسبت کہ بینی ترا اختہ کنندہ سر مست خفتہ در اختہ خانہ اسے آخر البیت سند واین قلب فہم ست جز اسپش اطلاق اختہ نیست اصلا بلکہ قصد شاعر ازین الفاظ نامناسب کمال واین قلب فہم ست بدست شخص ہجو کردہ شدہ است چرا کہ لعل را آخر خانہ گفتہ بعد از ان بسبب قطار شتر بدان نمود وہمچنین آختہ کردن مبنی از راہ استعارہ است کہ آخر السبب کلا نی سجا نور خصیہ را تشبیہ کردہ واطلاقات کہ از راہ استعارہ باشد قابل استشہاد نیست چرا کہ خصوصیت بچیزے ندارد وشاعران ہرچہ مناسب دارند اطلاق کنند بنی فہم این را اگر کسیکہ عالم معنی و بیان باشد فافہم ۔

احیا ۔ لفظ عربی است بمعنی زندہ کردن با لفظ کردن مستعمل است چنانکہ بر محاورہ دانان ظاہر ست درین صورت قابل تحریر نباید شد ودر بعضی جاہا احیا دادن نیز آمدہ وفغانی ست از کف خضری تحلیق تشنہ ام آبے رسان کہ این زبان تشنہ را لبیک احیائی بدہ ۔

اخم ۔ بفتح وسکون خا ومیم چینے کہ بر پیشانی وابرو افتد واخم زدہ بزیادت ہاے مختفی کسیکہ چین بر جبین یا ابرو داشتہ باشد وبجاز مطلق ترش رو را گویند ظفرا گوید ے سیکہ ناز کدلان را صحبت بدخو ملول شہد را چین جبین از اخم روی سلطرست ۔

او بجانہ ۔ مکان ضرور وآفتابہ خانہ کہ بعربی مستراح گویند وبعضی از معاصر قاصرین او بجاہ نیز بمعنی میدانند واین خطا ست سلیم گوید ے چند پاس ادب کسی دارد کہ انجمن نیست این ابجانہ ۔

اردک پرانی ۔ بضم اول وسکون رای مہملہ وفتح دال مہملہ وسکون کاف تازی وبای فارسی وراے مفتوح بالف کشیدہ ونون بیا رسیدہ بعضے گویند بجنگ شخصے رفتن واز عہدہ آن بر نیامدن اشرف گوید ے بفوج طائران آسمانے کہ کند موج از غرابش اردک پرانے کہ لیکن آنچہ بثبوت رسیدہ بمعنی استخفاف وتمسخر است چنانچہ کلاہ از سر دیگری انداختن واین حالت مناسب ست با اردک پرانی کہ حقیقت ست ومعنے بیت ہم درست میشود ۔

آرزو گرفتن ۔ پیدا شدن خواہش کمال خجندی گوید ے از بوسہ پاے سرو لیم بوست باز گردم ہر گہ کہ پاے بوس تو ام آرزو گرفت ۔

اراجیف ۔ بہراے مہملہ وجیم تازی بوزن مصابیح سخنہاے بے اصل از اہل زبان بتحقیق رسیدہ سلیم گوید مصرع ہر سو سپید ویدہ چون اراجیف ۔

از ہم گذشتن ۔ کشتہ شدن ۔

از ہم گذرانیدن ۔ کشتن پس متعدی آن باشد اشرف گوید ے خوش آنکس کہ زخمش ز مرہم گذشتہ بتیغی چو مقراض از ہم گذشتہ ۔

از ہوش بردن ۔ بمعنی بیہوش کردن وحید گوید ے رسیدی خار رحم کردی ندانستم چہا کردی کہ مرا بردی ز ہوش آنا نمیدانم کجا بردی ۔

از سر سوزن بیرون شدن ۔ کنایہ از کمال سہولت در رفع چیزے تاثیر گوید ے وقت ست غیر از سر سوزن برون شود بداز بس گرفتہ سوی دماغ ضعیف من ۔

از سر رفتن دیگ ۔ ریختن آب وغیرہ آنچہ در ان باشد بسبب جوش خوردن رکنای مسیح گوید ے چند ز تپے آب ونان ہر در بدویم کہ چند از پے روزی مقدر بدویم کہ دیگ تن ما بجوش حرص آمدہ است کہ نزدیک آن رسیدہ کز سر بدویم ۔

از فکر افتادن ۔ فراموش شدن شفائی گوید ے ز شغل عشق تو کافر شناسد نسیان ام کہ ز فکر سوختن افتادہ ام زیاد برہمن رفتم ۔

از عہدہ برآمدن ۔ سرانجام دادن کار ے دلخواہ وآن معروف ست ۔

از عہدہ درآمدن ۔ بالفاظ نیز ہمین معنے آمدہ ایضاً شفائی گوید ے زہ کہ ردکمان غمزہ غماز شفائی کہ کو حوصلہ کز عہدہ این ناز درآید کہ وقافیہ این غزل از واعظ است ولفظ درآید ردیف این خالی از غرابت نیست محمد صلاح بیگ آگاہ متخلص سلمہ اللہ تعالی این آنچہ ترجیح کردہ است کہ درآمدن بمعنی بر آمدن است چنانچہ در کردن بدر کردن وبیرون لیکن مشہور دیدن معنی لفظ در پائکم کردن مستعمل شود نہ آمدن ودر آخر تحقیق پیوست کہ در آمدن بمعنی بسیار آمدہ چنانچہ شیر از قرمایند مصرع

فغان کہ بخت من از خواب در نمی آید ٭ درین صورت از لغات اضداد باشد این قدر ہست کہ بمعنی داخل شدن موضوع ست و بمعنی برآمدن مخفف برآمدن۔

از نفس نبر انداختن ۔ خاموش ولب صدا کردن طغرا گوید ؎ شکوہ داند و دام از نفس نبر انداخت مرا ٭ شور بیہودہ زچشم قفس انداخت مرا۔

از سر وا کردن ۔ دور کردن چیزی از خود مطلقاً چنانکہ گذشت و بمعنی انداختن کم گنجفہ برای برآوردن ورق نقش و این اصطلاح گنجفہ بازان ست و آصف قندہار گوید ؎ انداز آن ورق کہ ز سر وا کند کسی ٭ شست بہر رخ گنجفہ آفتاب را۔

از نو و از سر نو ۔ معروف و ہر دو لفظ آمدہ است اول وحشی گوید ؎ یارم از نو خبر ابروی منی در نظر است ٭ سایہ ماہ و گرد غرہ ماہ دگر است ٭ دوم یحیی کاشی گوید ؎ پا بصحبت کی نہم یحیی چو برخیزم ز خاک ٭ از سر نو بہر رخش خواہم کفن بر خود کشید۔

از فلان چیزی برآوردن ۔ دور کردن اکثر جا بمعنی یای ظرفیہ مستعمل است گاہی بہ اشخاص کہ بمعنی ظرفیہ در ان ملحوظ نیست ہم آمدہ ناصر علی گوید ؎ یا رحمت تو یا دو جہان الفت اتفاق است ٭ ما نومید ہم از تو [illegible] کن از ما خدا برار۔

از آب برآمدن ۔ مطلق ظاہر شدن پس اگر خوب از آب برآمدہ اگر بد ظاہر شدہ میگویند کہ بد از آب برآمد گویند و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ۔

از سر خانہ افتادن ۔ بمعنی بکرو رسیدن گفتہ اند یکی از شعرا گوید ؎ میل و رنگ ز سرمہ دارد غمزہ مژگانش ٭ نرگسم از سر خانہ افتد نرگس جادو نشی ٭ لیکن مہر خانہ [illegible]

از کسی رنگ شکستن ۔ بہرہ و انتفاع از کسی گرفتن سلیم گوید ؎ زخون مانگر و در تیغ رنگین ٭ سلیم از ما کسی رنگی ندارد ٭ و نیز ابوطالب کلیم گوید ؎ ز عشق رنگ نداری بدوست رو منما ٭ سرشک اگر برخت رنگ کہربا نگرفت۔

ازین قرار ۔ لفظیست بمعنی باین وضع طغرا گوید ؎ بزیر خاک دلم گر ازین قرار طپید ٭ برون خاک فتد بیکدم چو سنگ مزار۔

از چشم افتادن و در چشم افتادن ۔ بحذف الف بے اعتبار بودن در نظر کسی بدانکہ ہر جا دو حرف از یک کلمہ داخل شوند حذف یکی از ان جائز ست حکیم شفائی گوید ؎ ز ہر جا بگذرم اہل ملامت ٭ نمائیدم یا رب سلامت ٭ کہ این رو کردہ درگاہ عشقست ٭ ز چشم افتادگان شاہ عشقست ٭ و مطلع مصرع چہارم ست زیرا کہ در اصل چنین باید کہ از چشم افتادگان شاہ عشق ست ٭ و ازین عالم ست این بیت میرزا احمد علی صائب ؎ طبیب بخود رسیدن نمیرسد ٭ دیرا چہ از جلد و با کہ جلد رسیدن ست ٭ محذوف شدہ چنانکہ یک از در بیت شفائی و تحقیق آنست کہ این حروف از راہ سہو ست و پیروان و تابعان این قاعدہ را مقرر نمودہ اند اگر در محاورہ نیز این قسم می آید مسند بود لہذا گفتہ اند کہ زلت سلف حجت نمیشود مخفی نماند کہ فقیر آرزو در بیت نواب وحید الزمان تصرفی کردہ و نقطی رسانیدہ گمان دارم کہ پیش سخن فہمان دخل بیجا نباشد و آن بیت اینست ؎ اعتبارات جہان رفتنیست پیش از آمدن ٭ تا مہ او در وقت کندن از نگین افتادہ است ٭ فقیر مصرع دوم را چنین بہتر میداند نام وقت کندن از چشم نگین افتادہ است ٭ و درین دو لطف ست اول آنکہ بے اعتبار شدن کہ بمعنی از چشم افتادن ست دوم تشبیہ نگین بچشم۔

از چلہ برداشتن کمان ۔ بفتحتین در ظاہر چنین دیدہ و ہیچ معنی بخاطر نگذشت لہذا از زبان اہل ان بسیار تحقیق نمودہ شد ہیچکس از عہدہ جواب بر نیامد لہذا بخاطر میرسد کہ برداشتن غلط باشد و صحیح برتافتن بود بمعنی خالی کردن شفیعائی اثر گوید ؎ تا نگاہش زود در دلہا شد ابرو گوشہ گیر ٭ چون رسد دزدی بزور از چلہ برداز کمان ٭ پس برداز بیای فارسی و زای معجمہ بود و برداز بیای موحدہ و رای مہملہ تصحیف یعنی چون دزدی بدزد دیگر رسد از چلہ کمان را خالی کند یعنی چلہ را دور کند و این شاید رسم دزدان ولایت باشد۔

از دل ماندن ۔ گرانی و آزردگی خاطر خواجو کرمانی ؎ دل چو روئیش دید جان را در باخت ٭ خاطر خواجو عظیم از دل بماند ٭ و ظاہر الفظ در محذوف شدہ یعنی در خاطر خواجو این خبر بسیار ماند بسبب ناخوشی ۔ واللہ اعلم۔

از گرد راہ رسیدن ۔ از سفر رسیدن اشرف گوید ؎ میرسد نو سفر از گرد رہ امروز نگر ٭ کہ خط تازہ او باز غبار آمدہ بیشی۔

از پی سر صفیر کشیدن ۔ بفتح یای فارسی و دیگر تحتانی رسوا نمودن شخصی را وہر دم را ازان نگاہ کردن سلیم گوید ؎ در چمن ہر کہ با ہمراہی بیند مرا ٭ از پی سر چون رقیبان میکشد بلبل صفیر۔

از چشم فلان دور ۔ عبارتیست کہ در محل دعا استعمال کنند از عالم چشم بد دور تاثیر گوید ؎ از چشم غیر دور کہ امشب بکام دل ٭ با دیدہ ز استان تو رفتیم غبار آ

از خاک برداشتن و برگرفتن و تنہا برگرفتہ شخصی کہ دستگیری او کردہ باشد اول و دوم شہرت دارد وسوم سلیم گوید ؎ چون قطرہ برگرفتہ خود را چہ آسمان ٭ بر آسمان رساند و از کف رہا کند۔

از صحرا یافتن و از صحرا جستن ۔ مفت یافتن سلیم گوید ؎ بہر مجنون ناتوانی از کجا عشق از کجا ٭ یافت در صحرا اگر دیوانہ جان خویش را ٭ دوم سعید اشرف گوید ؎ تا نگر دیوانہ خود را از صحرا جستہ ام ٭ و نیز مخلص کاشی گوید ؎ چنان می بیند از روی حقارت ہر زمان سوی من ٭ کہ پنداری سگ لیلی ز صحرا جستہ مجنون را ٭ فقیر آرزو گوید مناسب لفظ آمد بود کجا

مجنون لیکن چہ کند مراعات قافیہ او را برین پایہ آورده و نظیر این لفظ شہید ست که درین شعر مرزا صائب واقع شده

سے طفیلان نازنین که جگر گوشۂ خلیل اند در زیر تیغ رفته و شہیدش نمیکنند حالانکه درینجا عبارت در زیر تیغ رفته و قربان نمیکنند مناسب ست چراکه قربانی سنت اسمٰعیل پیغمبر ست علیه السلام و چون عزیزان تصرف فقیر شنیدند بسیار تحسین و آفرین کردند بحمد الله تعالی۔

از خشک چوب تراشیدن و از سنگ تراشیدن چیزی بہم رسانیدن چیزے از جائیکه حصول آن نهایت مشکل باشد قدسی گوید سے ز چوب خشک خوبان می تراشد آشنا قدسی که گر چون زلف شان از شانه هر سو می بر آرد

از خود حساب داشتن ـ در نظر داشتن خود ده کنایه از تائید است سلیم گوید سے خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار گر حسابے داری از خود در حساب ما مباش۔

اژدر با معروف و نوعی از آتشبازی وحید گوید در تعریف آتشبازے چو آن پر فسون بر افسون بکار ہا زدم اژدہا ریخت تخم بہار ہا

استادگی ـ بکسر معروف نیز کنایه از توقف و نکردن کاری مرزا صائب گوید سے می تواند گشت بار اقطرۂ سیراب کرد ہا این قدر استادگی اے ابر دریا دل چرا و معنی اصرار و پیچ گرفتن کاری تاثیر گوید سے خوش بجد استادگی در منع جانان میکند با پاسبان سخت دل تاثیر هیچ پرده آه و تشفیع اثر در سبحۂ تلیان صدر گوید ع استادگی بکشتن او وقت لازم ست۔

اسپ ولسی با ہپی معروف اللون و در ہندوستان نیز بهمین معنی شهرت دارد سلیم گوید سے پیدا است بر ارباب فراست که مدار دہا افشاندن دم فائده اسپ تلسی ما۔

اسلیمی خطائی ـ بکسر اول و سکون دوم و لام بیاء رسیده و میم یاء کشیده خطوط کے برگرد نقوش کشند و گره ها کے بازند و آنرا چند ره و ہمی نیز گویند اشرف گوید سے

طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد حلقه بنام من اسلیمی خطائی میشود۔

آسیا ہائے دندان ـ دندانها که بدان طعام خائیده میشود صائب گوید سے بهر که هر چه ضرورست داده اند از آب پشت ست آب دهن آسیای دندان را۔

اسپ اصطرلاب ـ چیزی که بشکل حیوانی ساخته بر اصطرلاب نصب نمایند و اشرف در هجو اسپ گوید سے بسکه از لاغری گردیده چو تار عنکبوت ها گرگمی چون اسپ اصطرلابش از آہن جدا او و لطف آنکه عنکبوت نیز از اجزاے اصطرلاب ست۔

اسکندری خوردن ـ و سکندری بحذف الف مخفف آن کج شدن سم اسپ در رفتن و دو یدن و این مخصوص هر دو دست نباشد لیکن وجه تسمیه بسکندری معلوم نیست اشرف گوید سے بود در روی زلیخا شد تنگ بر یوسف عشق اسکندری خورده

اسکنه ـ بفتح و سکون سین مهمله بمعنی اوزاری نوشته اند که بفارسی برمه گویند و برمه مثقب ست که بگردانیدن کمانی سوراخ کنند لیکن الحال چنان معلوم میشود که چیزیست که چوب را سوراخ کنند بوضعے که بچیزے بر سر او بزنند تا در چوب فرو رود و پاره بر آرد و همچنین سوراخ شود وحید گوید سے برای عدو را ز پیچ ذہنها چو بر سر خوری ضرب چون اسکنه۔

اشاره ـ معروف و آن با برو و چشم و دست و انگشت و لب و سر دیگر باشد درین هر دو کلام متاخران ست اول وحید گوید سے بسر اشاره نمودن بیار خود که بیا اشاره است که روی تو سجده گاه من ست دوم صائب گوید سے نیاے صبر که هم سنگ کوه الوند ست بیک اشاره موی میان او بند ست۔

استخوان شکستن ـ کنایه از کمال محنت کشیدن میر نجات گوید سے استخوانها که شکستیم بدرگاه تو بما گر سگ خویشی بخوانی چه بگو یم ترا۔

اشک ریختن ـ یعنی محفوظ شدن از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔

اشک ریزان ـ جمع اشک ریز و بمعنی ریختن اشک نیز چنانچه گل ریزان و آب ریزان بمعنی ریختن گل و آب وحید گوید سے آن کسانیکه در آتشکده پیدا شده اند اشک ریزان همراه جوش شرر پیدا شده اند۔

اشرف ـ لفظ عربی ست بمعنی معروف و نیز تخلص شاعر مازندرانی که سعید نام اوست پسر ملا محمد صالح مازندرانی که از علمای قرارداده ایران ست گویند که اشرف کور همشیره زاده آخوند محمد باقر مجلسی ست که از مجتهدان شیعه است او مشار الیه در تذکره شعرای ہند و ایران مسطور ست نیز نام جای از ایران وحید گوید سے ہوای اشرف ست و آب شیراز ہا اگر امید وہوا است درجهان ست و بتحقیق پیوست که جائے ست در مازندران که بادشاهان فغفوری عمارات عالیه ساخته اند۔

اصول ـ لفظ عربیست و باصطلاح موسیقیان بمعنی ایقاع ست که عبارت از زدن ست و فارسیان بمعنی حرکت موزون و خوش آینده استعمال کنند سلیم گوید سے زکار های موافق مجوز فریب جہان ہا چو آن اصول که زنان در جماع می آرند و مردم کشمیر اهل حرفه را که در محافل و مجالس نوازند گویند۔

اصناف ـ عبارت از اهل حرفه بازاریان طعزا اوله مرآت الفتوح می نویسد که اصناف بآئین سنتی دکانها کشوده بند۔

اصول فاخته ـ نام اصولے بمعنی وزن از موسیقی و آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند و اینکه در جهانگیری نام صوتے از موسیقی گفته تحریف است۔

افشان ـ آنچه برکاغذ کنند از طلا و نقره و نیز کاغذے را گویند که بر ان افشان کرده باشند طغرا گوید سے افشان داغ چون دم طاؤس گشته ام ہا داغم از آنکه بهر نکرده تو و ہا افشان چشم ور سو ے از افشان که بر کاغذ کنند ظاہر ا

افشان بر بوریای عبارت از نقش ست سلیم گوید ست صفحه رنگین تحریر ان خود سلیمان جلوه داد دگر از سرشک عاجزان افشان چشم بوریا داشت ـ

آغ آغ ـ بضم والف و فتحه رید و تحتیه فقره نیم آوازی که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود قدسی گوید ست کسی از غسل خود را تا نمازی کرد نوای آغ آغ را کوک سازی ـ

افشردن ـ بشین معجمه معروف و بمعنی پا تا کم کردن و پا تا کم شدن نیز ملا صحبت شیراز فرماید ست با نادرستی که انگور چیده بلغزاند پایی که در تیم فشرده و فشردن بحذف الف مخفف افشردن

افت و خیز ـ بضم اول و دوم بیای مجهول و زای معجمه کنایه از نشیب و فراز و هر یک قرار نماندن تاثیر گوید ست به بین مدارمه و دهر و بیوفائی گل را شو زد و لتی مشو ایمن که افت و خیز ندارد و بعضی گویند عبارت ست از حالتی که بین بین شتاب و آهسته رفتن باشد برعکس افتادن و خیز آن بر قیاس و این محل تردد ست ـ

افتادن ـ معروف و بمعنی مخلوق شدن و این ظاهرا مجاز ست مولوی جامی گوید ست بدان پاکان کز ایشان زاده ام من بدین پاکیزگی افتاده ام من و نیز بمعنی ایمن و تمیز و لیاقت آمده اشرف گوید ست غلت [illegible] بار باب وفامی افتد [illegible] نگاه تو بجامی افتد

آفتابی ـ لنگی را گویند زیرا که اکثر آنرا آفتاب داده می شود از جهت تر شدن مثلا شخصی بحمام رود و لنگ تر باشد مسیحا گوید که آفتابی بیار و این معنی از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ

افتادگی ـ کنایه از افلاس و پریشانی وحید گوید ست [illegible] امیر [illegible] مردان از [illegible] دولت [illegible] افتادگی از هم جدائی نیست یاران را ـ

اقامت ـ لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان بمعنی ضیافت شخصی که بجای دارد شود آرند اشرف گوید ست [illegible] اقامت [illegible] فرستاد ـ

اقرار شکسته ـ اقراری که درست نباشد وحید گوید ست بسی دارم چو اقرار شکسته شاد [illegible] نگفتار شکسته ـ

النگ ـ بضم الف و فتح لام و سکون نون و کاف فارسی [illegible] تاثیر گوید ست در عرصه باغ تخت شکوه افتاده چو نشسته در النگی ـ

الماس تراش ـ نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده و این معروف ست سید اشرف گوید ست عشق بر داغ دلم سود که الماس افشانده در شکم چه عجب گر بود الماس تراش [illegible] ظاهر [illegible] است و آن تکمیلت مشهور که از کوه بخت اشرف خیزد تا صورت قوی [illegible]

الف خنجری ـ الف خرد که در رسم خط قرآن بجای فتح نویسند تاثیر گوید ست [illegible] که ز ضعیم زور خرد [illegible] کس کشته ستم بالف خنجری نشد ـ

الوط ـ رند و اوباش کذا قیل و بخاطر میرسد ظاهرا جمع لوطی است از عالم ربود که جمع رند ست و این قسم جمع موافق عرب را فارسی زبانان عربی دان می آرند و معنی لوطی در باب لام خواهد آمد انشاء الله تعالی و بعضی گویند که این صحیح نیست زیرا که در لوط حرف را فارسی کلمه است برخلاف همزه الوط پس جمع لوطی چه قسم باشد مولف گوید که این جمع تصرف فارسیان ست و برای این قاعده مقرر نیست چون این لفظ در کلام اهل زبان آمده بنابر توجیه تصحیح این معنی نوشته آمد ولی [illegible] ماخوذ باشد از الوط و لوط بمعنی پرچشیدن [illegible] این صورت آن لفظ بمعنی چشیدن باشد یا افعل تفضیل لوط باشد که بمعنی لوط ست چنانکه در کتب عربی آمده [illegible] لوطی [illegible] بود و صاحب [illegible] ـ

الماس خالدار ـ نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه و یا سرخ داشته باشد [illegible] گوید ست نقش داغ عیب باشد [illegible] نازل شود الماس چون شد خالدار ـ

الف [illegible] کشیدن [illegible] بحالت و شرمندگی صائب گوید ست ز سایه سرو [illegible] الف کشند بر خاک بهر زمین که کند جلوه قد رعنائش

الف بر سینه کشیدن ـ معروف و صائب گوید ست جلوه فانوس جای شمع عالم سوز نیست [illegible] این الف بر سینه پروانه [illegible] ظهوری ست داغداران تو سینه بر یاد الف ای خوشا جلوه گر [illegible] سرو گردن داغ [illegible] معنی این [illegible] تاریخ فوت اکبر بادشاه شده که الف کشید ملا که از فوت اکبر شاه ـ

الهی ـ کلمه ایست که در محل مناجات و دعا آرند چنانکه مشهور است و گاهی محض از راه یمن و از راه کمال شوق حصول مطلب آرند دانشمند خان علی گوید ست نعمت هر که حق آشنائی را نگهدارد الهی هر کجا باشد خدایا آن نگهدارش و میتوان گفت که لفظ خدا بطریق [illegible] ظاهر ست و ضمیر مضمر [illegible] نگهدارش قائم مقام [illegible] این عبارت تقدیر کنند که در حق چنان کسی چنین بباید گفت که خدا نگهدارش باشد ـ

انتظاری ـ مصدری ست عربی که یای در آن زیاده کرده اند و این قاعده فارسیان ست که گاهی بدون لحاظ معنی اصلی در فارسیان یا زیاده کنند چنانکه نقصانی و غیره که در کتب [illegible] نوشته ام ظهوری گوید ست ز انتظار نو اشک حنائی دارم [illegible] رسید وقت ز شوق نگار [illegible] و معنی منتظر نیز [illegible] هر دل ز نو اشک [illegible] حیرت [illegible] چون گوشه چشم انتظاری ـ

اندازه ـ معروف و بمعنی در خور و استعداد نیز و این مجاز است ظهوری گوید ست خرابی [illegible] در گشتن من [illegible] که شفاعت گرهای اندازه تقدیر بود ـ

الف داغ ـ داغیکه بصورت الف سوزند و در زمانه سلاطین هندوستان داغ باشد که بر اسپان [illegible] اول [illegible] تاثیر گوید [illegible] دیگر نیست [illegible] که سوزد الف داغ [illegible] هم او [illegible] حلقه های دیده بینندگان ز [illegible] چون الف

داغ تبان شد جامه پیری مرا که فوقی گوید ساحت
حاصل دنیا درین شان که الف داغ بود نزد بر حسن شان
التماس - در عربی درخواست مساوات باشد چنانچه
در کتب صرف و نحو مسطور است و در فارسی از خردان به بزرگان
و نیز کاغذی که خردان دران احوال خود نویسند از راه
طلب چیزی و شیدا گوید هر دمان چون باغ از انجا کل
برابان میبرد التماس عاشقان افتاده هر جا بر زمین ست
آلش - بوزن بالش عوض و بدل طالب آملی گوید
صد جان بدل بیک نگه گرم میکنم گر چشم نیم مست تو را ذوق
آلش ست -
التماس کردن - در محل شفاعت مستعمل میشود مخلص
کاشی گوید هر از گفته شدن نیست آن زمان پروانه
که پیش یار کند عرض التماس مرا -
الف کش - یعنی بعضی گویند سودا است بلا شرط که بشر گردد
چنانکه خط کش در هندوستان باصطلاح دلالان نخاس
ابوطالب کلیم گوید در جهان حسرت بالای الف کش
وارد هم سرو را با تو بیک فاخته دعوی نرسد هم مؤلف گوید
این غلط است حسرت بالای الف کش دارد عبارت
بے معنی ست طرفه آنکه بر مدعای او دلالت ندارد
و تازه تر آنکه نسخه چنین است دو جهان حسرت بالای
الف کش دارد تا بے خطاب درین صورت معنی چگونه
صحیح میشود مدعا آنست که حسرت و آرزوی بالای تو
در جهان الف کش دارد که عبارت از عاشق ست پس فحوی
که عاشق تو شده بر جا نیست و مراد دعوای آن نمیرسد
و دال بر اسب اشتباه لفظ دعوی ست که در مصراع دوم واقع
شده و رسم خط کش هندوستان هم آن شده والله اعلم
اشتلا زدن - یعنی صاحب اشتلا گشتن و سینه زدن ست
زلالی گوید بنقل صد اجل نوعی صلا زد * که جان
از برق خنجر اشتلا زد -
انداز - بمعنی تخمین و تقدیر شیدا ثنای حلوای گوید
گر نصیب دوری ز دورش داشت لب * باز هم انگشت وا نگشت

دربان کوی یک نظر از مرا -
انگشت شهادت - انگشت دوم از طرف انگشت
که بعربی سبابه گویند و در معنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا که
در تشهد آنرا بردارند سلیم گوید سوای گشته گردیدن
بر تیغ آشنا بخود ندا سراپای مرا چون شمع انگشت شهادت
کرده -
انگشتر پا - بپای فارسی کنایه از چیزی بے اعتبار خصوصاً
گوید فلک یار را کجا انگشتر پا میتواند شد و نیز
مخلص کاشی گوید خط چو از طرف بناگوش تو پیدا
میشود حلقه زلف تو ان انگشتر پا میشود -
اندیشه - فکر و خیال و مجاز بمعنی ترس و بیم سلیم گوید
سوی آه نخفته در دل من اژدها سلیم * سیلاب
زین خرابه باندیشه بگذرد -
انگشت پیچ - بپای فارسی و بای مجهول و جیم فارسی
محل و فصل و اعتراض ظهوری گوید بپیش زبان را
بگلو پیچ شد هر حرف که ما کرده انگشت پیچ شده و بمعنی دستاویز
نیز کمال خجند گوید سر رشته فرو رسد از دست و جهان را
انگشت پای پیچ سخن زلف دلرباست -
انگشتر زنهار - انگشتری که برای امان دهند شفیعای
اثر گوید سپر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست *
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست * و بمعنی مطلق امان
و زنهار کنایه است مسیح گوید انگشتر زنهار نخواهیم از شاه *
تا یک دو سه لفظ عرض دارم دگر خواه نگیرد می غلطم آه
چه بگویم آه * لا حول ولا قوة الا بالله * اما غالب آنست
که در اینجا انگشت زنهار خواستن بمعنی زنهار خواستن ست -
انگشت بر آوردن از ستم - زنهار و فریادی شدن
رکنا مسیح گوید برآورد ز ستم آن حرف ستم انگشت را
ز سنگ خنجر و مژگان او هم انگشت -
انگشتر بازی - بازیگران با انگشتری کنند آنرا گویند نیز گویند
کمال خجند گوید شبه چو باز هم نتیجان خود انگشتر انگشت خیال
لبی که انگشت دهن خواهیم باخت -

انگ - بفتح و سکون نون و کاف فارسی نشانی که بزازان
در پارچه ها کنند برای حساب که پیشترها بیتیان مقرر باشد
تاثیر گوید از سخن تاثیر با نزاکت ظلم ها بے انتخاب *
بسته های خوش قماشی بر زانگ در ده است * و قافیه
غزل رنگ و جنگ است * و بخاطر میرسد که اینجا انک
انگشت که در هندی بکاف تازی در اصل بمعنی رقوم
اعداد است و بزازان در هند موافق قرار داد خود بجای حروف
مقرر نمایند و موافق آن حساب کنند و آنرا انک گویند الف
گاهی نقاط باشد و چون قافیه حرف تازی با فارسی صحیح
است مثل شنگ و رنگ شاعر مذکور در ذیل قوافی کاف
فارسی آورده پس بعید نباشد و ظاهرا از لفظ سابقین
نباشد چرا که در کلام قدما مطلقاً بدین معنی بنظر نیامده تحقیق
نماند که اشتراک لغات در فارسی و هندی بچند وجه است
اول توافق است و آن گاهی بعینه بود که بیان لفظ
بیان معنی در فارسی است نیز باشد چنانچه کلال و کهی
که هر دو زبان بهمین معنی معروف آمده و گاهی آنکه در یکی
از این دو زبان اندک تغییری باشد یا در حروف مثل ده و دس
که عدد معروف است اگرچه همین در هر دو زبان بهاسرل
شود و مانند باس و باه که بعربی شهر گویند یا در حرکت مانند کول
که در هندی بضم واو و بای معروف و فتح کاف ست و واو
و در فارسی بیای مجهول و واو مجهول ست بمعنی خربوزه
خوش و این دو قسم بسیار ست چنانکه بر متتبع پوشیده نیست
و گاهی در هر دو زبان متفق است در معنی لیکن
در هندی بالا کلست در فارسی گل
که ناسے هندی بمعنی سر ابهام ست در فارسی انگشت
مطلقاً و نظیر لفظ بدن که در هندی
است و در فارسی بمعنی تمام تن لکن بدین لفظ
و گاهی کمی و زیادتی بود و در هر لفظ مثل یک ایک
هر دو زبان معنی واحد ست و گاهی اختلاف در
حروف بود مثل لفظ انشتر که بجای در فارسی
هندی بیای که لفظ

دشوار ست یعنی مذکور دوم اتفاق ست چنانکه لفظ جاروب که در ہر روز بان پیسنے گفته است که بدان خس و خاشاک خانه روبند ولکن در ہندی جھاڑو بجیم مخلوط التلفظ ہا ست و رای ہندی ماخوذ از جھاڑنا که یعنی رُفت و روبست و در فارسی مخفف جاروب و چون این قسم اختلاف موجب تغایر نگردد چنانکه در لفظ اشتر نوشته آمد آنهم اشتراک باشد سوم تفریس ست چنانکه لفظ ایک که لفظ اصلی ہندیست و فارسیان بمعنی گذشت استعمال نموده و این اکثر بنابر قصور باشد و از ین عالم ست آوردن اعلام ہندی که فارسیان در کلام خود آورده اند و درین ناقلان را غلط واقع شده چنانکه شیخی کاشی گوید ؎ سر راجپوتان که گم شد سنگ بود کر پرستش بر نه فلک سنگ بود و حال آنکه سنگ اول با کاف مخلوط التلفظ ہا ست یکبار اول ست یعنی شیر و سنگ دوم بفتح اول ست یعنی معروف و ہمچنین لفظ بروچ که در اشعار ملا طغرا بفتح و سکون رای مهمله و فتح واو واقع شده بمعنی شهری که نزدیک احمد آباد ست و در ہندی بہای مخلوط التلفظ ہا و فتح رای ہندی و سکون واو ست چهارم التزام باشد چنانکه در اشعار ملا طغرا که الفاظ ہندی را عمداً در اشعار خود آورده و پنجم مہند ست و این اصطلاح فقیر آرزو ست و آن آوردن الفاظ فارسیه است در زبان ہندی چنانکه الفاظ فارسیه در دفاتر ہندی نویسند مثل روزنامه و فی ضرورت غیره و دریافت این مراتب اخیله تتبع می باید کار ہر کس نیست الا ما شاء الله الکریم و ہداه الی الصراط المستقیم۔

انگشت عسل ۔ انگشتے که بدان عسل لیسند وحید گوید ؎ شمع رخ چشم مگس شیرین نمی بیند کسی ما ہست انگشت عسل در دیده پروانه‌ها و برین قیاس۔

انگشت نمک ۔ که نمک بدان چشند چنانچه هم از اشعار او ست و تحقیق آنست که یعنی انگشت عسل و نمک ست و بطریق ایهام بسته شده۔

انبانچه خضر ۔ زنبیله که حضرت خضر علیه السلام داشت و ظاہر عبارت از ابریق است که آب در ان باشد وحید در تعریف کلهٔ پز گوید ؎ در آب لقاشیر دان غوطه خورده بود انبانچه خضر از آب پُر۔

انتخاب آلوده ۔ معروف و یعنی انتخاب زده وحید گوید ؎ گریه ہم مصرعه مژگان خواب آلوده ام گفت بیت انتخاب آلوده مخفی نماند که آلودن انچه بسمع رسیده در آمده و در دو جا اطلاق کرده شود یکی در ذوات اشیا و آن در صورت اختلاط یکے است و دیگری مثل تیغ خون آلوده و آب گرد آلود دوم در صفات و آن بر تقدیر اتصاف ست چون چشم خواب آلود و دل درد آلود در صورت اول اگر حکم باعث ثبوت بہم رساند آلوده بگویند مثلاً خانه آدم آلود یا آدم شمشیر آلود بگویند لیس در انچه در اشعار شیخ محمد علی حزین که از جمله افاضل شعرای ایران ست انتخاب آلود واقع شده فقیر آرزو را دران تردد ست فتامل۔

اوخ کسمه ۔ بضم اول و واو و غیر ماخوذ و کاف و سین مہمله مفتوح بعضے نام نانے گفته اند لکن درین بیت حیدر که در تعریف قاش تروش گفته راست نمی آید ؎ دل در قفس و این بیقراریها زاوخ کسمه قاش را دشنه گار ہا بلکه ازین بیت باقر کاشی یعنی کج و منحرف معلوم می شود ؎ بازیں دیدن و اوخ کسمه نگاهی دارد که تو انہر بیک انداز زدن بسبیے و ظاہر اترکی است و در ترکی اوخ تیر را گویند و در صورت یعنی قیقاج اندازی که برگشته تیر زدن ست باشد و در صورت اول بدان وجه صحت دارد که قاش خربزه صورت کمان دارد و در شعر دوم ظاہر است والله اعلم۔

اہرستان ۔ بفتح اول و سکون دوم و رای مهمله چهارم جاییست در نواحی نیر و تا تیر گوید ؎ تا بہر د افکنده اہر نافه سا راہم گشته نزہتگاه اہرستان بهشت ثانیم۔

اہل تخیله ۔ ہم بمعنی و بعضی رند و شرابی گفته اند ؎ حرفی بگو سلیم زاوضاع رندگانه با اہل تخیله ہم زرہ اعتنا چیست۔

ای حیف ۔ لفظیست که در مقام دریغ آرند چنانکه وای و لطیف ظاہر استادی که فلان باشد محذوف باشد ظهوری میگوید ؎ ہمراه گریه از دل بیرون نهاد ای حیف دل بلطف او گر دست برد از زمین ای دل بے من۔

اینہا ۔ جمع این و بمعنی این نوع و این قسم نیز سلیم گوید ؎ چند اغیار را نگو گوئی از تو اینها نگوئی باشد و باقر کاشی گوید ؎ باقر چرا بهرزه کشد ترک عشق کن ۔ اینها مکن مکن ای بے ہنر مکن۔

آئینه بر انگشتری نشاندن ۔ رسم زنان ہندوستان که انگشتری سازند و آئینه در ان نشانده در انگشت کنند و این طور از مردم ولایت مسموع نشده ا راسپ بیگ حیا گوید ؎ می نماید عارضش از حلقه زلف سیاه با نشاید ست بر انگشتری آئینه را چون شاعر مذکور بسیار در ہندوستان بوده ظاہراً باور سیده باشد۔

ایوان کشت ۔ بفتح اول و سکون تحتانی و نون و فتح کاف و تا نام جائیست از ایران چنانچه در کتب تواریخ و اہل زبان بتحقیق پیوسته۔

ایاغ خانه ۔ یعنی شرابخانه چنانچه نصیر آبادی نوشته که مرتضی قلی بیگ ولد فرہاد بیگ که از غلامان شاه بود داخل عمله ایاغخانه شد۔

اینہا را انبار ورده ام ۔ در محلی گویند که انکار ی از کار ہائے کرد بخلاف رضای این شخص بود۔

ایام فرستادن ۔ یعنی آفریدن ایام و الہروی گوید ؎ در ہفته اگر جمعه یکے بود کی شد بقدرت حق نقص که ایام فرستادی که اقبل لیکن در فرستادن این قسم موافق مخصوص بایام نیست چنانچه بتتبع ظاہر است۔

الغر ۔ بفتح و غین معجمه اسپ حکیم رکنا مسیحی گوید ؎ ہر کس ره فرسالی مع الغر برد اول پے این عروس دعواه برد که الغر نیز که گردد ناگاه که شوقیا بہای بادیان راه برد۔

مجنون لیکن چه کند مراعات قافیه او را برین پله آورده و نظیر این لفظ شهیدست که درین شعر میرزا صائب واقع شده ع ملقیان نادیدن که جگر گوشهٔ خلیل ع در زیر تیغ رفت و شهید شن نمیکند حالانکه درینجا عبارت در زیر تیغ رفته و قربان نمیکند مناسب ست چرا که قربانی سنت اسمعیل پیغمبرست علیه السلام و چون عزیزان تصرف فقیر شنیدند بسیار تحسین و آفرین کردند حفظهٔ الله تعالی -

از خشک چوب تراشیدن و از سنگ تراشیدن چیزی بهم رسانیدن چیزی ازجائیکه حصول آن نهایت مشکل باشد قدسی گوید ع ز چوب خشک خوبان می تراشد آشنا قدسی ع نگر چون زلف شان از شانه هر سو می ارند

از خود حساب داشتن - در نظر داشتن خود و کنایه از انانیت ست سلیم گوید ع خاکساری پیش مغروران ندارد اعتبار ع گر حسابی داری از خود در حساب ما مباش -

اژدها - معروف و نوعی از آتشبازی وحید گوید در تعریف آتشباز ع چو آن پرفسون مرد افسون بکار ع زدم اژدها ریخت تخم مهار -

استادگی - بکسر معروف نیز کنایه از توقف و نکردن کاری میرزا صائب گوید ع می توان گشت ما را قطرهٔ سیراب کرد ع این قدر استادگی ای ابر دریا دل چرا ع و دیگر گرفتن کاری تاثیر گوید ع خوش بجد استادگی در منع جانان میکند ع پاسبان سخت دل تا تیغ پرده ازما ع و شفیع اثر در رحجت قلیچان صدر گوید ع استادگی بکشتن او وقت لازم ست -

اسپ تکسی - اسپی معروف اللون و در هندوستان نیز بهمین معنی شهرت دارد سلیم گوید ع پیداست بر ارباب فراست که ندارد ع افشاندن دم فایده اسپ تکسی را -

اسلیمی خطائی - بکسر اول و سکون دوم و لام بیا رسیده و میم بیا کشیده خطوطی که بر یکدگر بنقوش کشند و گره نهند و سازند و آنرا بهر رومی نیز گویند اشرف گوید ع طالع شهرت چنان دارم که دوران گر کشد حلقه بر نام من ع اسلیمی خطائی میشود -

آسیای دندان - دندانها که بدان طعام خائیده میشود صائب گوید ع مهر که هرچه ضرورست داده‌اند ع از ما بشست آب دهن آسیای دندان را -

اسپ اصطرلاب - چیزی که بشکل حیوانی ساخته بر اصطرلاب نصب نمایند و اشرف در هجو اسپ گوید ع بگسلد از یکدگر در روم چو تار عنکبوت ع گر کشی چون اسپ اصطرلابش از آهن جدا ع و لطف آنکه عنکبوت نیز از اجزای اصطرلاب ست -

اسکندری خوردن - و سکندری بحذف الف مخفف آن کج شدن سم اسپ در رفتن و دویدن و این مخصوص هر دو دست نباشد لیکن وجه تسمیه بسکندری معلوم نیست اشرف گوید ع بود در روی زمین پا شده ع لنگ پا شد سمند عمر خضر سکندری خورده

اسکنه - بفتح و سکون سین ها بمعنی اوزاری نوشته اند که بفارسی برمه گویند و برمه مثقب ست که بگردانیدن کمانی سوراخ کنند لیکن الحال چنان معلوم میشود که چیزی است که چوب را سوراخ کنند بوضعی که چیزی بر سر او بزنند تا در چوب فرو رود و پاره برآرد همچنین سوراخ شود وحید گوید ع برای عدو را ز بیخ ذبه ع چو بر سر خوری ضرب چون اسکنه -

اشاره - معروف و آن با برو و چشم و دست و انگشت و لب و سر و کمر باشد و درین هر دو کلام متاخرانست اول وحید گوید ع بس اشاره نمودن یار خود که بیاد اشاره است که در دل تو سجده گاه من ست ع و دوم صائب گوید ع بنای صبر که هم سنگ کوه الوندست ع بیک اشارهٔ موی میان او بندست -

استخوان شکستن - کنایه از کمال محنت کشیدن میر نجات گوید ع استخوانها که شکستیم بدرگاه تو ما ع گر سگ خویش بخوانی چه نگویم ترا -

اشک ریختن - یعنی محفوظ شدن از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

اشک ریزان - جمع اشک ریز یعنی ریختن اشک نیز چنانچه گل ریزان و آب ریزان یعنی ریختن گل و آب وحید گوید ع آن کسانیکه در آتشکده بنا شده‌اند ع اشک ریزان همه جوش شرر پیدا اند -

اشرف - لفظ عربی ست بمعنی معروف و نیز تخلص شاعر مازندرانی که سعید نام اوست پسر ملا محمد صالح مازندرانی که از علمای قرار دادهٔ ایران ست گویند که اشرف کور همشیرزادهٔ آخوند محمد باقر مجلسی ست که از مجتهدان شیعه است اول مشارالیه در تذکرهٔ شعرای هند و ایران مسطورست و نیز نام جائی از ایران وحید گوید ع هوای اشرف ست و آب شیراز ع اگر آب و هوا است در جهان ست ع و تحقیق آنست که جائیست در مازندران که پادشاهان صفوی عمارات عالیه ساخته‌اند -

اصول - لفظ عربیست و باصطلاح موسیقیان بمعنی ایقاع ست که عبارت از زدن ست و فارسیان بمعنی حرکت موزون و خوش آینده استعمال کنند سلیم گوید ع زکارهای موافق مخور فریب جهان ع که چو آن اصول گریزان در جماع می آرد ع هر دم شمشیر اهل خرد را که در محافل و مجالس نوازند گویند -

اصناف - عبارت از اهل حرفه بازاریان طغرا در مراتب الفتوح می نویسد که اصناف بآئین بستن دکانها کمر کشودند -

اصول فاخته - نام اصولی یعنی وزنی از موسیقی و آنرا اصول فاخته ضرب نیز گویند و اینکه در جهانگیری نام صوتی از موسیقی گفته تحریف است -

افشان - آنچه بر کاغذ کنند از طلا و نقره و نیز کاغذ و آنچه بدان مانند که بر افشان کرده باشد طغرا گوید ع افشان داغ چون وهم بالاتر گشته ام ع دانم از آنکه بجیب که نمیشود ع افشان چشم - نوعی از افشان که بر کاغذ کنند و ظاهرا

افشان، بهوری عبارت از همین ست سلیم گوید ه صفحهٔ
رنگین خوان خود سلیمان جلوه داده از سر کشک عاجزان
افشان چشم مور داشت ـ

اُغ اُغ ـ بضم دو الف و تشدید و تحقیق غین معجمه آوازی
که در وقت غرغره یا غوطه خوردن ظاهر شود فوقی گوید ه
کنی از غسل خود را تا نمازی ـ تو ای اُغ اُغ را کوک
سازی ـ

افشردن ـ بشین معجمه معروف و بمعنی پا قائم کردن و پا قائم
شدن نیز خواجه شیراز فرماید ه با نادرستی که انگور چنین
بلغزا پای که در خم فشرده و فشردن بحذف الف مخفف افشردن

افت و خیز ـ بضم اول و دوم بیای مجهول و زای معجمه
کنایه از نشیب و فراز و بر یک قرار نماندن تاثیر گوید
ه به بین مدار سه و مهر و بیوفائی گل را نه زرد ولی شود
ایمن که افت و خیز مدار ده و بعضی گویند عبارت ست از
حالتی که بین بین شتاب و آهسته رفتن باشد بر زمین
افتادن و خیزان برین قیاس و این محل تردد است ـ

افتادن ـ معروف و بمعنی مخلوق شدن و این ظاهرا
مجاز ست مولوی جامی گوید ه بدان پاکان کز ایشان
زاده ام من ـ بدین پاکیزگی افتاده ام من ـ و نیز بمعنی
یمن و تیمن و لیاقت آید اشرف گوید ه خلعت لطف
بار یابی و فامی افتد ـ چشم بکشا که نگاه تو بجامی افتد

آفتابی ـ لنگ را گویند زیرا که اکثر آنرا آفتابه داده
می شود از جهت تر شدن مثلاً شخصی بحمام رود و لنگ نداشته
باشد سحابی گوید که آفتابی بیار و این معنی از اهل زبان
بتحقیق رسیده ـ

افتادگی ـ کنایه از افلاس و پریشانی وحید گوید ه
بیامیزند با هم مردمان از کثرت دولت ـ جدا باشند از افتادگی
از هم جدائی نیست یاران را ـ

اقامت ـ لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان
بمعنی ضیافت تخفیف که جایی وارد شود آرند اشرف گوید
ه بهر منزل اقامتی فرستاد ـ

اقرار شکسته ـ اقراری که درست نباشد وحید گوید ه
دلی دارم چو اقرار شکسته ـ در نقش کن بگفتار شکسته ـ

النگ ـ بضم الف و فتح لام و سکون نون و کاف
فارسی صحرا تاثیر گوید ه در عرصهٔ باغ تخته سنگی ـ افتاده
جو تشنه در النگی ـ

الماس تراش ـ نوعی از شیشه و جواهر حکاکی کرده
و این معروف ست سعید اشرف گوید ه عشق بر داغ
دلم سوده الماس افشاند ـ در انگشتم چه عجب گر بود الماس
تراش ـ و مراد از در دریا ظاهرا در نجف است و آن سنگیست
مشهور که از کوه نجف اشرف خیزد و تا صورت قوی بهم رساند

الف خنجری ـ الف خرد که در رسم خط قرآن بجای فتح
نویسند تاثیر گوید ه جز من که ز تیغ ابروی خرد سالی
کس کشتهٔ ستم بالف خنجری نشد ـ

الوداع ـ رند و اوباش کذا قیل و بخاطر میرسد ظاهر اصحیح لوطی
است از عالم رند که جمع رند ست و این قسم جمع موافق عرب
را فارسی زبانان عربی دان می آرند و معنی لوطی در باب
لام خواهد آمد انشاء الله تعالی و بعضی گویند که این صحیح نیست
زیرا که در نود حرف را فارسی کلمه است بر خلاف همزه الوط
پس جمع لوطی چه قسم باشد مؤلف گوید که این جمع تصرف
فارسیان ست و برای این قاعده مقرر نیست چون این
لفظ در کلام اهل زبان آمده بنا بر توجیه و تصحیح این معنی
نوشته آمد و می توان که ماخوذ باشد از لوط و لوط بمعنی
چسپیدن درین صورت آن لفظ بمعنی چسپان باشد
یا افعل تفضیل لوط باشد که بمعنی لوط است چنانکه در
کتب عربی آمده درین صورت مرادف لوطی خواهد بود و
حاجت تکلف سابق نبود ـ

الماس خالدار ـ نوعی از الماس معیوب که داغ سیاه و
یا سرخ داشته باشد و دوم را اسپار بدین داند صائب
گوید ه نقش داغ عیب باشد لوح های ساده را ـ
قیمتش نازل شود الماس چون شد خالدار ـ

الف بخیال کشیدن و بر زمین کشیدن ـ کنایه از
خجالت و شرمندگی صائب گوید ه ز سایهٔ سرو صنوبر الف
کشند بر خاک ـ بهر چمن که کند جلوه قد رعنا بش ـ

الف بر سینه کشیدن ـ معروف و صائب گوید ه
جلوهٔ فانوس جامی شمع عالم سوز نیست ـ این الف بر سینهٔ
پروانه می باید کشید ـ ظهوری ه داغداران تو بر سینه بر آیند الف
ای خوشا جلوه گر بهاسی سر و گردن داغ ـ و نظر بر این بمعنی این مصرع
تاریخ فوت اکبر پادشاه شد ه ع الف کشید ملایک از فوت
اکبر شاه ـ

الهی ـ کلمه است که در محل مناجات و دعا آرند چنانکه مشهور
است و گاهی محض از راه تمنی و از راه کمال شوق حصول
مطلب آرند دانشمند خان علی گوید ه لغلبیت هر که حق
آشنائی را نگهدار ده الهی هر کجا باشد خدایا آن نگهدارش ـ
و میتوان گفت که لفظ خدا بطریق وضع مظهر ست موضع
مضمر چون فعل و خدایا نگهدارش قایم مقام تو باشی نگهدارش باشد و آنکه این
عبارت تقدیر کنند که در حق چنان کسی چنین میباید گفت
که خدا نگهدارش باشد ـ

انتظاری ـ مصدری ست عربی که یای دران زیاده
کرده اند و این قاعدهٔ فارسیان ست که گاهی بدون
لحاظ معنی اصلی در فارسیان یا زیاده کنند چنانکه نقصانی
و غیره که در کتب دیگر نوشته اند ظهوری گوید ه در انتظار
تو اشک سنائی دارم ـ رسید وقت ز شوق نگار سنگینم
و بمعنی منتظر نیز ه مرا دل ز تو اشک بر حیرت ـ چون
گوشه چشم انتظاری ـ

اندازه ـ معروف بمعنی درخور و استعداد نیز و این مجاز
است ظهوری گوید ه شرابی بجز تو در کشتن من برید کار
که شفاعت گری اندازه تقدیر نبود ـ

الف داغ ـ داغی که بصورت الف سوزند و در وقت
سلاطین هندوستان داغی باشد که بر اسپان مراتب
اول و حمید و در تعریف عطار گوید ه و گر نیست اصلا در
شکر هر انکه سوزد الف داغ ـ هیچ شرائط هم او دیگر گوید
ه حلقه های دیدهٔ بینندگان زنجیر شد ـ چون الف

واغ نهان شد جامه پیری مرا ؛ فوقی گوید ؂ ساحت
حاصل دنیا و دین شان ؛ الف داغ بوند سے بر جگر نشان ؛
التماس ۔ در عربی درخواست مساوات باشد چنانچه
در کتب مرقوم ست ؛ و در فارسی از خردان به بزرگان
و نیز کاغذی که خردان در ان احوال خود نویسند از راه
طلب چیزے ؛ وحید گوید ؂ مردمان چون باغ از انجا گل
بدامان میبرند ؛ التماس عاشقان افتاده هر جا بر زمین ؛
آلش ۔ بوزن بالش عوض و بدل طالب آملی گوید ؂
صد جان بدل نیک نگه گرم سکنم ؛ گر چشم نیم مست تو ارضی
بآلش ست ۔
التماس کردن ۔ در محل شفاعت مستعمل میشود مخلص
کاشی گوید ؂ مرا زکشته شدن نیست آن زمان پروا ؛
که پیش یار کند غیر التماس مرا ۔
الف کش ۔ بفتح بعضی گویند سودا ست بلاشرط که بنگردد
چنانکه خط کش در هندوستان باصطلاح دلالان نخاس
ابوطالب کلیم گوید ؂ در جهان حسرت بالای الف کش
دارد ؛ سرو را با تو بیک قامته دعوی نرسد ؛ مؤلف گوید
این خطاست حسرت بالای الف کش دارد ؛ عبارت
بے معنی ست طرفه آنکه بر مدعای او دلالت ندارد
و تازه تر آنکه نسخه چنین است ؂ دو جهان حسرت بالای
الف کش دارد ؛ بنا بر خطاب درین صورت معنی بکلفت
صحیح میشود چه ادعا آنست که حسرت و آرزوی بالای تو
در جهان الف کش دارد که عبارت از عاشق ست پس قمری
که عاشق تو شده بر جا نیست و مراد دعوای آن قمری سرو
و ظاهر است سبب اشتباه لفظ دعویست که در مصراع دوم واقع
شده و رسم خط کش هندوستان همان شده والله اعلم ۔
اشتلا زدن ۔ بمعنی صاحب اشتلا گشتن و سینه زدن ست
زلالی گوید ؂ بقتل صد اجل نوعی صلا زد ؛ که جان
از برق خنجر اشتلا زد ۔
انداز ۔ بمعنی سنجیدن و قصد غیاثای حلوای گوید ؂
گر چه دوری ز دورش داشت بسے باز هم اشتها و افگند

دربان کو بیک نداز مرا ۔
انگشت شهادت ۔ انگشت دوم از طرف انگشت
که بهندی سبابه گویند و بمعنی اقرار و قبول مستعمل شود زیرا که
در قسم آنرا بردارند سلیم گوید ؂ بدا ے گشته گردیدن
تیغ آشنا بخود ؛ سرا پای مرا چون شمع انگشت شهادت
کرد ۔
انگشتر پا ۔ بیای فارسی کنایه از چیزے بے اعتبار و ضایع
گوید ؂ فلک بار را کجا انگشتر پا میتواند شد ؛ و نیز
مخلص کاشی گوید ؂ خط چو از طرف بناگوش تو پیدا
میشود ؛ حلقه زلف بتان انگشتر پا میشود ۔
اندیشه ۔ فکر و خیال و مجاز بمعنی ترس و بیم سلیم گوید
؂ از آه خفته در دل من اژدها سلیم ؛ سیلاب
زین خرابه باندیشه بگذرد ۔
انگشت پیچ ۔ بیای فارسی و بیای مجهول و جیم فارسی
محل و فعل و اعتراض ظهوری گوید ؂ جنبش زبان را
جمله پیچ و خم شمرده کرده انگشت پیچ ؛ و بمعنی دستاویز
نیز کمال خجند گوید ؂ سررشته فرو رسد از دست و پیچان ؛
انگشت های پیچ سخن زلف دلرباست ۔
انگشتر زنهار ۔ انگشتری که برائے امان دهند شفیعای
اثر گوید ؂ هر که لب بست از سخن با او کسی را کار نیست ؛
مهر خاموشی کم از انگشتر زنهار نیست ؛ و بمعنی مطلق امان
و زنهار رکنا مسیح ؂ انگشتر زنهار نخواهم از شاه ؛
تا یک دو سه لفظ عرض دارم دلخواه ؛ سے نی غلطم آه
چه میگویم آه ؛ لاحول ولاقوة الا بالله ؛ اما غالب آنست
که در ینجا انگشت زنهار خواستن بمعنی زنهار خواستن ست ۔
انگشت بر آوردن از ستم ۔ زنهار و فریادی شدن
رکنا مسیح گوید ؂ بر آورد از ستم آن طره قلم انگشت ها ؛
ز نشتر خنجر و مژگان او بهم انگشت ۔
انگشتر بازی ۔ بازیگران با انگشتری که آنرا کجه نیز گویند
کمال خجند ؂ شب چو بازم بر نشان فتد انگشتر را بیکبالی
لب آن ننگ دهن خواهم با خود ۔

انگ ۔ بفتح و سکون نون و کاف فارسی نشانی که بزازان
در پارچه ها کنند برائے حساب که مثل ایشان مقرر باشد
تاثیر گوید ؂ از سخن تا ثمر باز از نقطه هاے انتخاب ؛
بسته های خوش قماش پر ز انگ ورده است ؛ و قافیه
غزل برنگ و جنگ است ؛ و بخاطر مؤلف میرسد اینها ان
انگشت ست که در هندوی بکاف تازی در اصل بمعنی کف قوم
اعداد ست و بزازان در هند موافق قرار داد خود بر پارچه ها
مقرر نمایند و موافق آن حساب کنند و آنرا آنک گویند و الف
گاهے نقاط باشد و چون قافیه حرف تازی با فارسی صحیح
است مثل شک و رنگ شاعر مذکور در قوافی کاف
فارسی آورده پس مقرر باشد و ظاهر از توافق لسانین
بنا شده چرا که در کلام قدما مطلقا بدین معنی بنظر نیامده مخفی
نماند که اشتراک لغات در فارسی و هندی بچند وجه است
اول توافق است و آن گاهی بعینه بود که همان لفظ
بهمان معنی در فارسی است نیز باشد چنانچه کلال و کپی
که هر دو زبان بهمین معنی حروف آمده و گاهی آنکه در یکی
ازین دو زبان اندک تغیری باشد یا در حروف مثل ده و دیس
که عدد معروف است اگر چه سین در هر دو زبان بهاء بدل
شود و مانند ماس و ماه که بهندی شهر گویند یا در حرکت مانند نگو
که در هندی بنون و یای معروف و فتح کاف و واو است و
در فارسی بیای مجهول و واو مجهول است [illegible]
خوش و این دو قسم بسیار است چنانکه بر متتبع پوشیده نیست
و گاهے در هر دو قسمت لکن در مخصوص بود چنانکه [illegible]
در هندی [illegible] است در فارسی [illegible]
گر تاسے هندی بمعنی سر ابهام ست در فارسی انگشت
[illegible] همچنین لفظ بدن که در هندی بمعنی سر [illegible]
است و در فارسی بمعنی تمام تن لکن بدن لفظ عربیست
و گاهی کمی و زیادتی بود در جوهر لفظ مثل یک و ایک در
هر دو زبان بمعنی واحد است و گاهی اختلاف در کیفیت
حروف بود مثل لفظ اشتر که بتاے قرشت در فارسی است
و بهندی بتای هندی که [illegible]

دشوار است یعنی مذکور و دوم اتفاق است چنانکہ لفظ جارد
کہ در سہ دو زبان بیک معنی گفتہ است کہ بدان خس و خاشاک
خانہ روبند ولکن در ہندی جھاڑو بجیم مخلوط التلفظ بہاست
و رای ہندی ماخوذ از جھاڑنا کہ بمعنی رفتن و روبست و
در فارسی مخفف جاروب و چون این قسم اختلاف موجب
فنا نمیگردد چنانکہ در لفظ اشتر نوشتہ آمد آنہم اشتراک باشد
سوم تفریس است چنانکہ لفظ ایک کہ لفظ اصل ہندیست
و فارسیان بمعنی گذشت استعمال نمودہ و این اکثر بنابر ضرورت
باشد و از ین عالم است آوردن اعلام ہندی کہ فارسیان
در کلام خود آوردہ اند و درین ناقلان را غلط واقع شدہ
چنانکہ یحییٰ کاشی گوید ؎ سر راجپوتان گشت سنگ بود
کہ پیشانہ فلک سنگ بود و حال آنکہ سنگ اول
با کاف مخلوط التلفظ ہاست بکسر اول است یعنی
شیر و سنگ دوم بفتح اول است بمعنی معروف و ہمچنین لفظ
بروج کہ در اشعار ملا طغرا بفتح و سکون یای حطی و فتح واو واقع
شدہ بمعنی فہمیدہ کہ نزدیک احمد آباد است و در ہندی
بہای مخلوط التلفظ بہا و فتح رای ہندی و سکون جیم است
چہارم التزام باشد چنانکہ در اشعار ملا طغرا کہ الفاظ ہندی
را عمداً در اشعار خود آوردہ چنانچہ مسلم و مشہور است و این
اصطلاح فقیر آرزو ست و آن آوردن الفاظ فارسیہ
است در زبان ہندی چنانکہ الفاظ فارسیہ در دفاتر
ہندی نویسند مثل روزنامہ و فی حضرت غیرہ و دریافت
این مراتب از خیلے تتبع می باید کار ہر کس نیست الا ماشاء
اللہ الکریم و ہداہ الی الصراط المستقیم۔

انگشت عسل۔ انگشتے کہ بدان عسل لیسند وحید گوید
؎ شمع را چشم مگس شیرین نمی بیند کسی ما ہست انگشت
عسل در دیدہ پروانہ ہا و برین قیاس۔

انگشت نمک۔ کہ نمک بدان چشند چنانچہ ہم از اشعار
او ست و تحقیق آنست کہ یعنی اندک عسل و نمک ہست
و بطریق ایہام بستہ شدہ۔

انبار تنچ خضر نیلی کہ حضرت خضر علیہ السلام دوستا

و ظاہر عبارت از اریق است کہ آب دران باشد وحید
در تعریف کلہ رنگ گوید ؎ در آب بقا شیر دان غوطہ خوردہ
چو انبار تنچ خضر از آب پر۔

انتخاب آلودہ۔ معروف و بمعنی انتخاب زدہ وحید گوید
؎ گر بہ بینیم مصرعہ مژگان خواب آلودہ را می توانم گفت
بیت انتخاب آلودہ را مخفی نماند کہ آلودن انچہ بسمع فقیر
در آمدہ و در دو جا اطلاق کردہ شود یکی در ذوات اشیا
و آن در صورت اختلاط یکے است بدیگری مثل تیغ خون آلودہ
و آب گرد آلود دوم در صفات و آن بر تقدیر او صاف است
چون چشم خواب آلود و دل درد آلود در صورت اول گر
حکم باعث سعوت مبہم ساند آلودہ گویند مثلاً خانہ آدم آلودہ
یا آدم شمشیر آلود نگویند پس درانچہ در اشعار شیخ محمد علی
حزین کہ از جملہ افاضل شعراے ایران است انتخاب
آلود واقع شدہ فقیر آرزو را دران تردد است تأمل

اوخ کسمہ بضم اول و واو غیر ماخوذ و کاف و سین مہملہ
مفتوح بعضے نام نانے گفتہ اند لکن درین بیت وحید کہ
در تعریف قاش خربزہ گفتہ راست نمی آید ؎ دل
در دفر سود این بقرار شد زاوخ کسمہ قاشی روشنگار رشد
بلکہ ازین بیت باقر کاشی بمعنی کج و منحرف معلوم می شود
؎ بازیں دیدن وا وخ کسمہ نگاہی داردکہ نتواند
بیک انداز زدن برہدف ظاہر ترکی است و در ترکی
اوخ تیر را گویند و درین صورت بمعنی قیقاج اندازی کہ
برگشتہ تیر زدن ست باشد و در صورت اول بدان وجہ
صحت دارد کہ قاش خربزہ صورت کمان دارد و در
شعر دوم ظاہر است واللہ اعلم۔

اہرستان۔ بفتح اول و سکون دوم و رای مہملہ جاییست
در نواحی تبریز و تاثیر گوید ؎ تا بہ تبریز آمد امر نافذ سلطانیم
گشتہ نزہتگاہ اہرستان بہشت ثانیم۔

اہل تنجیم۔ ہم شہر و بعضی رند و شرابی گفتہ اند ؎
معرفتے بیگ سلیم زاوضاع روزگار با اہل تنجیم زمن اعتما
چیست۔

ای حیف۔ لفظیست کہ در مقام دریغ آرند چنانکہ ای
وایے ظاہر استادی کہ فلان باشد محذوف باشد ظہوری
میگوید ؎ مہر او گر پا ز دل بیرون نہد ای حیف دل
لطف او گر دست بردارد ز من ای وای من۔

اینہا۔ جمع این و بمعنی این نوع و این قسم نیز سلیم گوید ؎
چند اغیار را تلقین گوئی کہ از تو اینہا نکوئی باشد و باقر کاشی گوید
؎ باقر چرا بہرزہ کشد ترک عشق کن۔ اینہا نکن نکن نکن ای
بے ہنر مکن۔

آئینہ بر انگشتری نشاندن۔ رسم زنان ہندوستانست
کہ انگشتری سازند و آئینہ دران نشاندہ در انگشت کنند و
این طور از مردم ولایت مسموع نشد و اراپ بیگ جویا گوید
؎ می نماید عارضش از حلقۂ زلف سیاہ گویا نشاندہ است
بر انگشتری آئینہ را و چون شاعر مذکور بسیار در بلاد ہند بودہ
ظاہراً باور رسیدہ باشد۔

ایوان کشت۔ بفتح اول و سکون تحتانی و نون و فتح
کاف و فا نام جاییست از ایران چنانچہ در کتب تواریخ
و اہل زبان بتحقیق پیوستہ۔

ایاغ غخانہ بمعنی شراب خانہ چنانچہ نصیر آبادی نوشتہ
کہ مرتضیٰ قلی بیگ ولد فرہاد بیگ کہ از غلامان شاہ
بود داخل عملۂ ایاغ خانہ شد۔

ایشہا را انبا وردہ ہم۔ در محلے گویند کہ انکاری کار کہ
بر خلاف رضای این شخص بود۔

ایام فرستادن بمعنی آفریدن ایام و الہروی گوید
؎ در ہفتہ اگر جمعہ کے بود کی شد بر قدرت حق
نقص کہ ایام فرستاد کہ اقبل لیکن در فرستادن از
این قسم مواقع مخصوص ایام نیست چنانچہ بر متتبع ظاہر
است۔

النعیر بفتح و غین مہملہ اسپ حکیم رکنا مسیحی گوید
؎ ہر کس رہ قربالی مع اللہ برد اول بہ این
عروس دلخواہ بردہ را النعیر کشید گرد تا نگاہ کہ کرشوق
بپای نادیان راہ برد۔

باب الباى التازيه

باب — در عربی در و در فارسی بمعنی رایج ضد کساد صائب گوید ~ در مملکت وسیع رتبت که هر جنس که هست به باب است ~ و بمعنی درخور و لائق چنانکه گویند فلانے باب این کار نیست عربی ست لیکن باب در عربی بتای فوقانی ست و این که در فارسی گویند فلان چنین گفته است آنهم باب هست ظاهرا از همین معنی مأخوذ است ~

باب پرانداختن — فریب دادن سلیم گوید ~ خراب آنکه سرا خواهد از شراب کنند ~ ز ابلهی ست که مانند آب باهی را ~ هر چند درین بیت معنی تحقیقی نیز درست میشود اما هنوز اشاره بمعنی مجاز ست و طرفه لطفها ست و امثال دیگر برای این در اشعار متاخرین بسیار ست

باب ساییدن — بنیاد و بنا خراب کردن کلیم گوید ~ بدل کردم بستی عاقبت زهد ریائی را ~ شود رسانیدم آب از زمین سے بنیاد تقوی را ~ دوم راقم الحروف گوید ~ ز لبسکه جوش بود بنوگریه مارا که ندا رسانند باب بنیاد اعتقاد را ~

باجی — بجیم تازی باج و خراج و بهمشیره و خواهر و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته اشرف گوید ~ بر تو زیبد که خراج از همه خوبان گیری ~ که شاه حسنی و ترا لیلی و شیرین باجی ~ و طرفه لطف است که باین معنی دوم ست و لفظ ترکی ست ~

باقی داستان بفردا است — مثل ست و در مقامی استعمال کنند که کار سے کنند و تتمه آن را موقوف آینده دارند و این در اشعار سلیم و عبارات اهل محاوره وارد است

بانگشت شمار کردن — کنایه از سهولت حساب سلیم گوید ~ شمار درد فلک از سلیم اگر پرسی ~ که چو آفتاب بر انگشت خود شمار کند ~

باهو سوار شدن — کنایه از کمال دویدن ایضا سلیم گوید ~ چون مست من سوار بعزم شکار شد ~ شیر از پیے گریز باهو سوار شد ~

باد — معروف و نیز مأخوذ از بودن براے دعا بمعنی باشد و الهی قمی گوید ~ بنشین برقیب بعد قتلم ~ تا بر تو حلال باد خونم ~

باد مخالف — بادیکه خلاف درخواست اهل کشتی مقابل باد موافق و این اکثر با کشتی مستعمل شود و گاهے بر غیر آن نیز محتشم کاشی گوید ~ برهم زده دار دگل رنگ ورقت را ~ آن باد مخالف که گذر سوے تو دارد ~

بازی سیر و زبر — بازیست که اکثر اطفال و جوانان بازی کنند سلیم گوید ~ هر دو روزی دیگر به پیش می آرد سلیم ~ بازی کند دوران چو طفلان باز سیر و زبر ~

باکو — بکاف تازی بواو رسیده نام شهرے سلیم گوید ~ نتوان یافت دل خوش بجهان ای کاکو ~ که بود گنجه و گاهے باکو ~ و تحقیق لفظ کاکو که بمعنی عموست در لغات قدیمه نوشته شده ~

باطل — باصطلاح اهل دفاتر مزد باطل را گویند و سند این در لفظ تما زدن بیاید انشاء الله تعالی ~

بال — بازوی جانوران و گاهے بمعنی پر که بعربی ریش گویند نیز مجاز آمده چنانچه بال مگس و بال پروانه سلیم گوید ~ بر خواجه جبین و قامت و رفتارش ~ آن معجزه که شد یتیم او منقار شکل پالوش ست در حقیقت او را چون بال مگس علاقه دستارش ~

باج و نباله — بجیم تازی و دال مهمله مشهور هم نوعی از باجهاے ایران و از بعضے بتحقیق رسیده که بمعنی خراج زیادت باشد پس مجاز بمعنی کمال زیادت آمده تاثیر گوید ~ باج و نباله در عرض قیامت گیرد ~ سرمه دیده کند گر شب کوتاه مرا ~

بالاے چشم ابرو گفتن — کنایه از اندک اعتراض نکردن بهم طرز گوید ~ گل چیان گو که در بالای چشم ابرو ست ~ چشم نرگس را چه هرگز در سه ابرو ندید ~

باباخندان — نام کوهی ست درحوالی تنور که آن نیز کوهی ست درحوالی یزد و دشت تاثیر در تعریف یزد گوید ~ از لاله و گل چو طفل بیغم ~ باباخندان همیشه خرم ~

بازی گوش — بزای معجمه بیاے رسیده بمعنی طفلے که گوش بر آواز بازی طفل دیگر داشته باشد و آن کنایه است از طفلے که شوق بازی بسیار داشته باشد بدانکه بعضی از فارسی زبانان هندوستان این را من حیث القیاس بکاف تازی خوانند و آن خطاست صحیح بکاف فارسی چنانکه از اکثر اهل زبان بتحقیق پیوسته در شکل بمعنی ترکیبی کرده اند ~ بازی دیگر بود آن طفل بازی گوش را ~ چون برد تقوی بر انداز دستمن پوش را ~

بامن دارد — یا او دارد بمعنی آنکه روے تخاطبش با من ست و کنایه با من بگفتن فقیر روزمره گوید ~ گویائی تو پیداست که با من دارد یا او دارد و نیز تحقیق آمده میرزا عرب ناصح گوید ~ زلف تو که فتنه دهر است ~ با دل زار ما ندارد نظر ~ چرا پرویز را آورد در شور ~ اگر با کوهکن شیرین ندارد ~

بارگیر — براے مهمله و کاف فارسی بیا رسیده ... حرفی که در کلام بے تامل و خواه مخواه آید و اکثر بر زبان جاری شود در اثنای گفتن و آنرا تکیه کلام گویند تاثیر گوید ~ هر جا که سخن بیهوده گو خوار و زار است ~ بارگیر زیاده مکر رست ~

باغ آهو و باغ زاغان — هر دو نام دو باغ است در هرات و ایضا از کتب تواریخ بثبوت رسیده ~

باطن زدن — اثر کردن دعاے قلبی کسے در حق کسے یا بطن خوردن که اثر شدن ست بدعاے مذکور تاثیر گوید ~ ساقی نه بیست ازمیکده باشد شاید که ~ ترا باطن پیمانه زده باشد ~

باربستن زبان — بهای اول جملیه بیهم طاقت گفتن بسبب ضعف تاثیر گوید ~ وضع ناخوش برنمی تابد سخت ~ باشد ناگوار شه بارے ~ بند و زبان هر که بدان رنجور شد ~

بااُنبر باقرار آوردن **انبر** - بفتح اول وسکون نون و ضم بای موحده و رای مهمله آوازے از آهنگران وکنایه از حالتیست که کسی را بزور و شکنجه باقرار آرند تاثیر گوید ؎ روی او گل را زبیقدری بیازار آورد خوی او با ابر آتش را باقرار آورد -

باباقی - بهردو بای موحده کمال دعوی خودنمائی تاثیر گوید ؎ بسکه موزونی بیابائی مسلم وارد ست واز مضامین خوشش بابافغانی خوشترست -

بارانی - جامهٔ سقرلاط که برای محافظت از باران پوشند اشرف گوید ؎ زره دستگیر دلیران بود که بارانی تیرباران بود -

باختن - معروف و این متعدی ست وگاهی لازم آید چنانکه رنگ باختن بمعنی رفتن رنگ وسند این در شیشه تجام خواهد آمد انشاء الله تعالی -

بازان - بزاے معجمه ماخوذ از باختن بمعنی باخته شده و برین قیاس تازان بفوقانی از تاختن رکناے مسیح گوید ؎ بهر جولان رخش را در عرصه چون تازان کند عاشق بیدل بجاے گوی جان بازان کند -

باکسے سر کردن - دو صورت دارد یکے آنکه سر کردن بمعنی کردن و آخر کردن بود پس بمعنی موافقت و موافقت باشد واگر شروع کردن بود بمعنی اظهار اشتیاق و ارتباط خواهد بود طغرا گوید ؎ بخون گرمی سرو باشیشه سر شد کر دل سرو رشته ز آتش شیشه گر -

باتیغ و کفن آمدن - کنایه از آمدن باکمال عجز در عذرخواهی و این در اصل عذرخواهی ست که پیش سلاطین میکردند اشرف گوید ؎ برق باتیغ و کفن در عذرخواهی آمده بهر در شاه خراسان محبت پروردگار -

بازی باتگیز - مرکب ست از انگیز بفتح و سکون نون و کاف فارسی و یای مجهول و زای معجمه بازی که نزدیک غایب شد ببردن وکنایه از خوبے بازی وحشی گوید ؎ شد همه مات نشست طرح غائبانه تو چه بانجنید که خوشش باز بیت انگیز -

بالا بمعنی قد و تحقیق آن در لغات قدیمه گذشت و نیز بمعنے مقدار چنانکه میل بالا و نیزه بالا کلیم گوید ؎ کجا نیزه فواره آسا نجست که چون نیزه بالا از انجا نجست

بادپراے - هرزه گوی اثر گوید ؎ هر کجا باد پراے ست درین جزو زمان لب بیان سنگ قناعت لفظ اخن دارد که ازین بیت بمعنی لاف گذاف معلوم میشود ؎ غیر سرنای گلو پیش ساز دیگر کوک نیست که ازنی اینان شکم چون بادپرانی کند و درین بیت کنایه از گوز زدن مناسب‌ست -

بادپیچ - بلام بیاے رسیده و جیم نوعی از توپ که آلت جنگ است طغرا گوید ؎ بادپیچ سحر چرخ چون گلوله گذارد شود خبر به بارود بے درنگ سیاه -

باغ نسیم - باغیست در کشمیر طغرا گوید ؎ هر که گردید رفیقم بید دباغ نسیم که گرد سرگشته مرا همچو صبا در کشمیر -

باغ انظیر - باغیست مشهور در صفاهان -

باغ سبز نمودن - وعده های دروغ کردن از راه فریب واین هر دو از اهل زبان بتحقیق رسیده -

بادست - بسرف و هرزه خرچ شفیعاے اثر گوید ؎ چون صدف دل را بهر دو دست میدارم نگاه تا مبادا از بادستے آید از تنگم بدر -

بار - براے مهمله معروف و بمعنی شاخ نیز چنانکه گل بربار دشمر بر بار وحید گوید ؎ بدر دم کز نفس سخت دل زبیم ناله زارم که پریشان هر طرف چون برگ گل ز بار میریزد

باغ باغ بمعنی بسیار شگفته و خوش اگرچه سابق معلوم بود که این لفظ فارسی هندوستان ست لیکن الحال به ثبوت پیوست که فارسی صحیح اصل ست حیاتی خجندی گوید ؎ چمن را تا نسیمت در رواغ ست که زشادے غنچه را دل باغ باغ ست که و این بیت در تذکرهٔ تقی اوحدی مسطورست -

بالاخوانی - بجاے معجمه و واو معدوله و نون بیا رسیده زیاده نمودن خود است از انچه باشد ظهوری گوید ؎ زیاد خود را المصدر سازد ظهوری چرخ در مجلس که کشد تا مدعی را زیر بالاخوانی دارد -

باغات - جمع باغ و نیز نام محله ایست از صفاهان که از ساکنانش اکثر او باش رند بودند میر نجات گوید ؎ در چمن بتنگ تعلیم همت غنچه گل که رند باغاتی و طنبور نوازت بلبل -

بانگ خلیل اللهی - بانگیست که پهلوانان ایران نیز دور آنها مرسوم ست میر نجات گوید ؎ گوش بر حرف تو باشند زره تا ماهی که که گاه کشتی چو کشی بانگ خلیل اللهی

بالاچاق - مقابل زیرچاق بمعنی بالادست میر نجات گوید ؎ همدان تو همه چابک در رند و نیچاق که همه چون سرو نگهاے چمن بالاچاق -

باب قصاب شکستن - فنے ست از کشتی میر نجات گوید ؎ مدعی گرچه که آزار مرا لی دارد که باب قصاب شکن گردن چاقی دارد که و بشنو اند که قصاب شکن نام فنے بود و لفظ باب بمعنی لائق و درخور بود و این بهتر میدانا یدر و الله اعلم -

باریک شدن - پنهان گریختن و رفتن از جاے و حیله در لغرش مقبول کش گوید ؎ حدید آفت و ورد نزدیک شد که چو آن شوخ را دید باریک شد -

باریک رسیدن - لاغر شدن میر نجات گوید ؎ مدعی و رزش بیجا چه کنی هیچی پیچ که چند باریک برسی شدهٔ پیله پیچ که گذاقیل لکن ازین بیت بمعنی حیله و مکر کردن معلوم میشود -

بالش نرم زیر سر کسے گذاشتن - خوشامد کردن و این از اهل محاوره بتحقیق رسیده ظهوری گوید ؎ راحت نهاده بالش نرم که زیر سر داغت از جگرها -

بپاے خود گرفتن - در حصهٔ خود گرفتن چیزے را زاید علیخان سخا که در عهد سلطان حسین میرزای صفوی سلطنت صفویه بر وختم شده شاه بندر را لارد و گوید ؎ پیمان ما و مجنون شد چو اقلیم جنون قسمت که بپاے خود گرفتم سر بسر خار بیابان را -

بیا دچماق گرفتن - بزر ضربت چماق گرفتن و این لفظ مخصوص چماق نیست بلکه بیاد گرفتن در شتائم نیز آمده و لفظ چماق اگر بقاف باشد در اصل ترکی خواهد بود که قاف در فارسی نیست و اگر بدل بود موافق لهجه عراقیان مثار مشکل ست زیرا که در قولی قاف واقع گشته و آن چوبے باشد سرکج نهایت مخصوص و معروف شفائی گوید ع قواسے باسکرات کوتهی نموده فزر نگر قسم از سر اعراض چون بیا د چماق -

بایلی سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر بعضے گویند مبدل باولی و چون واو بیاے موحده و یاے تحتانی هردو مبدل شود معلوم نیست که بایلی بکدام حرف است و بولی نیز بدین معنی آید چنانکه بیا بیسفی گوید ع ز بجز بایلی جز مرغ خویش شاهین راشه نگاه دار چو مرغ دلم شود شکار -

بیالا کوتاه - مشهور ست و میر محمد زمان شیخ که از شعراے قرار داده هندوستان و اوستاد ارادتخان واضح میرغازی شهید است بیتی گفته بود و بو هذا ع جامه صبر ببالاے جنون تنگ آمد ، هرچه از دست بر آمد بگریبان کردیم محمد سعید لیحیا رکه یکے از معاصران او بود گفت که جامه ببالا کوتاه باشد و در بر تنگ چون میر مذکور سند نداشت مصرع اول را برگردانیده گفت ع کوتهی کرد ببالای جنون جامه صبر و بر سخن فهم پوشیده نیست که این مصرع چنانست زیرا که کوتاهی جامه سبب پاره کردن نیست و مناسب تنگی جامه است الاکمی یا بدین را نگر دقیق الفهم لهذا مرزا مرحوم و مغفور ابو تراب بیمار تخلص که صاحب کاملی دفتر بلندی مثل دنیظر بیاره می فرمود که بجاے بالا انداز اگر باشد بهتر ست و قباحت مذکور لازم نمی آید و در واقع که نصرت بجا کرده خدا ایش بیامرزد و در شوال که سوم ذیقعده سنه ۲۶ جلوس محمد شاه بادشاه است فقیر روشنه دیوان شاه ابراهیم سالک قزوینی سیرے کرد بخط مصنف بود این بیت بر آمد ع همین نه کفش زمین بهر پای ما تنگ ست ، بقا استم شود از کشش جهت قبا تنگ ست و مصرع دوم این بیت مثل مصرع راسخ ست که بقامت تنگ و بالا تنگ یک ست و نیز بیت دیگر از سالک که در بر آمده و آن این ست ع یکدم نتوانی که گل از جلوه نبخشی ، آرام قبا نیست که بر قد تو تنگ ست پس اعتراض اعجاز ذکن بر داشتن راسخ دگر دانیدن آن مصرع هر دو بیجا باشد -

ببال دیگرے پرواز کردن و پریدن - بزور و حمایت و مدد کسے کارے کردن و پیش بردن آن چنانچه شهرت دارد و جولان کردن و رقص کردن نیز آمده صائب گوید ع ز اضطراب دل کند آن زلف عنبر فام رقص ، میکند آرے ببال مرغ وحشی دام رقص ، میکند جولان ببال عشق شوخیهاے حسن ، شمع بے پروانه چون گردید تیر بے پرست -

بپاے آمدن - فائده بخشیدن و بکار آمدن رکناے مسیح گوید ع گر خاک گرد داین سر اندیشه راے من ، اندر ره تو هیچ نیاید بپاے من -

بچپ کاسه گری - موقوف و وابسته بودن بادنک چیزے سهل موقوف بودن باقر حروه کاشی گوید ع آن دلبر کاسه گر که چون حور و پریست ، جان از تن من ز شوق رویش سفریست ، گر لب بلبم نهد زهر جان یابم ، کارم موقوف بیک لب کاسه گریست

بپست آمدن راه - بند شدن راه چلالا کاشی گوید ع تا دل شیفته از بزم تو مست آمده است ، راه اندیشه اغیار به پست آمده است -

به پیچ در بند است - یعنی بادنک چیزے موقوف است ظهوری گوید ع از آه بر دود آمده است آتش شوق ، گو باد سحر که پیچ در بند ست - و ایضا مکرر کاسه کاسه گری وابسته است مکرر نیز آمده است و باین اکثر در محل صحت زوال استعمال شود -

بت اشرفی - صورتیست که بر اشرفی سکه کنند و ظاهر مراد از اشرفی هونست که رائج دکن ست یا آنکه مطلق طلاے مسکوک را اشرفی خوانند اشرف گوید ع اشرفت از حرص چشمی بزر و سیم مگر ، چون بت اشرفی از مهر زرت ساخته اند -

به پشت کمان گرفتن - تیر باران کردن تاثیر گوید ع تاثیر با اشاره ابرو زهر طرف ، سنگین دلان به پشت کمانم گرفته اند -

بچشم آمدن - بزرگ و عظیم نمودن در نظر کسے و برین قیاس بچشم آوردن که بمعنی اعتبار کسے نشان کسے بنظر آوردن سلیم گوید ع هرگز مرا بچشم نیاید فلک سلیم ، در چیر گر از چه بود چشم من کبود -

بچشم خوردن - بحسد دیدن و چشم زخم رسانیدن و بآفت عین الکمال خراب ساختن تاثیر گوید ع چون جواهر سرمه در هر کس که باشد جوهر لیست ، بچشم خورد از حسد با چشم اهل روزگار -

بچشم روشنی کسے رفتن - براے مبارکباد کسے رفتن مرزا صائب گوید ع گویند بچشم روشنی غم عزا الهای هر جا ، که این نگار بجرم شکار شد ، تاثیر گوید ع وقت از فروغ روی تو هرگاه میرود ، خجلت بچشم روشنی ماه میرود -

بچه - مشدد و بتخفیف معروف و قسمے از مهرهاے شطرنج کبیر سلیم گوید ع افگنده بساط عشرتی و دارم ، بر یک بچه پیر چون شطرنج کبیر

بحساب گرفتن - معتبر دانستن تاثیر گوید ع آنقدر با که برداشت بخود خصم لعین ، غیر خود را هیچ نیست نگیرد بحساب -

بحث کردن - بناے مثلثه معروف و مجاز نزاع و جنگ نمودن سلیم گوید ع هست هند اهل هر سه زبان یکدیگر بحث ، ورنه چرا کنند یکے بوشیار بحث ، با مستان کنند در مستی بهم نزاع ، ما منکنیم همیشه بوقت خمار بحث -

بجل کردن - بکسر اول و فتح دوم کذا قیل و این غلط است چرا که با دل و تغافل قافیه کرده اند پس صحیح بکسر دوم ست و بعضے بفتح گفته اند -

بچو و سپردن - مغرور بودن و کمال بزرگی بخود داشتن

شنیعالی اثر گوید بگذر از هر چیزی که سپردی بجودت که
مردم عاقل از آن هیچ بخود نسپارند و در تحقیق آنست
که معنی اعتماد داشتن است و خصوصیت بجود ندارد و در تعبیر
هم دیده آمده مخلص کاشی گوید بود شهره دنیا به بی اعتباری
چرا این قدر بیاد می سپاری —
بچهره رفتن — کار افتادن و بخیه بر چهره رفتن
ظاهر شدن چیزی پنهان اول مشهور است دوم محمد اسحق
شوکت گوید شرمم برون نکرد بیزم تو از حجاب [illegible]
بر چهره رفت بخیه رنگ پریده ام —
بچوبه زیر دامن — بضم خای معجمه و رسیده ضابطه
ولایتی است که خوبان و رعنایان دامن را آهن کرده پرده
[illegible] را معطر سازند و دو مذکور را بچه زیر دامن
گفته اند این معنی از اهل زبان تحقیق پیوسته
بچه گونیا — بفتح و سکون دال و کاف فارسی بود و رسیده
و نون مکسور و تحتانی بالف کشیده کنایه از خانه است و
پیچ و خم [illegible] گوید راستی است که بدگونیا است و خانه اگر
بر چرخ [illegible] افتاده خانه نیست —
بدلال — بمعنی از ته دل و در کتب دیگر نوشته اند که افزاید
[illegible] بسیار و اگر چه وجه آن معلوم نیست چنانکه
[illegible] وحید گوید آن عشق [illegible] که از نقش
[illegible] اگر اجازت سیدی جانان به ندان [illegible]
[illegible] درست نمیشود لیکن [illegible]
[illegible] لطف ابهامی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] در کار [illegible]
[illegible] اثر گوید [illegible] ز نوائی از کار
[illegible] بدست [illegible] بکار [illegible]
[illegible] و بدنامی در [illegible] آنست و [illegible]

این در لفظ گاو تکیه خواهد آمد ان شاء الله تعالی —
بدخواب — کسی که شب در خواب نیاید و بی طاقت
شود و وقت خوابش بگذرد اشرف گوید پس از
عمری شبی در خلوتی او را اگر یابم نشود بدخواب بخیم چاک
با ناموس را ماند —
بدل چسپیدن — جا گرفتن در خاطر اشرف در تعریف سرما
گوید از عناصر آنچه در خاطر او دیار است و لبس
غیر یک یار هم چسپیده بدل زمین چار یار است اما عجب از یکه
شاعر شیعی غالی باشد و خود را از موالی جناب حضرت
بوتراب شمارد و چنین گوید اگرچه این لزوم است التزام
لیکن لزوم همین است فافهم —
بدست کم برداشتن — زبون و حقیر پنداشتن کنایه
مسیح گوید بر مدارای محتشم یا دست کم درویش را
گر تو شناسی ورا او هم شناسد خویش را —
بدست گردان گرفتن و دست گردان — بکذوف با قرض
گرفتن دوم معروف است اول سعید اشرف گوید گرم
از کف ساقی پیاله زرین چو مقابی که بگیرد بدست
گردان زر —
بدکان فال نهادن — جنس را جدا جدا بدکان چیدن
تا هر که خریدار باشد دیده زود خرید نماید و این در کساد
و ارزانی جنس باشد سعید اشرف زبان اگر همه دیوان
حافظ است که زلی روا جنس بدکان فال می نهند —
بدعت نهادن — عمل تازه در شریعت کردن و حسینی
گوید گر توانی چاره اهم سهل است از درد هم کیش ما
چون نهادیم بدعتی عاشق بد زبان کسی رساند —
بدهنها افتادن — رسوا شدن و بر زبان خلایق افتادن
اشرف گوید خویش را در نظر خلق نگه دار از عزیزی
مرو نظر بلی چو فتادی بدهنها افتی —
بدماغ خوردن — بطبع خوردن و بید ماغ نمودن
سلیم گوید چو لب و باده بطبع ایاغم میخورد نکهت
گل [illegible] رخ او بدماغم میخورد و همین معنی بر دل

خوردن و بر خاطر خوردن —
بدرو کشیدن — کسی را حریف کسی ساختن از [illegible]
که گویند فلانی برو کش فلان است سلیم گوید تو بهار
است و چنانچم سوی هامون می کشند شور رسوائی مرا برد و
مجنون میکشند —
برگ پالوده — بمعنی پالوده که بکار رود بند کجی کاشی گوید
ای کاسه ببیند چو شربت آلوده نالرزد شدن دل چه برگ
پالوده —
برگ بید — اصطلاح قلندران ایران است چنانچه طاهر
نصیرآبادی در احوال لطیفا نوشته که در اوائل حال در
لباس قلندران برگ بید بوده بعد از آن شال پوشی
اختیار نموده و برگ بیدی لباس قلندری است از چرم دباغت
برآورد حساب — تخمینا به قرار واقعی چنانکه در عمارات
میکنند اثر گوید نتوان کرد به پیمانه تهی دریا را این هست
میزان برآورد سخن نظری —
بر روی روز افتادن راز — ظاهر شدن راز و
برین قیاس بر روز افتادن راز ازل ظهوری گوید
پنهان از شعر شعله انجم فروز که راز شب افتاده بر روی
روز و دوم معنی گوید اگرچه این گریه خونی بشب [illegible]
است لیکن عاشق آن نیست که بر روی نهد رازش —
برگردن بستن چیزی یا کاری — بزور بذمه
شخصی مقرر نمودن و بگلو بستن هم مرادف آنست سلیم گوید
ساقیان دختر پیری که بجا مانده زتاک خوب کردند که
برگردن مینا بستند —
بر مسائل گشتن — مطالعه کتاب و دریافت مسائل آن
عبدالرزاق فیاض گوید گشتیم بر مسائل عالم تمام بود
هم نارسا دلائل و هم نا تمام بحث —
بریدن آب از گلو — یعنی منع آب از گلو و بریدن شیر
بطفل نسبت داشته اند گویند فلانی طفل را از شیر برید
و همین بریدن آب از گلو تنها علت نیست که گلو برید
و این جگر تشنه گو ماهی باش —

بسر کشیدن — تمام بیکبار خوردن سلیم گوید ؎ چون تنگ ظرفان کجا من سبو ساغر میکشم ٭ همچو غواص گہر چون شیشه بسر میکشم ٭ و حقیقت شیشه بسر کشیدن آنست که غواصان برای حفظ صورت خود از تندی و تلخی آب شور دریا ظرفی از شیشه ساخته سر را در آن داخل کنند بعد از آن غوطه در دریا میزنند و تازه این ست که درین بیت باندک تغیری ملا محمد سعید اشرف نوا زده۔

بشکستن مجلس — پاشیدن صحبت نظیری گوید ؎ مجلس چو بر شکست تماشا بما رسید ٭ در بزم چون تمام کسی جا بما رسید

برگ نے — باضافت برگ و فتح نون و سکون تحتانی نوعی از خربزه تاثیر گوید ؎ بهنگام برگ نیشکرستان ٭ برگ نے او شود دلنواز جان۔

بر سنگ نشستن — زبون گشتن و معذب شدن تاثیر گوید ؎ زان تخته سنگ همچو اورنگ نشسته زمانه بر سنگ ٭ و بر سنگ نشاندن متعدی ست و این از نوعی از تعذیب ست که بر سر سنگ گرم نشانند۔

بر کردن سر از غرفه — یعنی بر آوردن سر از دریچه طغرا گوید ؎ گل ز دختر رز بجبین اسپر شو که بر کرده از غرفه جام سر

بیدان — بضم معروف یعنی دزدی نیز معلوم میشود در تصویر بالفظ خانه استعمال کنند و این ظاهر مجاز ست و این عبارت است از رخنه کردن دیوار کسی برای دزدی اشرف گوید ؎ می تراشد خامه بهر شگفتن مدعی ٭ میبرد دیگر همیانم که این خانه را۔

پیر و استادن — حریف شدن تاثیر گوید ؎ همچو مسطر مینایم هر کرا راه سخن ٭ تا بدست آورده ام در برو ایستاده است ٭ و نیز میر صیدی گوید ؎ برو ... کسکه با ... در رنگ نیست۔

بر خاک افگندن — تکلیف بسر انجام ندادن ملتمس کسی از الزام حرف کسی بر خاک افگندن سنجر کاشی گوید ؎ میخورد دوستانه خرامید بصحرا ٭ بر خاک فگند اخته تکلیف هوا را۔

برج خاکستر — نام برجیست از برج قلعه هرات چنانکه از مطلع السعدین و غیره به ثبوت میرسد۔

بر خود پیچیدن — مغرور و متکبر بودن تاثیر گوید ؎ ایمن از انقلاب و بهر بر خود پیچیده را ٭ آنقدر رخصت که کشتی را ز طوفان میرسد۔

بر خود شکستن — نازیدن و مغرور شدن تاثیر گوید ؎ زلفش از زور بخود با صفت می پیچد ٭ بسکه بر خود شکند شوخی طرف کلهش۔

بر چار میخ کشیدن — تعذیب و شکنجه بطریق معهود اشرف گوید ؎ اصل قانون شریعت کا احتساب است شرح او ٭ میکشد آهنگ را بر چار میخ چار یار۔

بر سنگ زدن دل — تهمت بستن و دروغ گفتن وحید گوید ؎ همچو نقش سنگ از آیینه آن دل زرقت ٭ هر چه بهر ما رقیب سنگدل بر سنگ زد ٭ و نیز میرزا صائب گوید ؎ یاقوت با لب تو دم از رنگ میزند ٭ این خون گرفته بین که چه بر سنگ میزند۔

بر سر خویش بودن — خود رای و خود سر بودن و پیش خود با مراد نیست وحید گوید ؎ اینقدر نیز نتوان بودن ٭ بر سر خویش و پیش خود برپا۔

برج زهر — با اول مضموم بای موحده و سکون رای مهمله و جیم تازی باضافت بسوی زهر کنایه از مخصوص ... اشرف گوید ؎ همچو برج زهر مارا آمد بیشم بدگی ٭ چون کبوتر خانه از طبعش مشک ساختم۔

بر چیدن بلا — دور کردن بلاست و در اصل بر چیدن و در محل دور نمودن مستعمل شود اشرف گوید ؎ رفته از گل چیدنش خاری بدست و میرود ٭ خانه خار دل که بر چیدی بلای دست او۔

بر کسی فتنه کردن — کسی را عاشق و مبتلا ساختن بر کسی را بطرزی که اول عاشق دوم معشوق شفیعائی گوید ؎ جلوه لیلی از تو شد آفت قیس عامری ٭ بر سر سنگین فتنه کنی ایاز را۔

بر سر قدم رفتن — اجابت طبیعت چنانکه اسهال داشته باشد یا خورده باشد شاعر گوید ؎ گران زلف پیچشی دارد ٭ که شب و روز بر سر قدم ست۔

بر کسی دویدن — تهمت آوردن و شرمنده گردانیدن است طغرا گوید ؎ گل خیری ز شرارت بسرم چون بدود ٭ که تهمت پیشه خود کرده با بر کشیدی دوم والا هروی گوید ؎ در پریشانی کم والا ستم بهین که بر سر صید دارد بر مثال کاکلم ٭ لیکن دوانیدن و دویدن بمعنی شرمنده کردن و شدن نیز آمده چنانچه از اهل زبان تحقیق پیوسته۔

بر کار بستن — مقرر نمودن بر کاری صائب گوید ؎ موم گردد سنگ خارا در کفش چون کوه کن ٭ روی گرم کار فرما هر کرا بر کار بست۔

بیک پرکار گذاشتن — بای دوم فارسی بیک شاخ و قرار گذاشتن اسمعیل ایجاد گوید ؎ جنون دوری پیمانه ها ٭ بیک پرکار مارا گذارد۔

بینی کوه — قسطله کوه و آنکه در حاشیه کوه نوشته غلط کرده و بیت سند آن بمعنی اول دارد۔

بیعت بستن — عهد بستن و پیمان کردن میرزا صائب گوید ؎ تا که بالا دست من بیعت بطوبی بسته است ٭ خوشه ام عقد اخوت با ثریا بسته است۔

برج کبوتر — برج کبوتر خانه برجی که برای ماندن کبوتران سازند اول معروف است و دوم اشرف گوید ؎ ز جوش فکر مرغ نامه آورد ٭ مرا برج کبوتر خانه شد دل۔

برای خویشتن بودن — خود مطلب و تنها منتفع شدن در کاری ظهوری گوید ؎ انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش ٭ با سعد نیست سود با تو شریک زیان ما۔

بر خاستن — معروف و نیز ترک کردن و بدین معنی اکثر بالفظ از مستعمل شود چنانکه گویند از سر فلان چیز برخاستم و گاهی بدون لفظ مذکور نیز آمده سلمان ساوجی گوید ؎ گر تو در باغ روی لاله کند ترک کلاه ٭ غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد ٭ و این فارسی قدیم ست۔

برخوردن و برخوردن رو برو — ملاقات کردن دو چار شدن اول مشهور است دوم تتبعائی اثر گوید ؎ جدا ز خود نشستم آنقدر تنها بیاد او که با خود رو برو خوردم و نشناختم خود را —

بر طاق بلند — کنایه از مشهور گردانیدن نظام دست غیب گوید ؎ رنگینی بهار پدیده رنگم گزند ستم را نهاده بطاق بلند و نیز کنایه از ترک گذاشتن و ترک کار — طاهر غنی گوید ؎ بهرم با چه آئی سرکشی بر طاق [illegible] و دوم مشهور است بر [illegible] یعنی برکنار و این تحقیق پیوسته وحیای فارسی [illegible] سلیم گوید ؎ [illegible] از فتنه باش که با [illegible] بلند ساخته [illegible] کمان شیطان را —

برداشتن — معروف و نیز اختیار کردن عبدالرزاق فیاض گوید ؎ [illegible] کار تو بیهوده سر [illegible] ام آنچه کارست که برداشته ام کار کیست —

برج کمان — یعنی خانهٔ کمان و نیز برج قوس دوم مشهور است اول وحید گوید ؎ ز ابروی ماه رخ چه دلکش تر حجاب [illegible] روی یار زیر برج کمان شود پیدا —

براه سپردن — تفویض کردن کسی گوید ؎ کسیکه منع تو از راه خانه ما کرد چو چشم منتظرانش سپرده ایم براه لیکن ازان بیت راقم یعنی کار نیک کردن و دعای خوب کردن مستفاد میشود ؎ پیوسته خیرخواهی دشمن طریق ماست [illegible] را براه سپردن طریق ماست اگر گویند در اینجا بمعنی حقیقی خود است گوئیم معنی حقیقی آن هرگز درینجا درست نیاید فافهم —

برشته — [illegible] برشته بیان کرده و بوداوه چنانکه در سراج اللغات نوشته ام و ملا زلالی [illegible] این لفظ بمعنی [illegible] عام کرده خوان برشته و افغان برشته وآن [illegible] دو امان برشته و غیره در دیوان قصاید آورده [illegible] معلوم نیست از انجمله است ؎ دیگر [illegible] وآن [illegible] برشته [illegible] تسبیح کنندش همه مرغان برشته [illegible] که گل وا [illegible] ازخون دل [illegible] مرغان همه دیوان برشته و این قصیده نوزده بیت دارد —

برشکال — برسات موسم مخصوص بارش که چهار ماه مقررست و نزدیک اهل هند و آنکه بمعنی مطلق موسم بارش نوشته خطا کرده و فارسیان برسات که بسکون دوم ست بحرکت آرند والسهروی ؎ در لفظ کرم برورشی یعنی مرقوم شد اندر همه هند بغایت برسات ست و [illegible] باقر کاشی گوید ؎ پرورسیده باقر اگر بر لطیف نی رسید غم [illegible] و برشکال میگذرد —

برف افتاده — یعنی چیزیکه برف در ان افتد گویند دیجاز [illegible] سفید صائب گوید ؎ خط مشکین تو خوب است آن عذار ساده را [illegible] در کار بود این چشم برف افتاده را — و درین نظرست چرا که چشم برف افتاده یا [illegible] اینجا تشبیه است که برف افتاده و سفیدی بسیار برف موجب تیرگی و ضعف بصر میگردد لهذا در ایام برف سرمه در چشمها کشند سلیم گوید ؎ چو سرمه است که در روز برف کشند [illegible] پس هردو معنی که نوشته غلط است —

برکندن بوسه — یعنی بوسه خوردن طغرا گوید ؎ دائم غم نخوردن یکبوس [illegible] بوسه نخورده ام ز تو افسوس نخوردم [illegible] یعنی بوسه گرفتن کمال خجند ؎ [illegible] از ان لب بر نکند [illegible] چون کند بیچاره [illegible] نداشت نیست —

برهنه پا — پا نهادن بتکرار لفظ پا در جای برهنه پا گذاشتن وحید گوید ؎ جگر به حرمت تو بی پرده پای [illegible] زخم [illegible] برهنه پا نتوان پا بروی خار گذاشت [illegible] و در واقع این لفظ مکرر نیست فتامل —

برکار سوار شدن — بجد گرفتن کار وحید در تعریف سراج گوید ؎ سوار است سراج بر کار خویش [illegible] که از خوبرویان [illegible] دست بیش [illegible] و نیز در وصف قصاب گوید ؎ سوار است خونریز گرم شکار [illegible] که برکار خود هست دائم سوار —

برنهاد — یعنی برنده [illegible] بالضم کشنده وحید گوید ؎ ره تنگ عشق ست پست و بلند [illegible] ولی چون دلی ره باشد برنهد —

پرنده — معروف و نیز آب گوارا و با ضم و این معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته —

برش — حاصل بالمصدر بریدن و بمعنی خربزه و غیره چیده در تعریف قاش فروش گوید ؎ مرانیست غیر از غم او خورش [illegible] ز دنبار [illegible] ابس بود یک برش —

بر خاستن شور — بلند شدن شور مشهورست و بمعنی برطرف و دور شدن شور نیز پس گویا از اضداد است دوم [illegible] گوید ؎ [illegible] صبح [illegible] ناله دارد [illegible] خاک واز سر شور سودا [illegible] —

برقالب زدن — یعنی سر زده گفتن و کار بیهوده کردن گفته اند محسن تاثیر گوید ؎ تا چه بر قالب زند بهر تو قالب کاریست —

برکردن رنگ — ظاهر کردن رنگ وحید گوید ؎ بها من در هر لباسی آشنا [illegible] شیوه او را [illegible] هر ساعت چرا برکند آن لاله در رنگی —

برکار — [illegible] اول پستان و سینه بر آمد [illegible] میر نجات گوید ؎ سینه باز تو [illegible] جوش برکار [illegible] در گلزار بود و استاده بر روی بهار —

برو درماندن — عاجزی و درماندگی یکی از شعرا گوید ؎ دلم با مردم دنیا ندارد میل آمیزش برو درمانده است آئینهام از بی غباریها —

برکت شدن — یعنی تمام شدن میر نجات گوید ؎ مطرب خانه ات آباد شود خرم بدان [illegible] که بیک نا که دیگر برکت خواهم شد —

بر سر پیچیدن — مشهور و کنایه از نهادن میر نجات گوید ؎ برکرشده دستار زری ساده باشد بسرش [illegible] پیچم [illegible] از کاکل خود نیستی ای شوخ دلبر [illegible] سرش پیچ [illegible] پا شش بس کیر —

برو [illegible] — برای جهل شدند [illegible] کار [illegible] کاشی گوید ؎ [illegible] گوشه [illegible] دارست [illegible] عجب

بہ پندہ این کار ست و نیز قاسم مشہدی دیوانہ گوید بیت
زخم سالخوردہ و یک داغ بہ پندہ و دراب بیگ جوہا گوید
بیت از بسکہ خوردہ خون دلم را بجاے شیرہ آہوے چشم
او ہمین بہ پندہ شدہ و بہ پندہ مخفف است کہ بدین معنی دیدہ شدہ
مخفف آنست۔

بہ پشیمان کسے بچاہ رفتن بسبب شخصے مبتلا شدن
بہ بلاے مطیع گوید بیت ترک وطن کسے بارادت می کند
یوسف بہ پشیمان زلیخا بچاہ رفت۔

بہ زبان نگاہداشتن تملق و چاپلوسی و زبانی کردن شفائی
گوید بیت لطف بے جا بی تو رام شد شفائی بہ زبان نگہ
بدارش کہ دعا گو باید۔

بہ آویز بضم زای معجمہ و الف ممدودہ در اصل واو وہ
آویختن است چنانچہ بہ ز اقصاب بر قنارہ آویز یحیی کاشی گوید
بیت گوشت قصاب کو بہ پرورش بحور ورنہ زدوم کند بہ آویز گوشت
میرنجات گوید بیت مدعی گرم تلاش نگین خواہد شد گر بہ آویزد
مثنوی بہتر از این خواہی شدہ و در بیت ظاہر انام قصے
است از کشتی۔

بہ نگاہ بکسر و فتح زای معجمہ و سکون نون و کاف فارسی الف
کشیدہ و ہاے ملفوظ جاے مخوف و محل دزدان و رہزنان
[illegible] گوید بیت لب شکوہ را کسی و بہ راہ حرف ہم چو ہم
سخن در بہ نگاہ حرف و در محاورات گویند حالا بہ نگاہ رسیدم
و ہیچ کاہ قوی رسیدیم و از این دریافت میشود کہ کنایہ باشد از
مورد خاص و خلاصہ کار۔

بہ گیری بضم و بزاے معجمہ و کاف فارسی بیار رسیدہ عیار
از امتحان و انتباہ۔

بہ پرہا بضم و بزاے معجمہ غلام و این ہر دو از زبان اردو
بثبوت رسیدہ و بعضے بہ گیری یعنی دزدی نوشتہ اند و الہرکا
گوید بیت ہر چہ بہ گیری از اشعار عزیزان کردے بخطیہ تقصیر
ما مگیر تو خواہم کردن۔

بہست بفتح و سکون سین مہملہ و فوقانی الف کہ در اصل
بادشاہان ایران بہ پندہ و رسم آنجا است کہ ہر دو جانب التعمیری

کہ تا سر بیست برسد در امان شدہ ہر داد خواہی کہ آنجا بیاید
باز خود برسد تاثیر گوید بیت گریزگاہ دل خستہ زلف چون
شست بیست است رسیدہ کلاہش نشستن بیست
میرنجات گوید بیت بستہ است کمر دم سرمہ چشم سیاہش
خون کردہ و در بیست نشستہ است نگاہش۔

بسر زلف حرف زدن - بناز حرف زدن و بمعنے
ناز کردن کہ شہرت دارد زیرا کہ بسر زلف می بجا آمدن
بمعنے بنازی در جاہم کردن آمدہ طغرا گوید بیت چون
بسر زلف کرد ساقی یا می بجا ہم سرمہ کش ناز شد دیدہ
پیالہ را۔

بسر وقت رسیدن - و بسر وقت افتادن معروف است
اول مشہور است دوم تاثیر گوید بیت افتادگی کہ در بسر وقت
ہلاکش تاثیر دل گشت فدای تو زودی۔

بسر سنگ نشاندن - سعدی بر سر سنگ نشستن و
آن گذشت تاثیر گوید بیت گر شاہین دست دہ پیمان
احسان را علاج پیشگی بسر سنگ نشاندم اورا۔

بیشہ تنگ پیشکرای بسیار بیشہ بیشہ سہندی آترا
پہاندی و پولی گویند کلیم گوید بیت قلم بشیندی ترکش
اندر کمر بیک ضرب چون بیشہ نیشکر۔

بیشہ نگار - نام سرو طغرا گوید بیت از بن رہ
حور چہرہ نقش نشانہ است کہ نقش چنین بیشہ نگار است

بسر پاشستن - مہیا بودن براے رفتن سلیم گوید
بیت تمام کہ زلبس بے تعلقی ما بسر پا نشستہ ایم بسر پا
نشستہ ایم پی گرفتن باز ماندن و بس کردن وحید گوید
بیت کو نام دل خود را حیرت کس بیگیر و نہ جہت چہ میگوئی ترا
دیدیم تو پانم بس پا بگیر رہ۔

بسنگ آمدن پا و سنگ آمدن پا - کنایت بای بود
رسیدن پا بسنگ دل یکی از شعرا گوید بیت دو شیشہ ہاکوی
دوست از شکم گشتہ ایم نالیدن پاے دل بسنگ آمد ہا
و درہم وحید گوید بیت و انم زسنگ آمد پا تر دوم بر راہ
گوی گرد و بر بدین راہ تو گفتہ ایم۔

بسمہ مخفف باسمہ نقش اوراق طلا و نقرہ و غیرہ کہ
بر جامہ بطور معہود کنند و بعضی از کلمہ طیعان را در لفظ
بسمہ شبہہ است و آن خطاست طغرا گوید بیت بسمہ چہ
رنگے ندارد از گل بستان فقیر زان کہ مہر حبیب نقش
ہوش را مظہر است۔

بشیر نشاندن یقین معجمہ بیار رسیدہ و را سہ دہرکی
است در ولایت کہ زہر خوردہ و مار گزیدہ را در شیر نشانند
تا دفع سمیت کند تاثیر گوید بیت آنکہ بشیر ہم نشاند زہر عشقا
غمزہ شیرین نمیشود شکر آتش و یکے از شعرا گوید بیت
گو بیا دزلف تو شبہا سے ماہتاب مارم گزید با اکنون
بشیر ہم نشاندہ اند۔

بشکن بشکن - ہنگامہ جوش و خروش و بعضے گویند
انگشتک زدن است کہ ارباب رقص از آن سلیم گوید بیت
یکے نالہ چو بلبل دیگرے رقصد چو شاخ گل بہار این جا
تو میخواران چشمش بشکن بشکنی دارند۔

بطاق ابروے کسی می خوردن و زدن - یاد کسی
شراب خوردن سلیم گوید بیت زاہد مشتاق سحر با شراب
ناب زد با ساغرے سر دہم بطاق ابروے محراب زد با

بطاق افتادن چشم کسے وقت آخر در احتضار کہ نزدیک
موت آدمی را باشد کہ چشم بر طاق دیوار خانہ بردارد و بسوے
آسمان چشم باز ماند تاثیر گوید بیت از گل بر لب سبزہ زرد و
فراق افتادہ است لالہ بیمار و چشمش بطاق افتادہ
است آنکہ بمعنی در گو افتادن چشم و گرویدن دیدہ
مقبول از کمال ضعف دانستہ غلط کردہ چنانچہ این بیت
حکیم رکنای مسیح دلالت بر بطلان آن دارد بیت بطاق
خانہ از آن چشم باشد ہم دم نزع کہ طاق خانہ من چشم
بر سراے تو دوخت۔

بطرح فروختن - فروختن جنسے بزور بر عایا و ضعفا
و دیگران از جہت بسیار بودن جنس مذکور و لہذا اجناس
را کہ حکام بہ کلانی دارند بر سر کس بفروشند [illegible] قیمت
بوصول رسانند بال طرح و مال طرح گویند وحید گوید

اسیر آن گل رعنا کہ لعل میگونش ٭ شکر بطرح فروشد ز تلخی دشنامم

بعصا راہ رفتن مور و موش ۔ کنایہ از صعوبت راہ و کار کہ احتیاط بسیار دران باید و ہم مشہور ست تاثیر گوید ؎

اندرین دشت کہ مورش بعصا راہ رود ٭ مصلحت نیست کہ نشمردہ گذاری پا را

بفرمان رفتن و گردیدن ۔ معروف اول مشہور ست و ہم وحید گوید ؎

شنیدہ ام گفتہ جانان گرچہ میگردد وحید آنجا ٭ چہ میگردد بہ فرمان تو میگرد دل بفرمانت ٭ و میر شفیعائی گوید ؎ چہ کنم مرہم تدبیر نیفت بر جگرے ٭ کہ بفرمان سر زخم دگرے میگردد ۔

بقال ۔ فروشندہ غلہ چنانکہ متعارف ہندوستان است و صحیح بدین معنی بدال ست و فارسیان بمعنی کسیکہ ہر چیز مثل بہ وانار و گردگان و پنیر فروشند آرند وحید گوید ؎ چگویم ز بقال صاحب جمال ٭ ازین خط سبز و آزان رنگ آل ٭ اسیران بر اطراف اش از شہر ودہ ٭ ہمہ پوش از گرد کلفت چو مہ ٭ ازان بیرون ست دل پر گرہ ٭ چو انگور رشتہ در نوشتہ آیا ٭ ز مژگان شوخش دل مرد پیر ٭ ز سوراخ غربال بیرون پذیر ٭ و از مثنوی مولوی بمعنے بقال از علوم میشود و اہل کشمیر بمعنی شخصی سود و سودا کنند استعمال کنند ۔

بقلم اول حرف زدن ۔ یعنی باحتیاط سخن گفتن گفتہ اند ۔

بگرس ۔ بفتح و سکون کاف فارسی و رای مہملہ مفتوح و سین مہملہ نوعی از سفرلا خوب کہ آب دران کم سرایت کند ترکی ندیم گوید ؎ ہمچو بگرس بار انے مستان ہوشیار

بگرد آوردن ۔ بگردش آوردن راقم گوید ؎ رسد چون نوبت با جام ہمی از جا نمی جنبد ٭ بگرد آر دگر سرگشتگی پیمانہ ما را ۔

بگر تراشی ۔ پیدا کردن مضمون تازہ یعنی پیدا کردن مطلق امر عجیب و غریب خطاست کلیم گوید ؎ معنی بگر تراشی چہ بود کو کسی ٭ خامہ فکرم از تیشہ فرہاد نشد پاکہ ظاہر آنست کہ معنی بگر تراشی تمام یک کلمہ ست درین صورت بمعنے مذکور نبود فافہم ۱۲ ۔

بگر نگاہ ۔ یعنی کسیکہ مثل بگر نگاہ او محبوب و شرمگین بود چنانکہ ظاہر ست و بعضی گویند کسی کہ نگاہ کردن او بنظر معشوقان نباشد و این خطاست باقر کاشی گوید ؎ تازہ بطفل بگر نگاہ کہ در خیال ٭ چشمش نکردہ غارت یک خانمان ہنوز

بگرد سر رفتن ۔ یعنی قربان شدن مرادف بگرد سر گردیدن وحید گوید ؎ گفتی نمیرود ز سر کوی ما وحید ٭ او میرود بگرد سرت چون نمیرود ۔ مخفی نماند اگر این معنی نبود ابہامی کہ منظور شاعر و طرف لطیفست از میان میرود ۔

بلا ۔ لفظ عربیست بمعنی معروف و فارسیان بمعنے بسیار نیز آرند چنانچہ لفظ چہ بلا سلیم گوید ؎ طالع فہرست پروانہ بلا شد در عشق ٭ ور نہ بیتابی او از ہمہ کس بیش نمے آید ۔

بلبل شدن و کردن و گویا شدن ۔ کردن یکمین بیاے سلیم گوید ؎ سواد جوہر آئینہ بلبلش کردست ٭ و گرنہ طوطی با گفتگو چہ پیدا ندید ٭ عاشق بر شکوہ خاموش از تغافل میشود ٭ طوطی از آئینہ چون رو دید بلبل میشود

بلبل طنبور ۔ چوبکی باشد کہ بر کاسہ طنبور و غیرہ نہند و آنرا خرک طنبور و خرک نیز گویند لفظ اصلی خرپود و اہل خرابات بسبب کراہیت آنرا بلبلی گویند لہذا در ہندی نام آن گھوڑ ہے ست از ناظم ہراتی ؎ در مجلس بستان زگل افشانی ساقی صدرنگ فغان بلبل طنبور بہار آورد

بلبلہ ۔ بضم ہر دو باء صراحی معروف چنانکہ در فرہنگہا نوشتہ اند و نیز نام غالیست مانند مشک کہ چوبش دادہ می فروشند یکے از شعرا گوید ؎ آنکہ بار غمش بدوش من ست ٭ گلرخ بلبلہ فروش من ست ۔

بلفظ قلم حرف زدن ۔ آنست کہ شخصے ہر حرف را شمردہ بسیار ساختہ گوید و آنرا نستعلیق گوئی نیز گویند کہ از اہل زبان بتحقیق پیوستہ ۔

بلند ۔ اکثر آنچہ درازی بسوی فوق داشتہ باشد و گاہی درازی جہت تحت نیز اعتبار کردہ اند مثلاً دامن بلند و زلف بلند یعنی زلف دراز کہ بپا رسد سلیم گوید ؎ گفتگوے ذات او خواہی چو ابدال سرکشی نام بردن احتیاجی نیست اے سر بلند لیکن حق آنست کہ بلند ہیچ مطلق در گاہی مستعمل شود چنانکہ شبہا و روزہا بلند ہمچنین شبگیر بلند و گاہے بمعنی بسیار آید چنانکہ گویند تغافل بلند زدہ ام و این لفظ در ہمین وارد دیدہ شد و نواب حیدر زمانی عمر بلند یعنی عمر دراز بر آوردہ و سند آن در باب عین بیاید انشاء اللہ ۔

بلند پروازی ۔ خود ستائی و عرض تجمل سلیم گوید ؎ فریب حسن بتے را مخور کہ خوبی او ٭ بہ بال زلف نماید بلند پروازی ۔

بلکہ ۔ کلمہ اضراب است و در ترقی نیز مستعمل شود و مرکب است از لفظ عربی و فارسی پس فارسی الاصل نباشد و متاخرین بمعنی شاید نیز آرند اشرف گوید ؎ گریہ آید غلط مشو و لگیرم ٭ بلکہ ضبط دران باشد ۔

بلند انداختن ۔ ستودن و تعریف بسیار کردن محمد سعید کہ از شعرای قرار دادہ ایران ست گوید ؎ ہیچگہ در عشق کوتاہی نکردم در وفا ٭ ہر کہ بر سید از قدردانان بلند انداختم

بسیار دو رفتن ۔ چیزی بکمال احتیاط نگاہداشتن اشرف گوید ؎ تا گرفتہ باد از خصم لئیمت طرز بخل ٭ دو دستہ زر را بدست خویش از مسمار گل ۔

بم ۔ بالفتح مقابل زیر یکی از تارہای سازی ضرب دستی کہ بر ہر کسے زنند و سرہنگ ہمین ست شفائی گوید ؎ کیست آن مور و صدہم کہ شود صد پارہ ٭ ہم نکہ از ابرو اگر وضع کنی بر سر آن ۔

بندر صورت ۔ بصاد مہملہ نام مشہور بندر ہر چند بسورت بسین مہملہ است این لفظ ہندی را فارسیان متاخر از راہ تصرف یا غلط بصاد نویسند تاثیر گوید ؎ حسنش چہ غم از آئینہ طوفان دارد ٭ چون بندر صورت کہ خطش خشک است ۔

بنگ ز سر پریدن ۔ ناگاہ بر حساب شدن و بہوش آمدن چنانکہ شہرت دارد کہ وہ نباید از سر پرید تیز آمدہ سالک قزوینی گوید ؎ گر ابدال چرخ این کہ و

دیدہ کہ بنگش کوہ کوہ از سر پریدہ۔

بنچہ ـ بجیم فارسی بروزن پنجہ جیبیکہ برا لاک مقرر کنند و آن دفتریست جداگانہ کہ آن را دفتر خارج المال و دفترہا مملکت گویند و این از زبان دانی بتحقیق رسیدہ ملا نوعی گوید ؎ قسمت ساز در وصل ممنوع مرا ؎ روزی کنند خاطر مجموع مرا ؎ گوئی نازل حاصل دیوان قضا ؎ از نسو بنچہ کرد موضوع مرا۔

بند شمشیر ـ دوالی یا چیزے کہ بریسمان بافند و شمشیر بدان برکمر بندند تاثیر گوید ؎ فسون شیوۂ قطع تعلق کرد تسخیر ؎ ما اسیرے کہ چو ہر مردے ابسان بند شمشیرم۔

بندر ریگ ـ براے مہملہ و یاے مجہول و کاف فارسی نام بندریست از ایران تاثیر گوید ؎ جز غبار غم متاعی نیست در سر منزلم ؎ بندر ریگیست ہمچون شیشہ ساعت دلم۔

بن بست ـ بضم اول بستن سر کوچہ تا کوچہ سر بستہ شود تاثیر گوید ؎ شاید افتد گذری کوی تو روزی آنجا ؎ کوچۂ غنچہ عجب نیست کہ بن بست شدہ است۔

بناگوشی شدن ـ طپانچہ بر بناگوش زدن علی ہمگر نصیر آبادی در تذکرہ احوال او نوشتہ گوید ؎ اگر کنند بخرامم تو سرو بناگوشی ؎ زنند فاختگان سرو را بناگوشے۔

بند کردن بر کسے ـ فعل شنیع کردن با کسی فوقی گوید ؎ دیدم بخواب خوش کہ بر و بند کردہ ام ؎ گردون مرا ازین ہمہ در خواب میدہد۔

بولے دادن ـ بفتح و سکون واو و لام بیاے رسیدہ سر کردن جانور شکاری بر جانور دیگر و جانور زیر کو را بولے گویند و در ہندوستان با ولی بالف شہرت دارد طغرا گوید ؎ باز دار فلک از ہر تذرو افگن ام ؎ خواہ بولے بدہد بر مگس اندا خت مرا۔

بوی آمدن مشک ـ کنایہ از نہایت خوبی و استعمال این تنہا در سودا و معاملہ دیدہ شدہ سلیم گوید ؎ بوصل نسیہ جان دادن صلاح سینہ ریشان ست ؎ کہ از سوداے نقد الفقد بوے مشک می آید۔

بوے سوز ـ پری خوان ہا آن حیث کہ چیزہای خوشبو وقت حاضر کردن پری میسوزد طغرا گوید ؎ تو پری من بوی سوزم گر بود صد بوے خوش ؎ بوی سوزی میکنم تا بشنوی بوی مرا۔

بوکشیدن ـ کسب بو کردن تاثیر گوید ؎ نازک اندام بتے سر زدہ در گلشن حسن ؎ کہ ز نشو نمی نسود را م کشیدن بوئیش۔

بوریا کوبے ـ جشنے کہ بعد ساختن عمارت کنند یحیی کاشی گوید ؎ مسجدے ہر کہ ساخت پا کوبے ؎ کند از مہر بوریا کوبے۔

بوداون ـ یعنی برشتہ کردن تخمہا و غیرہا شفیعائی اثر گوید ؎ ز آتش من گشت چشم کافرش دلخواہ تر ؎ ہمچو بادامی کہ مہر تقویت بو میدہند۔

بوزنہ ـ بتخفیف نون بمعنی کپی کہ حمدونہ نیز گویند بدانکہ این لفظ در اصل ابوزنہ است بالف و تشدید نون لفظ عربی چنانچہ بوراح و غیرہ آمدہ۔

بس بوسہ گرفتن ایز اگو یہ ؎ دائم غم نخوردن یکبوس میخورم ؎ بوسے نخوردہ ام ز تو افسوس میخورم۔

بو بردا شتن ـ شنیدن بو وحید گوید ؎ چون از ان شوخ تو ام می گلرنگ گرفت ؎ من کہ از ضعف گل بو نتوانم برداشتن۔

بوریا پوشے ـ کنایہ از کمال افلاس کہ براے پوشیدن غیر بوریا نباشد وحید گوید ؎ ہوس آتشین رخے دارد ؎ ہر کجا رند بوریا پوشی ست۔

بوالوفا ـ نام چشمۂ الفت یزد و ظاہرا نام صاحب چشمہ شہرت کردہ تاثیر گوید ؎ سرچشمۂ مہر از صفای شیح در عین جہاز بو الوفا لیش۔

بوغ آسیا ـ فوجی از نامے کہ در آسیا نواز ند براے اعلام مردم تا آمدہ مشغول کار گردند سیفی گوید ؎ بودم بار شب در آسیا تا روز نالیدم ؎ کہ بوغ آسیا فریاد ہا کرد از فغان من ؎ و این ظاہرا بوق ست چہ ہر دو بہم مبدل شوند۔

بوق زدن ـ کنایہ از مہرہ بطاس انداختن فوقی یزدی گوید ؎ آسیاے دہر خالی دیدم از جنس وفا ؎ در جہان بوقی بطرز آشنایان میزنم۔

بوزدہ ـ یعنی مضر و ضرر رسیدہ از بو چنانکہ فلک زدہ و شراب زدہ میرنجی گوید ؎ باز دارم تن از نیرنگ سے زخمہا باز خم ہانم بوزدہ از بوے کسے ست ؎ و بعضے گویند بوزدن بضم الہ یعنی رسیدہ نست و این ہیچ نیست۔

بوے قتیلہ آمدن ـ یعنی مظنہ و وہم امری بودن این ماخوذ است از آن معنی کہ آہو ہر گاہ بوے قتیلہ تفنگ شنود ـ گریزد و برم میخورد و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ۔

بہار عنبر ـ گرداختن عنبر و انتشار بوے آن و بعضی گویند بہار عنبر عبارت است از نقوشے کہ در جوہر عنبر باشد و از صاحب زبانی مسموع است کہ بہار عنبر یعنی وقت فروختن عنبر است لیکن در بیت سلیم راست نمی آید ؎ فضاے گلشن ہندوستان گلستانیست ؎ کہ تنگل بوم چو عنبر در ان بہار کند۔

بہار بند ـ بفتح باے موحدہ و سکون نون و دال مہملہ جائیکہ در موسم بہار آنجا باشند و آن نسبت بخانہ زمستانی طرف بیرون باشد و دواب در ان بند اشرف گوید ؎ نشستی انبہ زاید بخانہ چندی براہ بیا بسیر بہار تو بہار بندی ما۔

بہر وا نماندن چیزے ـ کنایہ از کمال نایابی سلیم گوید ؎ چوب گل بہر وادو رہم گلزار نماند ؎ بلبلان را بر بالی شدہ دیوانہ ہا۔

بہاری ـ منسوب بہار و در ہندی بکسر اول ہر دو معنی دارد یکے منسوب بہار کہ شہریست بشرق رویہ ہند کہ مزار فائض الانوار شیخ شرف الدین بہاری صاحب مکانیست مشہور

قدس سرہ در انجاست و دیگر منسوب به عیش کردن و خوشی نمودن و بازی کردن و اہل ایران درین لفظ غلط کردہ بفتح اول خوانند و در اشعار آرند تاثیر گوید ؎ بہانہ خطش سنبل نو بہار است ٭ چو ہندو کہ تا ہست از را بہاری بہا -

بہانہ شکستن - رفع بہانہ و علاج آن وحید گوید ؎ سر پیش و اتم زبہا از این بیگانہ را ٭ نقش بدست دادہ شکستم بہانہ را -

بے تمیز - بیاے مجہول و فتح فوقانی و ہاے ملفوظ … و برین قیاس … مصطفی سلیم گوید ؎ یا بدامن کشی … پیش کسے … یا … عشق زد از بے تمیزی … شفائی گوید ؎ کہ … زند انگشت بر لب گدا مرا … گوش … زبان نگہدارد -

بیعفور شدن - بجاے مہملہ و ضاد معجمہ بیمار شدن شفائی گوید ؎ یار عاشق شدہ است … علیہ السلام … بیعفور شود -

بیچارہ - بیاے مجہول … مشہور … و این اگر با حرف الاستعمال … و … بے اضافت … گوید ؎ … ناصح … باسیون - کوہی مشہور … گوید … فرہاد … ہلالی اسیر گوید ؎ بیستون … الماس خجالت … بجاے الماس لفظ یاقوت … صورت … خجالت … بیستون … فرہاد … الماس خجالت پس از خجالت نامناسب بود … خجالت سرخ … بیستون … الماس خجالت عرق شرم … آن … فرہاد … -

دور نتواند کرد ازین جہت در ان بیستون کہ باہم بودن الماس خجلت شدن یعنی سرشیہ عرق خجالت بیاید گردید بسبب نارسائی و ناکارگی او ہذا لاریب فیہ ولکن لمن کان لہ قلب سلیم و فہم جدید -

بیت المال - بفوقانی و در کلمہ بدرست مستعمل شود … در دفتر … زمین … بیت المال ضائع نگردان وود … -

بیک چشم دیدن - تفاوت نکردن در گدا و توانگر تاثیر گوید ؎ ہر از فطرت خورشید تابان این پسند آمد کہ با یک چشم … بزرگ و خرد بینا را -

بیضہ در دل … نہادن … اول … گوید ؎ … آب … بلبل … فولاد … جواب نامہ یار ازین تغافل کرد … -

بیضہ از سیم انگشتن - … نرس و سیم تاثیر … سلطان حسین میرزا صفوی گوید ؎ تا کردہ … و … یار … زسیم بیضہ فولاد -

بیضہ فولاد … آن فولاد دست … بیضہ ساختہ از معدن آرند چنانکہ مشہور است … نوعے از اسلحہ کہ براے محافظت سر … چنانکہ در گلدستہ اندیشہ محمد امین … مجمع النفائس تذکرۃ الشعرا فقیر آرزو گوید … در خطبہ رسالہ … مولانا محمد عباس … بیضہ … بر سر … -

پیچ نرگس - بجاے بیاز نرگس و این لفظ … گوید ؎ … چنانکہ گوید ؎ پیچ نرگس اگر … ہزار … -

بے دہل رقص - سخت شوخ و دلاور و پہلوان شفائی گوید ؎ سوسن کون بہ زمیں … بے دہل رقصے چو من … نقض عہد آہنگ کردی بے سبب -

بیک پہلو افتادن - در پئے کار بودن بحیدیکہ تمام اشرف گوید ؎ … کمان … افتادہ بیک پہلو -

بیضۂ الوان - بیضہا کہ … رنگین و منقش ساختہ بران بازی کنند اشرف گوید ؎ براے عیدی اطفال گلشن عیان شد بیضۂ الوان غنچہ -

بیعی در - باضافت … بیعی در … گوید ؎ … باشد تاثیر گوید ؎ … لیکن … از … نیست -

بے چشم و روی بیچائی - دوم شہرت اول تاثیر گوید ؎ … چشم … گل … و شرم زایل کردہ -

بیدولت - معروف … ناقابل … گوید ؎ … دلربا … جہان … بیدولت … از خانہ بیرون کردنی ست -

بیتیل - بفتح و سکون تحتانی و فوقانی و لام تحفیف … چنانکہ زنبیل … زین العابدین … با … گوید ؎ … پوشیدہ … با یک … بیتیل -

بیمار خانہ - دار الشفا کہ بیمارستان را گویند کمال خجند گوید ؎ یار حکیم راست … بیمار خانہ … تو … از … رو است -

باب الیاء الفارسیہ

پادرش - … پائین … مطابق … گوید ؎ …

بیمار … آن … -

… از … گل

گوش کہ اوراق گردون را بود چون پاورق کہ پاورق ساز
درست اوراق را چون ابتر ست۔

پا از پیش رفتن و از پا پیش بدر رفتن۔ عاجز بودن و
بیچارہ گشتن و ذلت سلیم گوید ۔ ہزار سالہ زہم دور شد بیک
تقصیر کارہ دو چو پاے کسی از پیش در رفتار افتادہ دستیار اشرف
گوید ۔ پا ہم ز پیش بدر رفت و نیز افتادم۔

پاخوردن۔ فریب خوردن مطلق خواہ در کشتی و خواہ در
غیر آن سلیم گوید ۔ براہ شوق ایشان تا ز نوک خارے
ہست از سوزش لالہ و گل پائی خورد پا ہم کہ و ملا وحشی گوید
۔ اگر از کشتی خود باش کہ پاے نخوری از من زمانک
عروسی گوید ۔ مگر فریب از پیش نیا خوردہ ام از آرزوی تو پا لی کرم باخوردہ ام
پاس نمک نگاہ داشتن حق نمک و این بالکل داشتن است
میشود و این مشہور ست و گاہے پا نگہداشتن نیز ہر چند
خالی از تکرار معنوی نیست تاثیر گوید ۔ الفت میان ما
بعلش زیادہ نیست ہا پاس نمک چو بادہ نگہداشت
بادہ نیست ۔

پاجفت و دویدن۔ بہم جہیدن تازی دو یدن با یک دیگر
کہ یکے با دیگرے تقدم نکند و جہیدن قمریان چنین بود دو گوید
۔ نگند از شوق معشوق پوست کہ رو بیند پا جفت در
راہ دوست ۔

پادرہوا۔ در اصل کنایہ است از چیز بے اصل چنانکہ
شاعر گوید ع تا زمان یک صحبت پادر ہوائی ماندہ است
بمعنی حرف بے اصل و دروغ تاثیر گوید ۔ اب پادر ہوا
کو صاحب دانش نمیداند کہ مان کو دکان پیش نگند
تیر ہوائی را کہ تمیز نیک پر پوستہ در دست کسی باشد
کہ باشد چون تاز و کار را دیا در ہوا گفتن

پاشانی۔ پیشین بچہ مشتق از پاشیدن با صطلاح خط ...
برابر نبودن و بے قرینہ نوشتن سطرہا و دو الف حروف است
و بسیار کشادہ نوشتن تاثیر گوید ۔ اخر و نی قدر ست
پریشانی خاطر چو پاشانی خطہا سبب گشتہ کتابت است ۔
پا از شادی بر زمین نرسیدن کنایہ از نہایت

شادمانی و خوشی تاثیر گوید ۔ ز دیدہ تر من آب خوردہ
پندار ست کہ پاے ابر ز شادی نمیرود بر زمین ۔

پاتکیہ۔ تکیہ از زیر پا گذار بد بمعنی در وقت خواب و
از ین مستفاد می شود کہ تکیہ بمعنی کہ مشہور ہندوستان ست
آمدہ است مفید بلخی ۔ آسودگی ز سنگ گلستان نیافتم
پاتکیہ چو گوشہ دامان نیافتم ۔

پاتابہ پیچ۔ در اصل بمعنی عیار و سر ہنگ ست چنانچہ
در قصہ حمزہ در وصف عمرو عیار گوید سر حلقہ پاتابہ
پیچان و چون شہرت کردہ بمعنی مفسد و فتنہ نیز آمدہ
مخلص کاشی گوید ۔ پاتابہ پیچ سر کن دل طرفہ کہ لشکر کہ
معزور و فتنہ و سرخود و سپاہ عتاب کن ۔

پاخوانی۔ بجائی پہچہ کنایہ از طلب و سرزنش نوکی
گوید ۔ لیلی بکہ خیال محملش از راز پا کشیدہ از
فریش فتنہ شور شید پاخوانی کشت

پاے گیر۔ پابند و مقید اسیر سلاچی گوید ۔
بقید زلفت تا جانم اسیر ست بہ دلم در دام فتنہ پاے گیر
است ۔

پاے آبلہ دار۔ کمال تشنگی گوید ۔ میان ہر شرہ
چشمم کیست کہ اشک ما بہ پاے آبلہ در خار ہا چگونہ
دوید ۔

پابپا رفتن۔ مساوات در سیر و سفر و نیز کنایہ از مساوات
در مرتبہ تاثیر گوید ۔ ہیچ در عشق نرگس پاے کی نسبت
مرا ش پابپا ہمرہ بعنوان چو مسلسل رفتم ۔

پادکانے۔ بضم دال ابجد کلیم باید از انگشت کہ کلیم باید پای
دکان دیگرے نشستہ سودا کند و از ینجا پا چنبہ دلال
معلوم میشود اول شفائی گوید ۔ انشر جان در کف بیاز ار
تو ہست آنہم مانکہ کول خوردن از حریف پا دکانے زدو
بود کہ پادکانی شود لیکن آواز کہ بہ دلالان متاع بازار
واین ہم از انگشت کہ دلال پاے ستادہ آواز کند
مر آنچہ و دلندہ را ۔

پادشاہ سیاسے۔ فارسی الحروف تحقیق آن در لغات

قدیمہ نوشتہ آمدہ و این کہ در ہندوستان بہ پاسے تازی
شہرت دارد ظاہر از جہت اشتراک حرف اول از کلمہ
مذکور کہ بزبان ہندی تیغ ست بمعنی سردار و عمدہ
مطلقا مجاز است سلیم گوید ۔ چشم خوبیشان را حسد از بین
بدولت شور کردند چو یوسف پادشاہ اول پدر را
کور کرد وزیرا چہ حقیقت حضرت یوسف علیہ السلام
پادشاہ مصر نشدہ بودند بلکہ در ان وقت ملک ریان
باقی بود چنانچہ از کتب تواریخ بوضوح می پیوندد ۔

پادشاہ خود و پادشاہ وقت خود۔ کنایہ از نہایت
فارغ بال بودن احتیاج دیگر شہرت دارد اول سلیم
گوید ۔ سر ہم پیچ شوق دیگر بادشاہ خودم چو شمع
افسر من شد کلاہ نسب ...

پاچنار۔ مردم اطلاق دسپا ہائی چنار گوید
بہار برصفت سبزہ پا چنار است باش با سلیم میر وی از
باغ بجا است کہ جا ہو و در اصل پاچنار آن ہی ہر دم
بچالاک و فرو باید ...
از انکار دو بچا ز کہ نامید اچالاک آمدہ ... گوید
کار ہر یک ... را ز ...
بچہ ... و ...
واقف و باشندہ ... مستفاد ...
گل دو ور لالہ از من بپرس کہ آب در ان پاچناری
چشم کہ و انکہ ... نوشتہ اند کہ ...
اصطلاح ندارد ۔

پاپیچ۔ ... فارسی و پای ... و پاے ...
فارسی بیا رسیدہ ... ہم سیدہ اشرف
گوید ۔ ... شہر پارہ لباس ... از ... پارچہ
پیچید خدا را یا الہی ست ۔

پاخط۔ یکے از از ارہای ... در آخر ...
گوید ۔ ... یا ... پاخط ...
خوردہ خم ...

پا از وضع بیرون گذاشتن ... ہم کہ گذاشتن

وکردن کار سے نہ کہ در خور خود باشد وحید گوید سہ برق آتش خویشتن را میزند بر خرمنش ٭ چون گنه اند پا زه وضع خویشتن بیرون بلال۔

پاک شدن کشتی — بضم کاف و دوم علی معروف کہ بعربی انصاف عشت گویند یعنی تمام شدن معرکه کشتی ست میر نجات گوید سہ چه بهشتی ست که آن شوخ غضبناک شود ٭ از نگاهش که بشد کشتی ما پاک شود۔

پا علم خوان — کسیکه پاے علمے در عاشور چیزے بخواند میر نجات گوید سہ نه عشوره نه عزا نیست نه بزم فقرا ٭ پا علم خوان ز براے چه شدے ای ملا ٭ و از بعضے تفحص گروه شنیده گفته که در ولایت رسمی است که چون خواهند هنگامه کشتی گرم کنند پهلوانان بر جانب علمی بر پا نمایند و بر آن باشند و چیزے خوانند میر نجات گوید سہ جانِ من خون بدل دشمن بد آئین کن ٭ بهوازش بزمین پا علمی رنگین کن ٭ و درین صورت پا علم بحذف اضافت خواهد بود از جهت کثرت استعمال چنانکه در لفظ دیگر بعضی گویند پا علم های موحده تا هم قنی سیسه از کشتی گیری ها۔

پایاب — بفتح فارسی چنانچه در لغات فارسی گذشت و بعضے جا بمعنی ته آبست که مقابل روی آبست طغرا گوید سہ سبکروان طریقت چه بگذرند از آب ٭ حباب وار شود روی آب شان پایاب ٭ لکن باندک تکلف معنے اول نیز راست می آید۔

پاسنگ — بفتح سین مهمله و سکون نون در زاے معجمه دلیل رهنما میانجی وحید گوید سہ بعاشق بلبها بد آشنا خط لعل جانان را ٭ که بی از خضر پاسنگ نباشد آب حیوان را ٭

پاے چراغ داشتن — عبارت از توقع نفع داشتن و این زبان اہل بازار ست شاعر گوید سہ من و پروانه جگر سوز تر از همدگریم ٭ این قدر هست که او پاے چراغی دارد۔

پاے کلاغ — صفت خط واقع شود و در محل مذمت و آن عبارت ست از نوشته بد ناخوان و ناشان که بنابر آن بسیار گاهی خوانده شود و بخلاف خط دیوانی آن هم اگر چه کم خوانده شود لیکن چون آنرا ضابطه و قاعده متعین نیست در یافت آشنائی میشود۔

پخت — معروف متعدی و لازمی هر دو آمده اول مشهور است دوم وحید گوید سہ آنکه گفتی از چه بارست طبع خام ما نپخت ٭ بسکه افسرده است گیتی کس درین سودا نپخت ٭ کم نشد از آتش دل ناله خام زبان ٭ زانکه هرگز پاے در جوشیدن دریا نپخت۔

پریدن ناخن — رفتن ناخن بضرب چوب و غیره و پریدن سر یعنی پریدن و در افتادن سلیم گوید بیت برحمت خود مید بد هر کس دل آزاری کند ٭ چوب گل با نخوریم و ناخن گل می پرد۔

پریشان شدن — کنایه از بیجا نوشته شدن و بے ربط مرقوم گشتن آن و برین قیاس پریشان نوشتن خط و کتابت و او صاف اول اشرف گوید بیت که گلش در جلوه آمد زلف چون نگار سے فسانه شست ٭ حکم قتل من پریشان گشته بود ٭ از سر نوشت ٭ دوم یکے از شعرا گوید بیت نوشته هیچکس چون او صاف زلف او ٭ جمعی نوشته اند در پریشان نوشته اند۔

پریشان نویسی — باصطلاح منشیان متاخرین سیاق طرزی خاص از نوشتن انشاء آن بسیار دقیق ست و پیچ ست تقدح۔

پر — بضم نقیض خالی ست و سبب آن اکثر ظرف ست چنانکه گویند قفیشه از شراب پرست و خانه از مردم و صحرا از سبزه و گاهے بمظروف شفائی گوید سہ تو جام لعل گون خور با دشمنان بجاوت ٭ پر باش گو رنجیده است چون در کنار عاشق ٭ و این بسیار کم است درینصورت حوض از آب پرست و آب در حوض پرست هر دو صحیح است اگر گوئی چه معنی بسیار نباشد چنانکه می آید گویم سلیم سخن دارد که معنی مذکور در آنجا نیست بهر حال در مصرع دوم لفظ گو بجای پر و پر بجای گو اگر می بود قباحت و کراہت لفظے رو میشد چون شفائی اوستاد است شاید غلط ناسخ باشد و معنی بسیار نیز شفائی گوید سہ گر نام فاعل تو بدانیم دور نیست ٭ عالم ز اسم فاعله در جهان پرست ٭ بدانکه بعض جاها آنرا با تر و گوهر قافیه کرده اند طغرا گوید سہ چون بر آید عالمی را کام دل از دور چرخ ٭ کوزه دولاب بعضی خالی و بعضی پرست ٭ و دیگر قوافی این قصیده اختر و اخگر است لیکن این بحث موقوف ست بر تحقیق علم قوافی و از ما نحن فیه نیست۔

پرده زنبوری — پرده سوراخدار که زنان بر رقع و خیمه بیش و دارند ظهوری گوید سہ پرده زنبوری چشم زر شن بیداست ٭ از دفتر تعارض تعالی بجنین

پپا — بهر دو بای فارسی کبوترے که با هاے پر رسته باشد طغرا گوید سہ ز بسکه ریشه دواند از رطوبت سے با نظر ٭ بر آب رنگ کبوتر پپاست۔

پره گل — برگ گل و این خالی از غرابت نیست و بعضی گویند برابر بودن چند چیز با کسے وحید گوید سہ صفای باغ ٭ زندان غم خلاصم کرد ٭ چو غنچه پره گل شد کلید قفل دلم ٭

پیرپاے ولی — بضم اول و سکون راے مهمله و تحتانی بالف کشیده و واو مفتوح و لام بیار سیده نام پیری کشتی گیران میر نجات گوید سہ بالب زمزمه آرا چه خفی و چه جلی ٭ بجز یک را گرم بکن از دم پیر پاے ولی۔

پروا کردن — بمعنی التفات به اصطلاحی طغرا مشهدی گوید سہ اسیر عشق بجانان نمیکند پروا ٭ که زهره خورده بدریا نمیکند پروا ٭ تشنگان ز حوادث غمی ندارند ٭ که تخته پاره ز طوفان نمیکند پروا۔

پرده گلیم — بکاف فارسی نوعی از گلیم که عیاران دارند علی قلی فائز گوید سہ در پرده دلم آن بت عیار ٭ هر یک مژه بر هم زدنش پرده گلیم است۔

پرسه گاه — بضم اول و سین مهمله و کاف فارسی ماتم خانه را لهذا تعزیت را پرسه گویند زلالی گوید سہ پرسه گاه شد از مصیبت بلبل ٭ بر نزده ماتم گل برق بر زمین دستار۔

پرست — نزول بفتح و سکون مهمله فوقانی موقوف سیر کردن

وسیل سرباغ دبازار چنانکہ اہل زبان گویند کہ امروز ماندگ
پست بازار تبریزیم کذا قیل۔
پس آورده - پسر ودختر خوانده کہ بتازی ربیبی گویند حکیم
شفائی گوید ۔ ہزار جاے پس آورده دختر ے بود ش
واین خطا است بمعنی مشہور خود است یعنے دختر ے کہ ہزار جا
داده وبسبب بدصورتی قبول نکرده اند وپدر دا پس آورده
پرہیزانہ - حلوا ے کہ بخوردن بیماران دہند وبعربی مزوره
خوانند فائز مذکور گوید ۔ بردل را زگسست از گردش
مستانہ ات ہست بیمار را تر این مرغ پرہیزانہ۔
پس خم زدن - گریختن تاثیر گوید ۔ محاصرے شود
از بالینش عارضش شام پس خم میزند از زلف چوگانش
ہنوز لیکن از زلف چوگان کہ عبارتست از زلف خم دار
اندک تاملی ہست ۔
پس انداز - انچه بعد از صرف نگاہدارد طغرا گوید ۔
ہزاره اغ پس انداز کرد چون طاؤس ۔ وے کہ در غم او
گشته پیش بین تبور۔
پسین - بالفتح ویای معروف ونون مقابل پیش منسوب
پس ونیز آخر روز مقابل پیشین کہ آن نیز نام وقتیست
وآن بعد از زوال است سلیم گوید ۔ باہم دو برادر
سیہ فام ہمین گوے کہ دو پاره کرده یک سنگین ۔ لیکن
تقدم پست وبلند ایشان فرق ست چون سایہ ہاے
پیشین وپسین۔
پس کردن زہر مہره - نرم وسختی کردن او از ناخوب ماند
سلیم گوید ۔ فریاد شد زخانہ ہمسایہ بلند ۔ مطرب از
بسکہ زہر مہره را پست میکند۔
پشت بکوه بودن - بسکون شین معجمہ کنایہ از کمال قوت
واستظہار بچیزے تاثیر گوید ۔ پشت فراغت ما ہم
بکوه عیش باشد ۔ منقار کبک خندان ہر جا گلوے
بیناست۔
پشت - معروف وبمجاز شخص کون ده طغرا گوید ۔
مشائخ علیل از دخل خوی اند ۔ ہمہ پشت از فعل بد بر دیانند

پشت چشم نازک کردن - ناز کردن تنگ کردن بضم
فوقانی ونون اغماض نمودن وتغافل کردن اشرف
گوید ۔ عالمی را کشت پشت چشم نازک کردنش ۔
چشم پوشیدن بتا نراتیغ خوا باید نشست ۔ ملا طغرا گوید
۔ چنان پشت چشمی تنگ کرده است ۔ کہ رطل گران
را سبک کرده است۔
پشت سر - کنایہ از دور افتاده وا ز نظر رفتہ وشد
این در لفظ جان یک قالب بیاید انشاء اللہ تعالی
پشت دست - در مقام رد کردن مستعمل شود۔
سلیم گوید ۔ جام مے در کف آزاده سلیم ۔ چون زر
داغ بہ پشت دست است ۔ لیکن درین بیت نسبت
لفظ کف اندک خدشہ ہست۔
پشتبان وپشتیبان - بہ دو نون تحتانی نیز معروف
وحید گوید ۔ سبزه ہرگز نشکند از باد چون شاخ درخت
گر ضعیفی پشتبان غم باشد از سیلاب نیست۔
پشت بیازار استادن قصاب - رسمی ست کہ
قصابان ولایت ببازار بایستند ودر وقت فروختن
گوشت پشت بسوے بازار کنند از جہت شرم و
کراہیت عمل شرف گوید ۔ چنانچه پشت ببازار
ایستد قصاب ۔ ہمیشه جانب بروست روی مژگانش
پلکان - بکسر باے فارسی ولام مشدد وکاف تازی
الف رسیده ونون نردبان وزینہ وپایہ چوبین۔
طغرا گوید ۔ نہد چو خرمی فصل را بطاق بلند ۔ ز پلکان
چنار ہست نردبان بہار۔
پلنگ - جانور معروف ودر ہندی چیزیست کہ موضوع
ست براے خوابیدن وچار پایہ نیز گویند وآن چار
چوب پایہ دار است کہ اکثر بیان کہ ریسمانی است حروف
در ہندیا نواڑ بافت گرگیاہی است بعربی خیزران گویند
وعوام ہند بدال خوانند بافند از جہت شاعر بیدبانش
ازنگفتہ ہر چند نظر بہ اصل غلط است اشرف گوید
۔ پے خواب بہار شق فرش کردند ۔ پلنگ بید بافت

از سایہ بید۔
پنجہ گل ولالہ - چند گل از یک شاخ رستہ ودر ہندی پنچ گلشنہا
اند اول مشہور ست ودوم طغرا گوید ۔ بار الیش سنبل زلف
خویش ۔ بہ مہد شانہ از پنجہ لالہ پیش۔
پنجہ بکاری افگندن - دست بکار ے کردن وزور نمودن
تاثیر گوید ۔ ماه علمش فگنده پنجہ ۔ بازوی ہلال گشتہ پنجہ۔
پنجہ فولاد - پنجہ آہنین کشتی گیران بہ ے ورزش سازند
میر نجات گوید ۔ دست در دست غمت بنده آزاد نکرد ۔
پنجہ با پنجہ سیمین تو فولاد نکرد۔
پوست کندن - طعن وملامت اشرف گوید ۔ بعد
چندین پوست کندن این خوشامد ہاے تو ۔ ہیچ از او ستا
رگ زن پلیہ پا نیدن ست۔
پوزبال - بزای معجمہ وہیچم تنبیہ وگوشمال بواقعی۔
پوزشتند - بزای تازی وخای معجمہ ونون ساکن ودر ہم
کشیدن از راه کراہیت واین ہر دو مجاز ست کہ از اہل
زبان بہ ثبوت رسیده۔
پہلو مرہم - بواو معروف زخم بہادمند آن در لفظ درآمد
بیاید انشاء اللہ تعالی۔
پوست انداختن - درحقیقت دور شدن پوست تنک
است از بدن چنانکہ گویند بسکہ در خانہ اغن تردد کرده ہم
باہم پوست انداخت وازبسکہ حرف زدم زبانم باہم پوست
انداخت وبمجاز بمعنے منتشر شدن وترسیدن واندیشناک
شدن وحید گوید ۔ بیم دارد از سخن سازان بگیتی
ہر کہ ہست ۔ پوست اندازد لیت چون با زبان ہمسا
است۔
پہلو غلط - کسیکہ بہ پہلو غلطد طغرا گوید ۔ دود بگوی
تو اہم طفل اشک پہلو غلط ۔ کہ بجو ر الیہ آید بکہ احبا
پہلو دادن - امداد نمودن تاثیر گوید ۔ اہل دنیا
کے بود الا قدر پہلو سید ہند ۔ بد قماشان را برنگ استره
می دہند۔
پیش رس - ثمرے کہ اول موسم رسد وگاہی برگل

نیز اطلاق کنند نظر خیالات بکوره غیباثنا می حلوائی گوید سه من بقربان گلستان خیالی که بود دو خار خشک سر دیوار گل پیش رسم
پیدا و پنهان معروف یعنی پیدائی و پنهانی نیز عبد الرزاق فیاض گوید سه مردمان را نیست تاب دیدن ناهر دمان
مضمر در پنهان پر پیدا رست و ور پیدا لگم است و این از عالم خشک و تر آنست که بمعنی خشکی و تری آمده چنانکه نظامی گوید سه زگرمی و سردی و از خشک و تر دشاید مه و هر دو بحد زود باشند بیداد گو
پیرہ داغی - بضم بای موحده و دال بالف کشیده و غین معجمه بیار سیده منسوب به پر داغ نام شخصی تموغا و نوعے از اهر خصوصا چنانکه از شنوی محسن تاثیر بوضوح مے پیوندد۔
پیکانی - نوعی از یاقوت و نیز قسمی از لاله تاثیر گوید سه بے رخت در باغ تنها گل چشم خار ست تاثیر بر دل بیخود از لاله پیکانیم و سند اول نوشته خواهد شد انشاء اللہ تعالے۔
پلیسہ - بفتح و سکون تحتانی و سین مهمله بمعنی زر و در پهلوے بمعنی فلس معین ست و بمعنی مطلق زر مجازاً مستعمل شود پس از توافق لسانین باشد وحید گوید سه گل برا پلیسه داده کله ده او را پچه داده سرکه با کم مایه سودا میکند پا میخورد ما لاطمعرا بیاے معروف از راه غلط آورده سه نگوکیسه غنچه را پلیست که پول سیاه تاب این کیسه نیست۔
پیاده معروف و گل پیاده گل خودرو و سرو پیاده نوعی از سرو که کوتاه قد باشد سلیم گوید سه می دو ساله لبهای یار ما نرسد گل پیاده بگرد سوار ما نرسد محمد علی صائب گوید سه چشم قدح بجلوه مینای باده است این شوخ چشم قمری سرو پیاده است۔
پیرزی - بیاے معروف و بضم زای معجمه بیار سیده یعنی است بسیار باریک و سست که هر وجه از ان ساز نده مجاز هر چیز سست را گویند شفائی در هجو گوید سه مومن کون پیرزی نالی دہل رقصی چومن که بپاے نقص عهد آهنگ کردی بے سبب اشرف گوید سه با وزن دارم پیرزی آید بیرون۔

پیرافشانی - بیاے فارسی بیار سیده و الف مفتوح و سکون فا و شین معجمه بالف رسیده و نون بیار سیده در پیری کار جوانان کردن فغانی گوید سه بهار آمد گریبانی بیستے چاک خواهم کرد تا بمن ده سے که پیرافشانی چون تاک خواهم کرد۔
پیش مصرع - یعنی مصرع دوم بیت گفته اند صائب گوید سه با نازک فرصتے از هم خیالان پیش سے آید که تو اند هر که صائب پیش مصرع را رسانیدن و این خطاست چراکه پیش مصرع مصرع اول بیت را گویند تاثیر گوید سه از تو قیل پیکوے کشل شود چون پیش مصرعے که زمین غزل تنگ شود و این رسم اهل سخن ست که چون خواهند زمین تازه طرح کنند دیوان تازه طرح کننده دیوان شخصی می بینند و پیش مصرع ها غزلے را ملاحظه می نمایند هر چه خوش آمد آن مصرع را ردیف و قافیه ساخته غزل میگویند و آنچه مرزا صائب گفته سرش آنست که شاعر اول فکر ردیف و قافیه میکند و میخواهد که لطف در مصرع دوم باشد چون مصرع مذکور گفته شود بعضی در رسانیدن مساہله می نمایند لهذا می فرماید که پیش مصرع خوب جست مصرع دوم پیدا نماید و پیش مصرع گفتن این مصرع را من حیث الکنایت اگرچه از حیث گفتن مؤخرست چنانکه بر شاعر ظاهرست۔
پیر شدن - عضو سپید و شکنج دار شدن عضو بسبب ماندن در آب تاثیر گوید سه ولے از صحبت و تشنه لبان دلگیر میگردد که پا در آب چون بسیار ماند پیر میگردد۔
پیش پیش و از پیش پیش - بزیادت حروف از یعنی پیش که ترجمه قدام است اول مشهور است دوم تاثیر گوید سه آن را که پیروی دل روشن زبان بود از پیش پیش شعله دولت روان شود۔
پیش خود بر پا - مغرور بر خود چیده تاثیر گوید سه خود ستا و خود پسند و خود سر و خود رو مشو نیستی گر بنده خود پیش خود بر پا مباش و وحید گوید سه لاف آزادی زدن در بندگی فرسودن ست پیش خود بر پا بودن خادم خود بودن ست۔

پیشانی - ماخوذ ست از پیشانی خانه که عبارت ست از چشمه حیوان و یای نسبت بعضے از معانی آن در لغات قدیم نوشته شده و بعضے بمعنے نشانه گاه و حوصله و استعداد آورده و قسمت و نصیب نوشته اند حافظ گوید سه دل زناوک چشمت گوش داشتم لیکن غمزه کمان دارت می برد به پیشانی ظهوری سه در کاهش جان قدم ندارد جگرت انگر به بگوے غم ندارد جگرت دل سوختگان کرو فرے میدارند پیشانی داغ غم ندارد جگرت اسمعیل ایما نیز گوید سه مطلب و انشید بر دل سان مرا پیشانی بود در ان استان مرا لیکن در بیت خواجه بمعنی شوخی ست چنانکه در سراج اللغات نوشته ام و در بیت دوم بمعنی نشان صحیح میگردد۔
پی بستن - بمعنی محکم کردن بنیاد کرنا مسیح گوید سه نه در قعر دل و نے در چه سے توان بستن پی بر آب و آتش خاشاک کسے توان بستن و بر عمارت گیتی بسیل دیده و لے هم از غبار دل ما پی توان بستن۔
پیش خیز - یعنی خادم و شاگرد و توجیه کرده اول کشتی بر خیزد و مقابل این پس خیز و این از محاوره ماخوذ ست۔
پیش خدمت - یعنی خادم مراد و تاپیشکار ست این بر رسیده ز هر دهم نگاه کیست این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست۔
پیش جنگ - کسے که در جنگ پیش از همه بکارزار آید سالک قزوینی سه بار سے بس ست طاقت ما را که گفته بهر خیل فتنه کن غمزه پیش جنگ را۔
پیش دندان - طعام اندک که بر سبیل چاشنی گیری خورند و بعضی طعام ناشته شکن نیز گفته اند حسکه او چو بشکند تا با ر پیش دندان کند چینا ر منار۔
پیش رس - میوه و گل که پیش از همه رسد و رسیدن میوه بمعنی پخته شدن ست و در گل بمعنی آمدن بباغ و پیدا شدن مجازاً و در شخصے که پیش از دیگران بمنزل برسد که بمنزل رسید از همه پیشتر بود و عرفی پیش رس شهر

عه [illegible]

کذا قیل لیکن درینجا اگر کنایه از سیوهٔ پیش پس گفته آید نیز صحیح میتواند شد
پیش رو ـ خادم ظهوری ست حیات ابد خنده را
پیش رو ست صفای گهر پیش دندان گرو و باصطلاح موسیقیان
چیزیست که پیش از خواندن نقش سرایند محسن تاثیر ست بهر آواز صد
تصنیف نو واشنت پس هر پرده چندین پیش رو داشته
پیشکش ـ آنچه بزرگان را گذرانند و مجاز بمعنی موقوف کن
چنانکه گویند انتها پیشکش فقط اخلاص در کار ست ـ
پیشینگاهی ـ ایام پیشین زلالی ست رفت پیشینگاهی از
ویرانه سوی بازار حلب پروانهٔ و بعضی در بیت
وقت پیشین گفته اند و آن محل نظر ست ـ
پی غلط ـ بفتح اول راه غلط و نشان غلط کردن ست طغرای
گوید ست ذوق از پی غلط عشق تبا لد بر خویش به آشنای
دگران گشته و بیگانهٔ ما ـ
پی غلط ـ در محل فریب دادن مستعمل شود ملا سپاقلی
بیگ وهمی گوید ست دشمن بپی غلط زده بهر فریب ما
یا ما زبسکه کج ست شده پا قفش پا کج ست و این از
عالم نعل وارون زدن ست ـ
پیر گرگ نعل زدن ـ از بعضی مسموع ست که گرگ سحری
را ماه میرود که میگوید نعل میزند لهذا اهر غنی را که بالهام …
میزند نعل زن گویند وحید در تعریف سقرلاط دوز گوید
ست هم سر گشته گردون دو بیدش چنان پیر گرگ نعل زن
ندیدش و اطلاق نعل زن بر سقرلاط دوز بدان وجه است که
خیاطان اکثر چارها را قطع کرده و در نعل گذاشته میبرند ـ
پی سکون ـ بفتح کسی که قدمش یمن داشته باشد و آن را
خجسته پی نیز گویند میر نجات گوید ست باز اول تماشای تو
از کار شدم … پی سکون دیدمت از دور گرفتار
شدم ـ
پیش دامن ـ آنچه از دامن پیش باشد و نیز خادم پیشکار
سرحای نقاش گوید ست از ان درفش فریدون گرفت
عالم را که پیش دامن آهن گر صفاهانست ـ
پیش قبض ـ بیای مجهول و قاف فتح ست از کشتی
میر نجات گوید ست در کشتی نگاه مرو کن نیستم او دست یا پیش قبض …
پنجه شاید او ست … کار دشوار معروف شهرت دارد ـ
پلپیته پیچ ـ بالفتح اول معروف و لام مکسور و تحتانی فوقانی
مفتوح و بای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی نام فنی
است از کشتی میر نجات گوید ست سعی ورزش بجا چکنی
ایچ پیچ ها چند بار یک برسی شد پلپیته پیچ ـ
پیرو ـ بمعنی تابع و متبوع شهرت دارد بمعنی تبع و پیروی
نیز آمده وحید گوید ست گر نکردی گرم زاهد را پلاس
اعتبار ها پیر زهد خشک آن بسوخت این بیچاره را که
وازین عالم ست این مصرع مشهور ست عاقلان پیروی
نقطه نکنند ـ

باب التاء الفوقانیه

تاب ـ طاقت و روشنی و بمعنی چیزیست که بر وی نان پزند
و نیز آنچه در ان گوشت و ماهی طبخ نمایند بهر دو معنی تابه
شهرت دارد و لیکن تاب بدون های مختفی نیز آمده پس تابه
مزید علیه تاب باشد ها ی آن برای نسبت سالک
یزدی گوید ست گر بها بهر دو کام از لب ماهی پروردن
ماهی بریان برقص آید بر وی تابها نهای قافیه بر
خواهها و سیلابهاست میتوان گفت که از عالم این بیت خواجه
شیرازی باشد ست صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا که درین صورت باختلاف
حرکت روی قابل باشد نه مانند لفظ الاک که در اواخر
ابیات و بعضی از ترکیب بند های استادان واقع شد
و قافیه آن خاشاک و پاکست و حال آنکه کاف الاک
در اصل مکسور ست ـ
تای جوزی بکف داشتن ـ بجیم تازی رسم قلندران
و فقرای ایران و توران که تای جوزی بکف دارند
و وقت ملاقات اغنیا و اهل دول بگذرانند زیرا که
دست خالی پیش عزیزان رفتن یمن ندارد و نظر بآن
رسم در هندوستان ست که بر اهم نوفل یا نارجیل بوقت
ملاقات اغنیا هند سلیم گوید ست بر در بارگه قدر تو چون رویشان
تای جوزی کف دست فلک از جوزا ست ـ
تاریکیدان ـ بمعنی جای تاریک از ینجا مستفاد میشود
که لفظ دان اسمی ست بمعنی جای نه حرف المعزا گوید ست
شب چند رنگ ناله بر آسمان انداختیم پی نشان تیر
با این تاریکیدان انداختیم مگر آنکه گوییم تاریک بمعنی تاریکی
است چنانکه نهان بمعنی نهانی و پیرو بمعنی پیروی ـ
تا کشتن همراه تا کل همراه تا خون همراه بودن کنایه از عداوت
و دشمنی تا شهر گوید ست روز و شب کز نا گریزان دل بجوانا
ماست نه خبر نه دارم که تا کشتن چسان همراه ماست ـ
سلیم گوید ست با لب سیر باغ تیا هندوستان تا زم مخصص
خوش سر تا قتل همره است و رضی دانش گوید ست
بی هنفسی در سفر عشق نبودیم تا خون هم جا همره ست
کیفیت زبون بوده و در اشعار مخصوص کاشی تا مردن همراه
و در اشعار بعضی دیگر تا جان همراه بهمین معنی نیز دیده شده ـ
تانی تنه ـ بنون و یای رسیده و فوقانی و نون هر دو
مفتوح کمانی ست که پیش از خواندن نقش و نغمه
بخوانند چنان که در هندوستان هم همین قسم کلمات خوانا
و نیز کنایه از قال مقال و گفتگو میر هاشم گوید ست دانستن
معرفت بتانی تنه نیست اثبات ظهور ذات را آینه …
در دل بجز از نور خدا هیچ مدان غیر از یک کس بخانه
آینه نیست ـ
تای پیراهن ـ یک پیراهن اشرف گوید ست …
نرگس شود بینا اگر فصل بهار یوسفم یا تا ست پیراهن
زلیخا ان بگذرد ـ
تا ـ حرف شرط ست و گاهی برای فایده و غایت
نیز آید و این افاده علیه کند و بجای آن کاف نیز آید
چنانکه گویند پیش آمدم تا سلام کنم و آمدم که سلام کنم
و گاهی هر دو جمع شود اشرف گوید ست لب بر لبم نهاد رضا
داد بوسه ها جانم بلب رسید که تا داد بوسه ـ
تا نقل ـ بیای وحده و ضم نون با فتح آن …

اختلاف القولین طرفه که یاران یادران نقل . برپان کنند مثل مغز بادام و پسته وحید در تعریف صفت قنا گوید ه از ان لب بود تاب و تب حاصلم بود تا به نقل نقلش مایلم

تازه سکه - زر که بتازگی سکه زده باشند و در هندوستان آنرا سکهٔ حالی گویند - وحید فرماید ه هزار بوسه از دو تازه سکه میخواهم چنانکه نیست سخا طرگدای خط ترا صد بوسه نقد تازه سکه میخواهم زلب تو وام کردن -

تاریک - اکثر در استعمالات خاص است به معنی تیره مثلاً هرچه تاریک باشد آنرا تیره گویند بخلاف آنچه تیره باشد همه آن تاریک نمی توان گفت و در بعض جاها غیر ازین بنظر آمده وحید گوید ه زنور ظلمت وسایهٔ تاریک رود دائم شفق گون همچو برگ گل چو دیوار برون آمد -

تپش - بوزن و معنی سپش چنانکه در تذکرهٔ نصیرآبادی مسطور است در احوال شمس تبتی که چون سپش در ولایت شیراز تپش گویند و در جامه او سپش بسیار افتاده بود بدین نام موسوم شد -

تب شستن - دور کردن تب بدون دوا خواه بحیله خواه بافسون مستمان گوید ه نمی آید ز کس این کار جز بادام چشم او که تب لرزه دل بیمار را از یک نظر شستن -

تب بندی - بای تازی دوم مفتوح و سکون نون و دال بیمار رسیده تبی که مفارقت نکند و هر روز عارض شود محسن تاثیر گوید ه گرچه در قید تو باشد دشمن از دشمن مباش میشود جانکاه هرگه که تب بندی شود -

تب استخوان - تب دق خوری گوید ه تب حاسدان استخوانی شده است گل سردمهری خزانی شده است

تحت ما القهوه - لفظ عربیست بمعنی طعامی که پیش از خوردن قهوه خورند از عالم ناشتائی اشرف گوید ه نشمت القهوه خوانها آنچنان پر شد که نتوان کرد یا قوش تصور - د خوردن طعام مذکور را نیز گویند چنانچه گویند شما تحت القهوه کرده اید -

تحفه - لفظ عربیست بمعنی ارمغان و معنی غریب و عجیب مجازاً نیز آمده چنانکه گویند فلان چیز بسیار تحفه است دیدنی تحفگی نیز سلیم گوید ه باغبان خلد از گلزار ما گل میبرد همچو تخم گل به تحفه تخم بلبل میبرد -

تحویل کردن چیزی - معروف و نیز اظهار کردن هر چیزی تاثیر گوید ه ناز تحویل کند آنکه بعاشق شب و روز شد چه حساب ست که هرگز نکرد قتل بحساب -

تحریر - لفظ عربیست بمعنی نوشتن و فارسیان بمعنی خطوطی که بر گرد خط و تصویر کشند نیز آرند سالک یزدی گوید ه مانی از شرم رخت تصویر تو اند کشید در کشش هیچ خطوط تحریر نتوان کشید -

تخلص - لفظیکه شاعر برای خود مقرر کند چنانچه مشهور است و هیچ که شاعر تخلص خود در ان آرد کمال خجندی گوید ه کمال از گفته خود هرچه داری تخلصهای تولیس ندار است و این ظاهر انجاز ست و گمان دارم که معنی اول مجاز ست بنظر معنی حقیقی عربیست که بهر تقدیر هر دو مجاز در مجاز ست و هر دو شهرت کرده -

تخت حیران و تخت داؤد - نام دو کوه حوالی قفت که جائیست نزدیک یزد چنانکه از مثنوی محسن تاثیر وضوح می پیوندد و تخت لفظ عربی ست بمعنی سریر و فارسیان بمعنی بکمال رسیدن و بالغ مطلقاً در سیدن افیون خصوصاً آرند چنانکه افیون فلانی تخت شده اول تاثیر گوید ه چونیست تخت داغت سخن مگو تاثیر که نشاء بیت بلند تو باب باده رنگ ست -

تخمدان - بفتح جائیکه نهالان در آنجا کارند بعد از ان از انجا کنده بجای دیگر نشانند تاثیر گوید ه زجیح مال ممسک چون زمین تخمدان باشد که یک جا مال و آخر نصیب دیگران باشد -

تخفیفه - بهر دو فا لفظ عربیست بمعنی دستار خردی که هنگام خلوت و جلوت به سر پیچیده آید و چون نسبت بعمامه سبک باشد او را تخفیفه خوانند و این از اهل زبان به ثبوت رسیده -

تخم حرام - حرامزاده ولد الزنا تاثیر گوید ه با دختر رز بلبشن بی وفتی ز تو تام آخر بگیرد دل و دین از تو این تخم حرام آخر -

تخته شلنگ زدن - نوعی از ورزش و تماشا دری فیست و آن چنان ست که تخته خرد پوار گذارند و یاران بالا بالا شنا کنند و جمع زنگها بر ان تخته نیز نصب کنند میر نجات گوید ه چون شود تخته شلنگ تو بلند آهنگش گوش تا ذوس شود کر ز صدای زنگش -

تخته زدن - رسم ترسایان ست که هنگام سحر در پرستش خود تخته بر تخته زنند میر نجات گوید ه هست آواز شلنگ تو بدین زیبائی که زند تخته هنگام سحر ترسائی -

تخم فروش - کسیکه حبوب و مغز بادام بریان کرده فروشد وحید گوید ه چه گویم زبیداد تخم فروش که در سینه ام سوخت دل را ز جوش چو تخم پی رقص از روی جان هر آلوده دل ذاکر و پشخوان همرا تا به شد حلقه وجد و حال پی رقص شد بر تخم پوست مال همچون کرد تنگی ز عشقش درون بار زخود جست از روغن دل برون -

تخته قیمه - بقاف مکسور و میم مفتوح تخته که گوشت بر ان قیمه کنند پس آنچه بعضی قیمه بفتح خوانند درست نباشد وحید گوید در تعریف جدول کش ه دلم دائم از وی سراسیمه است که از و سینه ام تخته قیمه است -

ترنج مشبر - شکلی که بر منبر بصورت ترنج سازند طغرا گوید ه چون ترنج منبر از لذت ندارد بهره وعظ این لیشنو که این بیهوده زین لبستان اند -

تر - مقابل خشک بمعنی خجل و بی دماغ و آزرده گرد برین قیاس تر آمدن سلیم گوید ه ترم از ابرهای خشک ایران خوشا هند و هوای بنگالی -

ترخانی - منصبی مقرر در پیش سلاطین اتراک که جمیع تکلفات نوکری در ان معاف باشند و با چند تقصیری که بدان واجب القتل شوند باز خواست نشود و بمعنی سرگی نیز آمده و این مجاز ست تاثیر گوید ه کار ما ترخانی وطنز و هزل افتاده است خدمت صد ساله فضل و هنر منظور نیست

ترازو شدن - عبارت است از بیرون رفتن یک چیز از
چیزی بهمین معنی شهرت دارد گاهی برگذشتن شاخ گاو وغیره
بوضع مذکور نیز آمده وحید در صفت منار مسجد گوید ـه کشیده
به سر سوز چرخ برین سر ترازو شده شاخ گاو زمین -
ترا - بضم کلمه خطاب است وگاهی بمعنی مضاف الیه نیز آید
در صورت حرف را بمعنی برای خواهد بود واین در اصل
مرکب است از کلمهٔ تو و را وکلمه تو اکثر با واو تمام خوانده شود و
آن حکم ضمیر دارد که در تقطیع واجب الحذف است و در
بعضی اوقات حکم های مختفی بهم رساند که ملفوظ نشود واین واو
در حالت ترکیب بلفظ را نویسند مگر در صورتیکه کلمه را از
لفظ تو جدا واقع شود نظیری گوید ـه ز دانش که فتنه ایم
با تهیدستان تو میوه سر شاخ امید را چه خبر ز راز
دام تصور کنیم برداریم تو مرغ وحشی فارغ ز بند را چه خبر -
ترنج زدن عروس بر داماد - رسمی است در ولایت که چون
داماد عروس را بخانه خواهد که بیارد بر سر دروازه که می رسد داماد بر
عروس و عروس بر داماد ترنج میزند چنانچه از مردم ایران بتحقیق
رسیده ثنائی گوید ـه نشان بنگ ستم سازدش بچرم رانه
عروس و مهر کسی را زده بهر ترنج - و در هندوستان زدن ثمر یا
مثل این روز چهارم بعد از عروسی است -
ترسیل - لفظ عربیست و آن چیزی است که پاره از نظم و نثر
بهم آورده بخطوط مختلف نویسند و اطفال دبستان را برای
خواندن و بهم رسانیدن قدرت خط و عبارت مثال شوند و در هندوستان
مرسوم است که مکاتیب بخطوط مختلف بهم رسانیده با اطفال
دهند برای سواد و روشن کردن و آنرا اطلاقه گویند و از شعر
استادان نیز همین معلوم میشود زیرا چه زلف را تشبیه بترسیل
داده اند در صورت همین معنی مناسب است -
تری - بالفتح درشتی و سختی و آزردگی اشرف گوید ـه
با تر بهای کسو دان چه پر نیزی مکنم مو چه جامه موی بود آنها
یاران را علاج چه دارا امراز اندان ازین بالمست دیدن
آزردگی رفت کاید -
ترک - لفظ عربیست بمعنی مرد و مجاز ایضاً آنچه در نوشتن

کتاب از راه سهو مانده باشد و بر کنار صفحه کتاب نویسند نیز
آمده تاثیر گوید ـه گم گشته ز تنگی دهنش هیچ پیاش ترک ست
از آن بصحبت چه پاره دباتش -
تسبیح چشم بلبل تسبیح گرمپاسی که در دو انتهای آن تا لها
غیر رنگ دانه ها باشد مانند چشم بلبل که نوعیست از اقمشه الوان
تاثیر گوید ـه گریا صد راستین تسبیح چشم بلبل است تا کرا این
شاخ گل را دست بر دامن زدم -
تسعیر - بسین مهمله وعین بی نقطه صیغه تفعیل لفظ عربی است و
بمعنی نرخ آید تاثیر گوید ـه گر زباران میشود تسعیر نازل
از چه رو نشد ز اشکم حسن گندم گون جانان قیمتی -
تسمه بازی - نوعی از قمار که مردم بسیار در آن فریب
خورند و ظاهراً دال بازی نیز همانست طغرا گوید ـه
تسمه بازی نیست چون سرلج دریا از دهر این اسپی
چون ببیار دکم ز پالان خر ست -
تشریف دادن - بمعنی تشریف آوردن شاپور طهرانی
گوید ـه سید بر تشریف اگر هر که میخواهد بدل هیچ معنی
نیست دریا دست و مهمان آشناست -
تعینات - بوزن تحقیقات جمع تعین - و فارسیان بمعنی
معینه اعم از انکه یکی باشد یا زیاده استعمال کنند واین مجاز
ملا طغرا در منشآت نوشته امیدکه نهال کرده خود را بهر
زمینه تعینات فرمایند که برگ تازگی میسر گردد محسن تاثیر گوید ـه
باج بیجائی ز بیجاپور گیرد آن دهن که چون دهد فرمان زلیخا
رشمارش گلستان که آکیل مولف گوید این استعمال دفاتر
هند است و مستعمل فارسیان بیک تحتانی است نه بوزن تحقیقات
طغرا گوید چه حسب الشرا هم خود لفظ هندی آورده محسن تاثیر هم
استعمال هندیان در نظر داشته چنانکه از لفظ بیجاپور که شهریست
از هند و کن ظاهر است و لطف اینکه تاثیر درین لفظ غلط
کرده چه مستعمل تعینات بوزن تحقیقات نیست فافهم -
تقلید - لفظ عربی است بمعنی پیروی دیگری کردن و
این مقابل تحقیق است و در فارسی بمعنی تقلید کردن در
کردار و گفتار شخصی یا خود را نمودن بهیئت او و از راه ظرافت

بالخصوص که مردم ازان در تعجب شوند و در آینه چنانکه فارسی
در گلدسته اندیشه در تعزیت نامه تقی معروف نوشته بنا برین حجت
معروف عباس آباد اصفهانی مولانا محمد تقی تبریزی از جمیع تماشا
و کافه معاصی قولاً و فعلاً خصوصاً استهزا و عیب مسلمانان
و استخفاف و تحقیر مومنان نادم و پشیمان گشت -
تفت - بفتح و سکون فا و فوقانی نام جائیست در نواحی
یزد پر از گل و میوه و از منزهات آن ملک است تاثیر گوید
ـه چون بیان معنی تفت تفسیری مهر و شاهست صد جا کر
چو سعد الدین تفتازانیم -
تقطیع - لفظ عربیست و باصطلاح عروضیان مقرر کردن
الفاظ و بیت است مقابل افاعیل بحور شعر چنانکه بوزن باشد
و فارسیان بمعنی ساختن و آراستن خود بجامه وغیره استعمال
کنند سلیم گوید ـه موزونی طبع ما بزینت با تقطیع بای
طبع ناموزونست -
تقصیر آمدن - بمعنی بوقوع آمدن تقصیر و گناه و بدین معنی
تقصیر رفتن نیز آمده وحشی گوید ـه بیطاقتی کمال تو دیدم
کیسو ختم وحشی بگو که از تو چه تقصیر آمده است در دلبات
غزل آمده است و دوم در اشعار عقد بالبسیار دیده شده -
تک تک - بفتح هر دو فوقانی و هر دو کاف تازی آواز
پای وقت دویدن و تک تک پا رفتن کنایه از رسانیدن
است تاثیر گوید ـه سوی انگشت که از شوخی خرام پای او
قد تو تک تک پای فرقه است -
تکیه - لفظ عربیست بمعنی فعل و بمعنی متکا نیز آمده عرفی گوید
ـه مشکان را بستر ده صحت تا تکیه و تکیه جا فرسادی
دیگر از بناء را گویند بمعنی مکان بودن فقیر انیز چنانکه تکیه
میرزا ... که جائیست پاکیزه و نزه معروف در صفاهان
و میرزا ... مرحوم بکوره ... تاثیر گوید ـه یاد حق
... تکیه بر لطف ... که در وحشیان ست
... تکیه بر لطف کردن بمعنی ... دو تکل ست
... در کلام طغرا ... لفظ تکیه آمده قابل ...
نیست چرا که او الفاظ مستعمله ... با التزام می آرد

بهر حال بمعنی بهر تقدیر آمده است خواجه نیشاپوری گوید ع بیسر
نه بر سفره نان و پیاز و تره کیسه به تکیه از روی ناز ــ

تکلتو ــ بفتح اول و کاف تازی و سکون لام و فوقانی بواو رسیده نمد زین که بعضی خوگیر گویند و بمجاز بموی ریش که داخل سبیل کرده دراز سازند اشرف گوید ع چو زین خود را نمیخواهد به پهلو که دار داشت و پیش تکلتو ریش ملا های سوفوت بهان ست که ریش بیای مجهول جراحت است بیای معروف و چون در روز مره حالی اهل بیان واو یای مجهول نمانده است وهمه معروف گفته و درینجا نیز ریش بیای معروف خوانده میشود و لطف دیگر اینکه اکثر متعلمان که آشنای کتب قدیمه ندارند از زبان فارسی اما کن دیگر اطلاع ندارند انکار حروف مجهول زبان فارسی دارند و شعر بیچنین لین و شعر چنین است و همچنین ریش هر دو معنی مذکور را یکی دانند و این خطاست ــ

تلخ روئی ــ بمعنی ترش روئی و اظهار آزردگی راقم گوید ع دیده با شور مشکم تلخ روئی میکند عاقبت از شور و ترش اشکم دل دریا گرفت و نیز بمعنی سخت و شدید آمده سالک یزدی ع دم سرد واعظ عذاب ما کند بد تر از دوزخ بود سرمای تلخ شورستان نظر کوته کنند جان شیرین در سرما تلخ ــ

تکیه بر خاک افگندن ــ از عالم حرمت کسی بر خاک افگندن بمعنی قبول نکردن میر سنجر کاشی گوید ع نمی خورده دستانه سر امید هم بر خاک بیند اخته تکلیف مودا را ــ

تکلیف کردن ــ مشهور و نیز دادن چیزی بشخصی سالک قزوینی گوید ع کیمیا نه نمی تنگ جلوه نمانده است که زین پیش کس با تکلف تواند کرد و حکیم شفائی در هجو گوید ع خواهر گذری کرد تکلف به برادر را

تله ــ بفتح و تشدید لام و تخفیف آن چیزیکه بدان شکار جانوران کنند و آن چند قسم و اقسام باشد یک قسم است که جانوران را در قفسی انداخته بهمان قفس جانور دیگر شکار کنند و این معنی از اهل زبان بتحقیق پیوسته ــ

تلنگ و اتره ــ وغیره آنست که دایره و دف را بانگشت زنند تا صدا بر آید و بازیست که طفلان خط کشیده مهره بازی کنند مهره هر که از آن بر آید برد از دست اشرف در مذمت زاهد گوید ع بر خاست چو ساز در بیابان گرد وهم گرمم به تلنگ و اتره هیچ تو تلنگ و اتره کار کردن کار با سانی کردنست و سند معنی اول میر نجات گوید ع نوبت تخت نشان گشت حریفان دستی به تلنگ تا به تلنگ ست حریفان دستی و نیز تلنگ بمعنی دو هم نیک سیرت و خوش خلق آمده لهذا تا تلنگی بمعنی ستم طریقه و اسلم آمده و از بعض موقع تلنگ بمعنی در دمند و صاحب غم بودن مستفاد میشود چنانچه میر نجات گوید ع لوکیا از اهل تلنگی بر ارباب نیاز تا تلنگی مکن و بهر حریفان بنواز ــ

تل ــ بفتح و تخفیف لام شهرت دارد و بتشدید لام نیز آمده وحید گوید ع جای بلند هر تماشائیان خوش است بر تل میر چرخ برای فرس چرا ــ

تماشا ــ در کتب دیگر نوشته اند که این لفظ عربی است بمعنی رفتن و بمعنی دیدن مستعمل است چنانکه لفظ سیر بالفظ کردن مستعمل میشود لیکن درین بیت سالک یزدی تماشا دیدن دیده شده و آن خالی از غرابت نیست ع تعجب وار داین صورت تماشا دارد این معنی که جهان محو تماشا و تماشائی نمی بینم اما بعد از تامل معلوم میشود که دیدن درینجا که بمعنی دریافتن و ادراک کردن است یعنی این معنی تماشا نمی فهمم که چیست یا آنکه عالم محو تماشاست ــ

تمیز ــ لفظ عربیست بمعنی شناختن و دریافتن بوزن تفعیل و یک بار احتراز حرف نا بید بنا بر تخفیف چنانکه در لفظ تغیر که آن نیز بر وزن تفعیل است و عجب از مردم زبان دانی که بر تخفیف هر دو لفظ قایل نیستند و آن از کمال عدم تتبع است و نیز در کتب دیگر نوشته اند مصدر عربی است که تصریف آن بطریق فارسی است درست مثل فهمیدن و رقصیدن و طلبیدن و بلعیدن و غلطیدن و در شعر میر یحیی کاشی طلوعیدن نیز دیده شده و در شعر سالک قزوینی تمیزیدن دیده شده و این تصرف نه از قسم تصرفات طرزی و فوقی در امثال آنها است که آنها عمداً تصرف جایز داشته اند مثل مدینیدن بمعنی طواف مدینه کردم و شعر سالک اینست ع سالک نقره با باده صافی ما کرد ز الفت و مجلس ما تمیزید شد و قافیه این غزل خیزید و بنزیدست حالا فقیر آرزو را اشتباهی رو داده که معلوم نیست که این مصادر در اصل عربی اند که فارسیان را در آن تصرف است یا آنکه مشترک اند و در هر دو زبان مثل لفظ مدینه که در عربی بمعنی شهر است و در فارسی قدیم که زبان ژند و پاژند است بدنها بهمین معنی آمده چنانکه جهانگیری آورده و شیر ناصر نقل کرده غالبش در بعضی از حروف که در فارسی نیامده فارسیان بسبب اتباع و غزل همان لهجه عربی را هم اعات می کنند و ازین عالم توافق هندیست که اتفاق زبان و زبان بحدیست که تعداد آن تشکلست و غیر آن و زبان که بکمال رسیده باشد ظاهر نمی گردد ــ

تمغا زدن ــ در بدن گوشه فرد و این اصطلاح اهل قرابیست تاثیر گوید ع تاثیر مگو از نظر افتاده یار هم تمغا بزند ناظر شه باطله بسیار ــ

تمام اجزا ــ کامل و بی قصور عبد الرزاق گوید ع غنچه بیطاقتان هرگز تمام اجزا نبود دامنی گر داشت این خلقت گریبانی نداشت ــ

تمغا کردن ــ یکرنگ بستن مضمون خود اگر از غیری باشد از ورد یا ابتذال است اشرف گوید ع هیچ فرقی در میان رخش و گلگون تو نیست ما این همان مستی بود گویا که تمغا کرده اند

تنگ عیش ــ بفتح و سکون نون فقیر و بیدستگاه سلیم گوید ع بر اسپ چیست دگر تنگ عیشی سرخان که غنچه کرده گلبن فراخ دامان را ــ

تنگ ــ ضد کشاد بمعنی کباب ضد ارزان نیز مخلص کاشی گوید ع ز نقد هم غلطش آگه نیم لیک اینقدر دانم که در این بازار مشک ارزان و شکر تنگ خواهد شد ــ

تنگ ــ بمعنی مشهور سابق هم نوشته شده که جامه در بر تنگ در بالا تنگ هر دو درست است ازین بیت ملا ناظم معلوم

میشود کہ در بر مرض ورنیست چنانکہ گوید سہ بگذر ز لباس ہستی ای خضر ٭ این جامہ تنگست تا کمر نیست ۔

تنگ شکر ۔ فنی از کشتی کہ حریف را دوپا گرفتہ زور بر سینہ اش می کنند و بعضی گویند از اہل زبان بتحقیق پیوستہ ۔

تنکہ ۔ بضمتین و بفتح اول و ضم نون علی اختلاف القولین بتنان یک تہی پہلوانان میرنجات گوید سہ تنکہ در قد مش رود رہم بیا شد ٭ ہر کہ روش تنگ افتا چنین بیا شد ۔

تمتع یافتن ۔ فائدہ یافتن سعدی گوید سہ تمتع ز ہر گوشہ یافتم ۔

تمتع بستن ۔ ایضاً مثلہ میرزا صائب گوید سہ خموش باش نظر کن ز طوطیان صائب ٭ کہ چہ نفس چہ تمتع ز گفتگو بستند ٭

تنخواہ ۔ معروف و این گاہی با کردن مستعمل شود و شفیعائی اثر گوید سہ چو ز تفرض ہیچ جگی کن تنخواہ ٭ تفرض ار بیا فزید ادائی راہ و گاہی با دادن سلیم گوید سہ غیر داغ از حاصل دنیا نصیب یافتند ٭ ہیچو ماہی خویش رزی مار اجہان تنخواہ دادہ ٭ و لفظ تن تنہا بہمین معنی آید چنانکہ در دفاتر پادشاہی تن نامند آمدہ و دفتر تنخواہ را دفتر تن گویند مؤلف گوید سہ آرزو کاش لقد دو وزیر اعظم تن نامہ بہند و لپسران بنویسد ۔

تنگ درزی ۔ بفتح و سکون نون و کاف فارسی و فتح دال مہملہ و سکون رای مہملہ و زای معجمہ بیار رسیدہ جبیبان اصطلاحی تاثیر گوید سہ بہ تنگ درزی ربط صد آشنا حکم دلم خوش است کہ بیگانہ ہم نشست من است ۔

تنک و ۔ بضمتین و قبل بفتح و ضم دوم چنانکہ گذشت ۔ صاحب شرم و خجالت تاثیر گوید سہ چہ عجب رخصت نظارہ تاثیر دہد ٭ ہست از برگ گل تازہ تنک تر رویش سہ

تنگ حوصلگی ۔ بفتح اول و سکون دوم ترکیب نیز چنانکہ گذشت ہر دو صحیح است کہ تنگ حوصلہ و تنگی ہر دو موجب افشای سر است مثلاً اگر کوزہ تنگ باشد بمعنی ضیق و اگر تنگ بود بمعنی کم ضخامت در عرض ہر دو آب تراوش کنند دوم مشہور است اول ظغرا گوید سہ از شرم تنگ حوصلگی

دود بر نخاست ٭ ز آتش کہ سوخت آتش می بہر خس مرا ٭

تنور آسیا ۔ چیزی کہ در تنگ دست آس با آسیای آب سازند تا از و دران ریزد تاثیر گوید سہ آغاز عاشقی دم ز انجام میزند ٭ این آسیا تنورہ بخود را تنور کرد ٭ و نیز تنورہ زدن چرخ زدن است چنانچہ تنورہ زدن دل گرد باد ۔

تنور ۔ معروف و نیز گویی بمعنی کہ کاغذ گران پایہ را دران یا آب حل کردہ کاغذ سازند و حید در تعریف کاغذگر گوید سہ ز آب تنور است کارش روا ٭ از این آب میگردد این آسیا ٭ ز باتش بود آب دائم چکان ٭ ندیدست کس در تنور آب و نان ۔

تنہ خواری ۔ بعضی کنایہ از شکنجہ و عذاب گفتہ اند و از بعض زبان دانان بمعنی خجالت شنیدہ شدہ چنانکہ پس سر خاریدن در حالت مذکور است و بہ ظہوری در تعریف ہاتھی نوشتہ سہ از تنومند اشجار خزان در تنہ خواری ٭ لیکن این ہر دو معنی درینجا چسپان نیست ۔

تن خود ۔ باضافت بمعنی چیزی کہ از خود باشد و از دیگری نبود بلکہ گاہی بمعنی جزو تن نیز آمدہ و این لفظ در اشعار سعید اشرف چنانکہ گوید سہ غیر از بت ہندی فرنگی کم بود دیدہ است ٭ کسی کافر بجنت تن خود ٭ و نیز گوید سہ ای ترک تنکار افگن شاہین تن خود ٭ تنہا نہ کنم از تو نگین تن خود ۔

تندہ ۔ بضم بوزن گندہ ہمان تند بلکہ مزید او است از عالم خان و خانہ اشرف گوید سہ سمندی کو بہ ناخن تندہ نبودہ پیای مردکم از کندہ نبود ۔

تنگ تعلیم ۔ تنگی کہ در وقت تعلیم کشتی و ورزش کردن نوازند و این رسم پہلوانان ولایت است میرنجات گوید سہ در چمن تنگ تعلیم ست غنچہ گل ٭ زند باغانی طنبور نوازت بلبل ٭ و سید برہنہ کہ امیر علی شیر در مجالس النفائس احوال او نوشتہ در تعریف کنگر گوید سہ کنگر اگر ایست کریں سینہ خوبان و گر تنگ تعلیم کنندہ ۔

توشہ کش ۔ کسیکہ زاد دیگری بردارد سلیم گوید سہ بقرار تو در خاک ندارند آرام ٭ در طلب توشہ کش مور بود دانہ ما

تو تک ۔ بضم اول و فتح فوقانی دوم نوعی از ساز ہا مثل نی و ظاہر اہمانست کہ او را الغوزہ نیز گویند تاثیر گوید سہ بشوخی گر کند تو تک نوازی ٭ پری را دل برد از شیشہ بازی ٭ فروشد تو تک او اندک اندک ٭ شد قالب تہی ساز و چو تو تک ۔

توتیای غورہ ۔ دوائیست کہ در چشم کشند برای بادت بصارت و غورہ انگور داخل آن بشود سہ ترشروئی زمرہ خط چشم سوری می کشم ٭ توتیای غور در چشم صبوری میکشم ٭ ایضاً وحید گوید سہ علاج غفلتش کن از توتیای غورہ غوری ٭ ترا کہ دیدہ بیگلہائی باغ روشن نیست ۔

توان ۔ بفتح بمعنی طاقت و ازین ماخوذ است اتوانائی و توانست و آن اکثر با لفظ کرد و غیرہ مستعمل شود چنانکہ توان کرد و توان خورد و گاہی تنہا نیز آید بمعنی توان کرد کلیم گوید سہ از قبال تاثی صاحب قران ٭ شکار زیبا نیہد چشمی توان ٭ و توا بمعنی طاقت و تاب آید و بکسر نون شہرت دارد و از شعر جمال الدین سلمان ساوجی بفتح معلوم میشود چنانکہ در قصیدہ کہ قافیہ آن سلمان و دلوانست این لفظ را آوردہ و ہمین لفظ دانست چنانکہ گوید سہ ای ترا قاصر وصفت کہ حصر مدح تو بیرون ز حد امکانست ٭ تا زنیم چو رخ ہمچو اہست تا کنند تعلیم چو بیشکر شکر شاہ کہ ز تو انست ٭ لفظ دانست نیز در ذیل ہمین قوافی آوردہ و ہمچنوان گفت کہ بسبب حرکت نون کہ قافیہ است قافیہ بکسر و مفتوح درست شدہ ۔

تہ پا ۔ بہای ملفوظ مکسور و بای فارسی بمعنی تحت القہوہ و آنچہ پیش خوردن شراب خورند بطریق ناشتائی با قر کاشی گوید سہ زہر مارست بادہ در نما ٭ مرا تہ پا نباشد آب خور ۔

تہ بندی ۔ بفتح و سکون ہای ملفوظ و فتح بای موحدہ و سکون نون و دال بیار رسیدہ چیزیکہ پیش از خوردن شراب و غیرہ خورند عالم تحت القہوہ پس مراد فست

ته پا باشد تاثیر گوید ے گلشن بهارست بید برنگ حنای پای تو
خون در دل سکند ته بندی صهبای تو لیکن از این بیت مستفاد
میشود که ته بندی رنگی باشد که پیش از رنگ کردن برای تقویت
دهند والله اعلم۔

ته بازار ۔ باضافت و بے اضافت عبارت از بازار
و ته بازاری مردم اهل حرفه مثل طباخ و کبابی و نان بائی
و پالان دوز وغیرهم که در بازار دکان داشته باشند ولهذا
اطلاف را ته بازاری گویند وحید گوید ے مست میسازد
مرا مانند ته مینائی می بدمستی طفلان ته بازار ایمم ثابت ست
ایضا گوید ے نمکین سیر گرفتاری ته مینای طفلکی ... بازاری میجویم
ته داشتن ۔ داشتن معنی دقیق و غامض یکے از متاخرین گوید
ے ز حرف من نگذر سرسری که ته دارد ولے ز شعر معنی
مدوّر ته نشستن کمال خجندی گوید ے کجین ز لف سیه چشم
آهوے ختن است که بر کنار گل و سبزه هر دو ته
دارد ۔

ته سیدانی ۔ باضافت ریزه چین و از بعضی ثقات شنیده
شد که بمعنی اول و حلیمت دشوارست میر نجات گوید ے
سینه چاکان سر کوچه بازار تو ایم ته سیدانی نعمت خور
و بیدار تو ایم و واجد از تحقیق بوضوح پیوست که لفظ در
ته سیدانی و ته منجانه بمعنی در مستعمل میشود این قدر هست که در
حروف ست و ته اسم لهذا باضافت آید ۔

ته مینا ۔ باضافت شرابی که در ته شیشه باشد
یکے از استادان گوید ے رفت امشب ساقی از بزم و دل
بیتاب من همچو ته مینا ز بیجرش تا سحر در آتش سرست ۔
تهیه ۔ بتشدید یا فتح هر سه ساکنی مهیا کردن اسباب
و تخفیف طریق فارسیان ست چنانکه در لفظ جاده و قدر
ظهوری گوید ے نفس نکن ز حرف عشق ز تهار تا زاری
تهیه اینکار بنشین ... آنکه درین بیت بوزن نگفته
خطا کرده ۔

تیغ سر تراشی ۔ استره که بدان موی سر تراشند تاثیر گوید ے
آئین موشکافی از طبع کج نیاید شمشیر را نسازد کس تیغ سر

تراشی مولف گوید استره را موشگافان گفتن ظاهر درست
نباشد نه من حیث العقل و نه من حیث النقل چنانچه نظامی
فرماید ے استره هر چند دم تیز یافت موی سر دستخوانها
نشگافت ۔

تیغ مینا رنگ ۔ مینا بمیم و بیا رسیده و نون الف
کشیده شمشیر است که بعد صیقل بکبودی زند در اشعار
سعید اشرف مکرر واقع شده ۔

تیر کاکل ربا ۔ بیای معروف و بضم رای مهمله و بای موحده
بالف کشیده تیری که از سر نشان بگذرد و بر سر هدف برسد
و آنرا در عرف تیر سر گذر گویند اشرف گوید ے ناوک
مژگانش رسا افتاده است تیر آن ابرو کمان
کاکل ربا افتاده است و آنرا ناوک کاکل ربا نیز
گویند میرزا صائب گوید ے گره در کاکلش نگذاشت
مژگان بلند او چه خوش ما در جگر داران ناوک کاکل ربا
داریم ۔

تیر آور ۔ قر ساق میر نجات گوید ے خصم تیر آور اگر
دم زند آماجش کمن بر نشش کفشگیر و حکیم مرحاشش گردید
انسبت از بعضے مسموع لیکن این بیت شهرت دلالت
بر خلاف آن معنی دارد ے فصاحت قضا کمان تر ابرو کجا که
می بیند یکی ز جمله تیر آوران بود لقد سر و کوچی پیش انبیده
و سراغ گیرنده ظفر گوید ے شحنه تیر آور بگیر در زبی بر دل
نقیب کوچه بخود گرمی به دیده پر کمان تیر آور ست ۔
تیر دوران ۔ بعضے بمعنی مقصد گفته اند شوقی گوید ے سخن لاجرم
دهان چون تیر دوران ست سخن قاروره تماشا شنو حالی
است و این ظاهر درست نباشد زیرا که شوقی اندر راه
مضحکه این قسم صنایع الفاظ بسیار روا دارد و آوردن این
قسم کلمات در لغات صحیح نبود ۔

تیر دو کمانه ۔ تیر خطا واعظ قزوینی گوید ے کرد م دل
زبان هر دو نشانش که بیاد آنه تیر شود از ابرو ے
شوخش دو کمانه ۔

تیغ فلانی نمی برد ۔ یعنے از و کاری نمی آید کلیم گوید

ے چون در مقام جاده ته آه از جگر کشیدم تیغ نمی برد بجیه
اسید بر کشیدم ۔

تیر کشیدن ۔ بیای معروف و درد کردن جراحت زخم
بشدت تاثیر گوید ے چنان ز درد نشستن بتوان بسلم جست
کشیده تیر چو زحمت از پشت هر سلم جست ۔

تیغهٔ سمور ۔ وسط و بلندی سمور در طول باز عالم پشته کوه اشرف
گوید ے سمور خط انشکینش چنان خوش تیغه افتاده است که
دیگر دو تیغ نیغه سیاه و در میانش گم ۔

تیشه ۔ بیاے مجهول او زار نجاران و سنگتراشان که سنگ
رابدان کنند و آن پارهٔ آهنی باشد بشکل انگشت آدمی و
سر تیزی دارد و بهندی آنرا ٹانکی گویند و حید در تعریف
سنگتراش گوید ے شود صلح عشاق حاصل ز جنگ چو از
تیشه همواری زخم سنگ و تیشه نجاری که آنرا بهندی
بسوله گویند و بمعنی در فارسی آمده که اره باش تیشه مباش
و حید در تعریف نجار گوید ے سر خویش افگند اطفال تیشه [illegible]
نهی تیشش انگشت به زخم خویش بر بر زن تقدیر هر دو تیشه جدا
باشد و غالبا تیشه سنگتراشی در ولایت بصورت تیشه نجار
باشد چنانکه تیشه گلکاران که تعبیر از تیشه سازند و تیشه
ایشان بشکل تیشه نجاری بود غالب تیشش خورد تراز است
سعدی گوید ے بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل و لهذا دسته پسر
تیشه سنگتراشی گفته اند و غالبا تیشه سنگتراشی و تیشه گلکاران
را یکی پنداشته اند زیرا که هر دو شکل بسیار قریب است بهم
بلکه ... جا باشد که هر دو تیشه دارند ۔

تیر بخشش ۔ یعنی تیر اندازی و حید گوید ے گر تیغ زبان
هزد پا تیر خواهی ریختن از رخ آئینه پر رنگ صفا
خواهی ریختن ۔

تیر لوقه ۔ بوقه بیا سے موحده و واو مجهول و فتح قوقانی
نوعی از تیر خدنگ گویند که در وقت انداختن
بر آماج بشکل پوته از نشان سوفار تیر بسیار دور گوید
ے ... رفتم سو ے گلشن کاغذ ... [illegible]

شناخ گل و لم را ریش کرده ظاهر آنست که تیر انداز ان انداختن تیر بر نشان تیر صورت بوده سازند و بوته در انجا عبارت از درخت خرد است و بوته تیر همان شکل که از تیر بر آماج سازند سالک قزوینی گوید سه ساز در ناله بوته تیر بلا تنش تا گر مرغ نامه را الو لفولاد مبیر نار ـ

تیر کشیدن معروف و نیز اشتداد زخم بنفشه توشته صائب گوید سه لب بسته فراقم و آماده و داع تا تیر نشسته است بجست کمانی کشیده ام شد معروف گویا این خطاست و ترکیب مصرع دوم تجدد است معنی لب بسته فراق هیچو تیر از شست جسته ام و آماده و داع هیچو کمان کشیده ام و این محل تعجب است ـ

تیر روی ترکش ـ تیر خوب دیگر بیده که بر روی ترکش جای خالی ساز ند و در ان گذارند سلیم گوید سه نگر را غمزه بیرون از صف مژگان نمی آرد تا بهر صید سک بیند از ند تیر روی ترکش ابر دار ـ

ثعلب فروش یک بیله شهیده الثعلب مصری را در بازار جوش داده از عالم قهوه و این رسم ظاهر المخصوص ایرانست و در سندوستان مطلقا نیست وحید گوید سه چه گویم من از وصف ثعلب فروش که چون دیگ دار د هر اگرم جوش

باب الجیم تازی

جا مطلق مکان معنی خانه نیز آمده و خالی از تازگی نیست سلیم گوید سه بی زلفت تو آرام الفردوس ندارم که جای نتوان بود که زنجیر ندارد ـ

جای فلانی خالی و جای فلانی پیدا ـ سر دو در مقام یاد شخصی گویند بلکه از جهت بمن ترکیب دوم اولی است عبد الرزاق فیاض گوید سه زو در فتی زود بیکده بیرون فیاض که از تو در مجلس باده کشان جا پیداست

جا گشادن ـ جای خالی کردن برای کسی از جهت تعظیم سه سیح انیک رسید آن سست و نزدیک تو می آید که تو خود از نیکو نفس بیرون آ برای دوست جا بگشا ـ

جارو مخفف جاروب و در سندوستان نیز بهمین معنی مستعمل است لیکن هندی جهاڑو بجیم مخلوط التلفظ بها است لفظ فارسی مخفف جاروب پس یکی نباشد و این از اتفاقات نه از توافق لغات ـ

جامه موبین ـ جامه مشهور که بموم گداخته چرب سازند و موم جامه نیز خوانند و سند آن در لفظ تری گذشت ـ

جامه ششتی ـ بفتح شین معجمه و سکون سین مهمله و فوقانی بیار رسیده نوعی از رخت پوشیدنی و ششتی قسمی از رخت است و سند آن در لباس قلمی خواهد آمد ـ

جاده ـ بتشدید دال لفظ عربیست بمعنی راه و فارسیان بمعنی خطی که در راه از آمد و رفت رهروان پیدا شود استعمال کنند و اکثر بتخفیف خوانند و گاهی به تشدید که اصل است تاثیر گوید سه دارد از بسکه بدل داغ عزیزان صحرا کرده از جاده ها پاره گریبان صحرا ـ

جامه در خون کشیدن ـ رنگ کردن جامه بخون تاثیر گوید سه نازک اندامیکه بار اجامه در خون میکشد که گرفتاران خدنگ از قفه دوزن میکشد

جار زدن ـ در اصل بمعنی فریاد کردن است بر مصیبت تو ده و غیره محسن تاثیر گوید سه دل ز سوز جگر افغند بر فغان تا چند که گفته بر همسایه جار باید زد که و در قشون نادر شاهی بعضی مردم بودند که آنرا جارچی میگفتند که ایشان مردم قشون را از آنچه شاه سفر مود ندبا و از بلند خبر دار آگاه مینمودند ـ

جامه مصحف پوشیدن ـ کنایه از غایت قسم خوردن تاثیر گوید سه دو شبا هم کس وفا باور ازان دلبر نکرد که جامه از مصحف خوش پوشید کس باور نکرد ـ

جان در یک قالب بکردن کنایه از کمال اخلاص دو کس که با اتحاد و یگانگی کشد اگرچه در عرف یک جان دو قالب مشهور است تاثیر گوید سه پشت در وشانست یکسان چون ورقهای کتاب که هم نشینانی که با هم جان در یک قالب اند ـ

جامه گذاشتن ـ کنایه از مردن اشرف گوید سه کنند دفن ازان رو شهید را با رخت که هر که کشته او گشت جامه نگذارد ـ

چاله ـ دام و در هندی نیز دام را جال گویند بعضی از تحقیقات این در لغات قدیمه گذشت تاثیر سه که مفتون زلفش که گرفتار زنخد انش که اگر از چاه بیرون آیم در چاله افتادم ـ و اگر بجیم فارسی خوانده شود بمعنی گود مغاک خواهد بود لیکن مناسب زلف بمعنی دام است ـ

جامه ببری ـ جامه که نقشهای آن پولک پولک بشکل پوست شیر ببر بود و سند آن در لفظ الفت الغ گذشت

جامه خون بسته بر سر چوب کردن ـ بجای جیم دیا ـ موحده و جیم فارسی رسم است که داد خواهان جامه خون آلود مقتول را بر سر چوب بسته بر در حکام آرند و داد خواهند وحشی گوید سه گشت ما را هجر یار ـ بر در سلطان وصل که جامه خون بسته تا بر سر چوبی نکرد که لیکن ازین بیت مستفاد میشود که از قاتل بعنی بوقوع می آید پس داد خواهی نباشد ـ

جاویدن ـ مرادف خاییدن ـ

جاویدن لب بمعنی بجای گزیدن لب محسن تاثیر گوید سه پیوسته است هر که با او پیوسته در شبا لبست که جاوید هر که لعلش جاوید کامیابست ـ

جای دندان ـ گوشتی که دندانها از ان رویند و بعربی لثه خوانند شعوری کاشی گوید سه آن زمانم که حسرت نان بود که جای تا هم بکام دندان بود که این زمانم که نان در انبانست که جای دندان بجای دندان است ـ

جام جهان نما و گیتی نما و جهان آرا ـ اول معروف و دوم شهرت دارد و حید گوید سه خواب نرگس تو جادوان عالی دارد که سفال تاکو جام جهان آرا نخواهد شد ـ

جای عیسی ـ بعین مهمله بمعنی جای خاص و خوب تشبیهانی اثر گوید سه بلک عراق ز جهان آرسیده هم که چو نور نظر جای عیسی گزیده ایم ـ

جا کردن پیمانه ـ ساغر خود را بدیگری دادن از راه دوستی و تواضع و این از جمله اصطلاح قهوه و در شراب

هم مستعمل است در عربی چنانکه گردن نیز آمده شهرت گوید ه از ساغری که چشم تو در دورش آورده اگر چه به بنده نباشد چه پیشود و این خالی از غرابت نیست -

چهره - بضم و تشدید رای مهمله جانور معروف و تحقیق آن در لغات قدیمه نوشته و بمعنی چرولی کوچک که از چرول بزرگ بریده آرند تا نیز گوید ه بگرفت زمین ز ترکتازی ه پیچیده او چو شاه بازی -

جریده - لفظ عربیست بمعنی معروف و بمعنی چوبی که بهر دو بغل موتی گذارند موافق مذهب امامیه تا نیز گوید ه ز فقیری مرگ شود زود بهم مرگ آزاد ه چه چوب سر کنی گر جریده قمری و نیز فرود وحید در تعریف قلندر گوید ه تکیه به دل آه مستانه ام که بیرون زین جریده است دیوانه ام -

جراحت - در عربی بمعنی مطلق زخم است و در فارسی بمعنی زخم کهنه و ناسور نیز استعمال کنند سلیم گوید ه صبا از بوی زلفت او دیگر سوی چمن آید ه که بوی مشک زخم لاله و گل را جراحت کرده و نیز وحشی گوید ه از نظر افتاده ام ای مرهم نه نهاده است ه زخم شمشیر جفای او جراحت شده است -

جرم - بمعنی جرمانه خالی از غرابت نیست شکوهی همدانی گوید ه باده جرم عیش گیر دانه دل هشیار را ه خون گل خواهد بهار از گوشه دستار را -

جرک - بسکون دوم حلقه کشتی گیران و ترک مهمل آنست و قیاس میخواهد که جرک بسیم باشد چنانکه در مهملات دیگر پیش گذشت گوید ه قابل اهل دل و لایق صحبت نبود ه مرک ترکی که در رو شور محبت نبود ه و دیگر سند جرک در لفظ پهپای دلی گذشت -

جمره وناری - بالضم و رای مهمله لفظ عربیست بمعنی پاره آتش و فارسیان بمعنی خشم و غضب که مبدا آن جمره و ناری است آرند تا نیز گوید ه گر به تندی اینچنین با خلق می آیی بجوش ه می پزد آتش عجب مهر تو جمره و ناریست -

جسته کلاغ - هر دو پا را جفت کرده بر زمین جستن که ورزش کشتی گیران است نجات گوید ه بیکر از آتش رشک تو بدل سوز د داغ ه می جهد خال ز رخسار بتان جسته کلاغ -

جشن شربت خوران - بفتح و سکون شین معجمه ظاهرا همانست که در هندوستان آنرا منگنی گویند بفتح میم و سکون کاف فارسی و نون بیا رسیده وحید در تعریف پالوده بند گوید ه دلم کم شد از حسن خوش مشربش ه درین جشن شربت خوران لبش -

جعبه - بضم اول و سکون عین مهمله و فتح بای موحده لفظ عربیست بمعنی ترکش و سرپوش هر چیز چنانکه جعبه و طبق باشد تا نیز گوید ه باشد از غنچه گل جعبه و از گل طبقش ه گر صبا تحفه بفردوس برد بوی ترا -

جعد سیا - بسین مهمله چیزیست که بدان جعد را شویند مثل گل سرشو زلالی گوید ه ز گل در خون سرشو جعد سایش ه دل مژگان گزیده تنگنائش -

جغته - بضم و سکون فا و فتح فوقانی بمعنی لگد دو پای آدمی نیز اشرف گوید ه بکیان بوالهوس بنفشه زلف علم ه راه دور پیکون خود اند اشرف بمعنی جغته و نیز فوقی گوید ه بیت خوش جفته زد ابدا از معزیل که بوده در پی او ه پکچهان دل -

جفت مقراض - بتیغه دوم مقراض که بسبب آن قطع تواند کرد وحید گوید ه چشم نباید گران چشم پاره کهچون مقراض ه بی جفت افتد ز کار -

جگر فلان خبر ندارد - یعنی طاقت آن ندارد شیر فوقی گوید ه ای سرشک از سفر بحر ره مژگان برگرد ه جگر موجه دریا نه تو داری و نه من -

جگر کردن جرأت - در کاری کردن وحید گوید ه چو جامی زلبش کام بتوانند یافت ه دل گداختم اگر جگر تواند کرد -

جگرخوار - مشهور دیگر شخصی که بزور افسون و قوت نفس خبیث شود جگر بچه را بچشم خورد و بچه بمیرد و در هندی ڈاین نامند هندی و دکنی بهای مخلوط التلفظ بهاد تای هندی گو و این عمل ظاهرا مخصوص اهل هند است لهذا باقر وزیر توریچ که هر دو اصائب اشعارش انتخاب کرده گوید ه در زخم دلم پیشه دو ایده نگاهش ه هندوی جگرخوار بود چشم سیاهش ه و چون جگرخواری از هنده نام زنی که مادر معاویه است در حق حضرت سیدالشهدا حمزه رضی الله عنه بعمل آمده چنانکه در تواریخ مذکور است و در هند جگرخواری شهرت دارد چنانکه گذشت لفظ هند جگرخوار شهرت کرده و این از اتفاقات است رکنای مسیح گوید ه مژگان کج تو در عقب یاران است ه تا زهم زبان وقت جگرخواران است ه هرگه جگر بدست سویش ابر فت ه گفتم چه شده گفت جگرخوار است -

جغاوی - چیزیست که از نقره و طلا ساخته در گردن باز اندازند و این ظاهرا مرکبست چنانچه از محاوره به ثبوت رسیده -

جلدو - از بعضی زبان دانان بضم بمعنی صله و انعام و بعضی بفتح نوشته اند از این بیت سند خودش بکسر دریافت می شود ه مدح آراسته سلیمان جهان باشی قبول ه که جلدوی آنکه ترا صاحب دیوان کردم ه زیرا که شاعر مذکور ادا شناس است و در صورت فتح آن سکته می رود -

جگی جگی گاه - شیفته صائب گوید ه بگواز جگی جگی سوسیم من که خالی که بدان جگی جگی گاه است که ظاهرا بدان سبب جگی جگی گاه گویند که بسبب خاریدن آن آدمی جگی جگی میکند -

جاق زدن - بفتح دقات عمل ز شستن مردان که شهرت دارد و در بعضی جاها بزنان نسبت کرده اند و در صورت اشکالی دارد اگر آنکه درینجا اراده عمل زنان باشد که جا پستنک است حق نماید شرف الدین علی شفائی گوید ه خاتون تو بصورت دیوار زند جلق ه در خانه برده راه قلم کنی را -

جمع انگشتی - نوعی از تیر اندازی که تیرهای بسیار در یکجا زنند کلیم گوید ه ز جمع انگشتهاش یک جعبه تیرها

چوگان چگان بجیم ہدف جاگیر -

جمعہ بازار - بازاری کہ روز جمعہ شود چون خرید و فروخت روز جمعہ پیش از نماز ممنوع ست ظاہرا آخر یا ساده روز باشد لکن در دار الخلافہ شاہجہان آباد تمام روز جمعہ خرید و فروخت کتابہا مقرر ست پیش دروازۂ مسجد اکبر آبادی محل -

جم - بالفتح نام جائیست در نواح تفت کہ از مضافات یزد ست محسن تاثیر گوید ؎ سرو جم او بہر جمہوریہا از سرو چمان گرفتہ منشور -

جنگلی - بضم و فتح لام و کاف فارسی بیا رسیدہ بمعنی ہمیشہ اشرف گوید ؎ ز علیا نہاد ملغ جنگلی ساز ز ژمبا گو دہنہا حقہ انداز مخفی نماند کہ حرف گی کلمہ مصدرست و در او اخر کلہا ئے کہ ہای مخفی یا انچہ بدان ماند لحق شود نسبت در ینصورت در جنگلی زائدہ خواہد بود -

جمنہ - بفتح نون نام دریاے معروف در ہند کہ زیر شاہجہان آباد و دہلی و اکبر آباد جاریست - قدما مثل امیر خسرو علیہ الرحمۃ وغیرہ چون ہم آوردہ اند چنانکہ از کتب ایشان بہ ثبوت میرسد کہ در اصل ہندی جمنا ست الف طغرا گوید ؎ چون تخت شد ز گل بزندم کہ ہمراہ آوردہ آب جمنا از ملک بہار تخت ؎ بہار یکسر نام شہری ست مشرق رویہ ہند و مغلان بفتح خوانند و تحقیق آن در ہند گذشت -

جماعت دار رئیس - فرقہ سپاہیان طغرا گوید ؎ بیشود آخر جماعت دار وحشی خصلتان ؎ ہر کہ چون مجنون درین صحرا آوازہ فروشد -

جملغ - بفتح و غین معجمہ گردی کہ دو کس باہم بندند بضع سعود از غایت اشتہار حاجت شرح ندارد و آنرا جنبا بیای موحدہ نیز گویند چنانکہ در لغت قدیمہ نوشتہ اند و این لغت در جہانگیری وغیرہ بغین معجمہ مسطور ست و در اشعار بعضی نیز بغین دیدہ شد اما آنچہ بتحقیق پیوستہ بقاف است ظاہر ترکیست چہ قاف در فارسی اصل نیامدہ سلیم گوید ؎ با فراموشی بسیار دگر یا شوخی ؎ ہر سر مرغ دل خویش جنابے بستم ؎ و بنیاد قافیہ این غزل بر قاف است و میتوانند کہ در جملغ بغین قاف باشد از جہت تغیر لہجہ چہ در عرف حال مردم عراق قاطبۃ غین را قاف خوانند و قاف را غین دانند و از روے سہو کاتب شاید غین نوشتہ باشد و دلیل این آنست کہ عامہ عراقیان غین جملغ را بغین خوانند نہ بقاف و اگر بقاف بخوانند بغین می بود چنانکہ در الفاظ دیگر حتی کہ الفاظ عربیہ کہ قاف دارد آنرا نیز بغین معجمہ خوانند بلی ہو الحق -

جنون کردن - یعنی دیوانہ شدن بعضے از شعرای ہند کہ اہل ایران و صاحب زبان بودند انکار این مستند غریزی سند آن از اشعار استاد طالب آملی برآوردہ ؎ نزدیک شد کہ صومعہ داران جنون کنند ؎ فقیر آرزو گوید کہ جنون کردن چہ سود اگر آن نیز بدین معنی آمدہ چنانچہ در فصل سین مہملہ در آید انشاء اللہ تعالی -

جنجانی - بفتح جیم تازی و سکون نون و جیم دوم نیز تازی و نون دوم بالف کشیدہ و نون سوم بیا رسیدہ نوعے از خربزہ تاثیر در تعریف خربزہ گوید ؎ خوش مائدہ است آسمانے کہ باتان و پنیر و جنجانی -

جناح سفر - بجای مہملہ لفظ عربیست فارسیان بمعنے تہیہ سفر و سر انجام کوچ بجلدی استعمال کنند تاثیر گوید ؎ پرواز شوق دل بسفر پیشتر کند ؎ این مرغ از جناح سفر بال و پر کند -

جنت دربستہ کنایہ از دولت کمال تاثیر گوید ؎ تاثیر فیض جنت دربستہ می بری ؎ از بس گذاشت سر بہ آستان تو ما غالب کہ دربستہ بمعنی تمام و کمال ست در ینصورت نقل از جنت دربستہ بردن بدین معنی خواہد بود -

جنبان - بضم اول اسم فاعل جنبیدن و آن لازم است لیکن اسم فاعل جنبانیدن کہ متعدی آنست نیز آمدہ چنانکہ سلسلہ جنبان و جنبد گوید ؎ لب نمی شد ز تقاضا تا جرس جنبان بود ؎ می تپد در سینہ دل تا بانگ نوغا نشکند -

جنبیدن - بالضم و باے موحدہ بیا رسیدہ معروف و کنایہ از جماع نیز اشرف گوید ؎ رسیدہ سبزہ خطش کنون نزدیک خشکیدن ؎ بجنبید ای بوستانکان کہ وقت آبیاری شد -

جو نرگس - جوی کہ در قلم نرگس گذارند براے آنکہ قلم دیر ماند سلیم گوید ؎ کند تکمیر ز ضعف و ناتوانی ؎ بیک جو ہمچو نرگس زندگانی -

جوی گندم - خطیکہ در میان دانہ جو گندم بود آنرا گندم نیز خوانند یا جوی جنابندگی در ہندست مخبر گوید ؎ تا جوی پیش در برابر ؎ آسمان بجہد ز جوی گندم -

جورہ - بہای مہملہ مفتوح بمعنی جفت و مجازا بمعنی ہمسر و برابر لفظ ہندیست و بفارسی آمدہ رکنای مسیح گوید ؎ شہباز فلک جورۂ این کرکس نیست ؎ چون خرقہ سالم فلک اطلس نیست -

جوان تجربہ - جیم دوم فارسی و سکون رای مہملہ و بای موحدہ جوان رعنای دولتمند اشرف گوید ؎ کرد دلی دیرینہ بگیر دستم ؎ پروانہ عجب جوان تجربہ بودہ است

جو و گندم - بواو عطف ریش سیاہ و سپید کہ در دو بیتہ گویند اشرف گوید ؎ رفتی از کار ولی کاری باش ریشت جو و گندم شد و آدم نشدی -

جوش کردن و زدن - معروف و دوم شہرت دارد اول وحید گوید ؎ آن تند خوبہ درد دلش گوش میکند اظہار حال ہر کہ فراموش میکند ؎ از یک نگاہ گرم کہ کردم بروی تو ؎ تا حشر خون بہ دامن جوش میکند -

جوبارہ - بضم و سکون واو و باے موحدہ بالف رسیدہ و فتح رای مہملہ نام محلہ از صفاہان -

جور آباد - بفتح جیم و رای مہملہ نام جاے در ایران اثر گوید ؎ اینکہ جور آباد شہرت بانقطاع نسبت ؎ سایہ تیغ کہ راہم بکام دشمن ست -

جوراب دوز - بواو مجہول و رای مہملہ و بالف کشیدہ و باے موحدہ آنکہ جوراب دوزد جوراب فوطلیست از

گفتش و موزه وحید در تعریف گوید ه زجور راب دو زخم دل
زار سوخت که چشم مرا بر رخ خویش دوخت و دل خسته
از عشق بیتاب شد از زور دش سبک چو جو دا ب
شد -

جهان آباد - نام دار الخلافت حضرت دهلی از عهد
شاهجهان بادشاه حرسها الله تعالی عن الآفات والفساد و نام
اصلی این شهر گرامی است بهر شاهجهان آباد است اما مردم ایران
بنابر تعصب جهان آباد گویند و چون بعضی از عوام هندوستان
از مغلانی که بهندوستان آمده چنین شنیده اند همین میگویند
خصوصا ساکنان شهر کهنه دهلی که اینها را نیز تعصب گو نه
با اهل شهر نو هست تاثیر گوید ه در جهان آباد گلزار بش
سبزه ای طبل ست که از زمینداران هند طره اش بل ست
فقیر مؤلف در تعریف جهان آباد دهلی رباعی گفته که بیت
آخرش اینست ه باد دهلی با صبح اصفهان را کان صفت
جهان درین جهان آباد است -

جوشن - از مستعملات بمعنی زره می آید اما تحقیق پیوست
که غیر زره است آنهی قمی گوید ه جوشن صبر شد بسان
زره باد بر هم ز ان دو چشم تیر انداز وا ز قصاب استعار
معلوم میشود اما صاحب فرهنگها جوشن را مرکب از جوش
بمعنی حلقه و لون نسبت گفته اند و ازین معنی زره ظاهر
می گردد بهر حال در صورت اول از عالم چار آیینه بود
والله اعلم -

جهیز گم - بیای مجهول و زای معجمه و کاف فارسی و های
هوز مختفی باشد در مقامر خانه که چون قمار بازی چیزی نماند
باشد که بدان بازی کند او را قرض دهند به شرط قراری که پیش
ایشان مقرر شود چنانکه دهی ده یا پانزده یا دهی به نسبت
و همچنین جهیز بمعنی زر دو روایت مصطلح فرقه مذکورست چنانکه
از محاوره دانان تحقیق پیوسته -

جیره - بوزن تیره طعام را به هر روزه را گویند که مردم
فوج و غیره و بنده چنانکه خورده باید شد که غلات از سرکار نادر
شاه بمردم نقشه ان و فوج میرسید او را جیره میگفتند چنانچه

اثر گوید ه بر طبل آسمان زند از کهکشان دوال ه
در طنطنش زمانه با حصار جیره خوار -

جیغه - بیای معروف و غین معجمه آنست که بر سر زنند
و شهرت دارد بمعنی فریاد نیز آمده و بدین معنی مزید علیه
جیغ ست که بمعنی مذکور آمده و بمعنی از اهل زبان
بتحقیق پیوسته جیغه جیغه چیزی می سازند که آنرا با سوده
طلا آمیخته زنان ولایت به پیشانی و ابرو چسپانند مثل
مقیش ریزه که مرسوم بعضی از زنان هند است جلال
اسیر گوید ه کرده جیغه جیغه ابرو را ه داده عرض
جوهر مو را -

باب الجیم الفارسیه

چاپ بیجا زدن - هرزه و بیهوده گفتن تاثیر گوید ه
واعظ این نسبت تحت الحنک وانی چیست ه
چانه بند است که تا چانه بیجا نزنی -

چادر یزدی - نوعی از جامهای نفیس که در یزد بافند
تاثیر گوید ه هم در سحرش تجمل کرده ه در چادر یزدی
شگوفه -

چاه رستم - چاهی که شغاد در ادر ان چاه انداخت
و آخر از ستارها بر کرده بود اشرف گوید ه بر زنخدانی که
باشد چاه یوسف از صفا ه پستان آخر ز خط چون چاه
رستم میشود -

چار مذهب - کنایه از جمیع مذاهب حنفیه و غیره و
این موافق مذهب سنیان چهارگانه ایشان شهرت دارد
لیکن مذهب امامیه صحت آن دشوار است آنکه مراد از آن
چار ملت چهار پیغمبر مرسل بود شفائی گوید ه بر با بونی
چو او در چار مذهب کشتنی ست ه قائل آن سگ
بفردوس مخلد میرود -

چار خم - نوعی از کمان خمدار چنانکه هلال دو رکه آن
تیر نوعی است از کمان خمدار طغرا گوید ه بیک خمی
ز کمان دو ابروت مردم ه که شمارت اگر زچار خم کند چه علاج

وایضا در تاج المدایح نوشته که بر سر زانو قدر ش کمان حلقه
افلاک چار خم -

چار خم چار چشم - کثیر الشوق و منتظر و در کلام زباندانان
صفت سگ نیز واقع شده سند معنی اول طغرا گوید
ه من چار چشم زان دو رخ چار دگر میداشتم ه
چون شطرنج اگر آن شاه خوبان چار رخ -

چار چار زدن - پوچ گفتن طغرا گوید ه چون نگردد
سبزه تر کز بیحیائی میزند ه در جواب یک و حرف او سر
برگه چار چار -

چار جامه - معروف اشرف گوید ه سواری که توان
بر اسپ لاغری ه که باشد از عناصر چار جامه -

چار شانه - بشین معجمه تو شند و بعضی گویند بمعنی بسیار فربه
و بد اندام است اشرف گوید ه کمان ابروش کوتاه خانه
قد شمشاد پیشش چار شانه -

چاک آستین - با ضافت چاکی که در آستین بود آن دو
نوع باشد یکی در طول و آن نیز دو قسم است یکی آنکه چاک
تا سر آستین باشد و بسبب آن آستین گشاده باشد و این
رسم مردم ولایت ست و دوم آنکه در میان آستین چاک
طولانی بود و این در آستینهایی که دراز باشد و دوم در
عرض که در پیشانی آنرا اقلاطو نامند بعضی قرابه برای حمل و این
هر دو مخصوص هندوستان ست و از جهت درازی آستین
وحید گوید ه طبیب دل مجروح را توان پیدا ه که از چاک آستین پیدا ست

چارگل - بضم کاف فارسی کنایه از نقش پای سگ و نیز
نوعی از داغ که سوزند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

چاق - بقاف لفظ ترکیست بمعنی معروف و نیز تازه
و تندرست طغرا گوید ه زبوی خامه نرگس دماغ من
چاق ست ه شگفتن دل من همچو گل با وراق ست -

چپ و راست - بندهای ابریشمی و طلائی و نقرئی که
بر جیب جامه می دوزند و آن لطیف و نیز عظمت هر دو
درست ست دوم وحید گوید ه از بسکه دست برده بسینه و شنهم
گمان برند که چپ و راست بر قباد ارهم ه و سند اول لفظ

چپ کن بیاید و نیز آنچه از آهن و غیره ساخته بر دروازه نصب
کنند چنانکه مشهور است۔
چپ پاکن بیای فارسی و فتح کاف و تای تازی و نون و او و یای تحتانی
پوشیدنی که در رسم دایه است اشرف گوید که جوش را
کامل سان بهار است و قبا که چپکن باشد چیپ
چتر طاوس چیزی که از پر طاوس سازند و این رسم
سلاطین هندوستان است و شاید در ولایت نیز معمول
بوده باشد قطرتی گوید که اشتها ندهد بالم قفس را
چتر طاوسی ... دگو یا تا اثر درین بیت اشارت بدان کرده
که مهری نیست که در ... گم از شاهی نیست ... طاوس
اگر چتر سر طاوس است ... ازان چتر پیش
طاوس باشد ... در حالت مستی۔
چتر زدن ۔ نوعی از ورزش کشتی گیران است که بر
هر دو دست ایستند و هر دو پا جفت کرده سوی پشت
خم سازند ... گوید ... دل ... از رشک کشی بوالهوس
آنچه طاوس ... چتر بود ... خانه ... این نوع
ورزش را ... خوانند۔
چراغان روز اسفند ۔ در کتاب ... اسفند
روز سوم از فروردی است و چراغان آن روز رسم
فارسیان است که ... و این ظاهر است ...
که در ایران مانده و در اسلام نیز بعضی جهلا آن رسم را
بحال داشته اند چنانکه بعضی رسوم هندوان که بعضی از
مسلمانان جاهل نیز ازینجا بجا آرند اشرف گوید
سیاه روز شدم بهر عشرت دگران ... درین زمانه چراغان
روز اسفندم۔
چربه ۔ بفتح و سکون رای مهمله و فتح بای موحده کاغذ
تنک یا پوست آهو که نقاشان آن را بر تصویری یا نقشی
دیگر گذاشته نقل آن بردارند و جهان خوشنویسان طغرا
در تعریف دلدل گوید ... نقاش داده چربه
سوار ... گرده او کرد برق جولانی۔
چرده ۔ رنگ ... گوید ... گرگان چو گوسفند سلیم اند

از هر این روز رنگ در چهره دارد ماه تو۔
چرک پیا ۔ کنایه از مال ... اشرف گوید ...
را چرک ... است ... در لباس ... تصویر
از روغن ... شود۔
چرخ ... بجای ... و کاف ... و رای ...
... گوید ...
گردش ایام ... و ... را ازان ...
... چرخ ...
چراغ کشتن ... و تای تازی ... معروف ...
... شهرت دارد ... گوید
... روشن از دم ... افسرده است ...
چراغ کشتن ... رسم ... که ...
را چراغ کشتن ... گوید ...
فاسق ... چراغ کشتن
برادرست۔
چراغ خواستن ۔ آنچه گدایان از مردم خواستند ...
... چنانکه در هندوستان نیز بعضی از گدایان چراغ
... مردم خواستند ... گوید ... گدایان ...
از مردم چراغ ... در شب آید ... ۔
چسپانده ۔ ... که ...
در هندوستان ... گویند اشرف گوید ...
... است ... و
شوخی ... این چسپانده را۔
چشم ... فارسی لفظ مشترک است که با الفاظ اضافی
و ترکیب ... استعمال کنند چنانکه شهرت دارد ...
چشم ... گوید ... از اساتذه ... گوید
خال ... حلقه زلف ... است ... این ...
... زاده اند۔
چشم ... داشتن ... دل ... داشتن
... سعیدا گوید ...
... از تماشای جهان ...

چشم زدن ... زدن ... مشهور است ...
ثنائی ... گوید ... چشم زدن
... ساخته ... ۔
چشم بلبل ۔ نوعی از قماش ... گوید ...
... باید۔
چشم خوردن ... گوید ... که ...
... چشم ...
چشم ... کردن ... و نیز ... کردن ...
... گوید ... مرا ... آرام ...
... تا چشم ... کرد۔
چشم ... کشی بودن ... کسی بودن
... گوید ... چشم
... را ... است۔
چشم ... مشهور ... چشم ...
... شفائی گوید ... از ...
... چشم ... طرب ... ۔
چشمه ... یعنی خانه چشم ... شفائی ... گوید
... از ... چشم ... پارسائی ... چشمه ...
چشم خورده ۔ آنچه بدان چشم زخم رسیده ... گوید
... آن یک نگاه ... آفتاب ... عمارت
چشم خورده خراب۔
چشم ... ساحران ... چشم ...
و نیز ... چشم ... و امثال آن ...
مشهور است دوم شفائی گوید که ...
... چشم ... ۔
چشم سیاه ... و آن را اکثر ...
... نسبت ... و این نادرست
... گوید ... است ... دیده ...
... چشم سیاه ما۔
چشم ... چشم ... گویند ... چشم ...
و نیز ... چشم ... گویند ...

مراد از طولیا لقمع بیش که چشم من انداخت چو آن چشم خویش را

چشم گرفتن ــ پوشیدن و بستن چشم از عالم و دگر گرفتن وحید گوید ــ در جهان ارباب همت تیز بی حاجت نبند ــ از متاع آفرینش چشم بگیریم ماند و قافیه این غزل بهر یکم پدید آمده است ــ

چکار کردن ــ معروف یعنی برای چه شفائی گوید ــ سرا انجمن فتراک چون کی بستی ما به تیغ غمزه شکار هم چکار می کردی تمام غزل بر همین وتیره است و ظاهرا یای چه از لفظ چکار محذوف شده است یعنی برای چه کار ورنه صورت حقیقت خواهد بود ــ

چکیم ــ بفتح و سکون کاف تازی و فتح میم نوعی از موزه وحید در تعریف چاقشور دوز گوید ــ سفر یکسر از سر هم عقل و دانش پا شده از نگه چاقشور جو لب چکیم پوش ــ

چکمه مرتاح ــ بکسر میم و سکون رای مهمله و حای مهمله بالفتح کشیده و حیم تازی کنایه از چیز بسیار زبون و ضایع و بلیغ بمعنی فراخ و کشاده گفته اند و ظاهرا مرتاح مخفف مرتیح است که قافله سالار حاجیان باشند و سند این در نظم نیز آمده گذشت ــ

چل ــ بفتح معروف و نیز احمق و نیز سلیم گوید ــ گویند که با همه دانی ایران اندر چل مرد در سرای ــ سنبل خان اندر ــ و سرای سنبل خان نام مکانیست در ایران که در آن مکان نشسته بود از بعض ثقات مسموع است که چلمرد نیز وجه نیست مورد ملاح گردد که بیشتر سرد نشسته نصیب کنند چون دیگر دران اندراز نبرا است کلام ورنه پیشه سلیم همین مناسب است ــ

چلستون ــ عمارت بسیار ستون کلیم گوید ــ چنان تیر باد ارکان بند و بوده که سر خانه اش چل ستون می نمود ــ

چل چراغ ــ چیزی سازند که چراغهای بسیار دران گذارند و روشن نمایند تاثیر گوید ــ نیست یک شیشه که از سوز دل صد پاره ما چل چراغی بسر تربت ما روشن نیست و در بعضی جا ها

بجعت نوعی از آتش بازی نیز دیده شده ــ

چلاش ــ بضم جیم و شین منقوطه گیاهیست که تر و خشک در آشها کنند وحید در تعریف پیشکار گوید ــ بود آتش دیگش ز روی ترش ما که هرگز نشد رو سفید غیر از چلاش ــ

چلاق ــ به قاف ظاهر اللفظ ترکیست زیرا که قاف در فارسی اصل نیست بمعنی چوب دستی بشکل مجور و معروف و این اکثر رواج اهل ایران است و اهل توران از لفظ تشنیع دانند زیرا که پیش ارباب تشنیع نگاه داشتن چوب باوام بشکل مذکور مسنون است یحیی کاشی در مناظره زن و مرد از طرف زن گوید بعد از بن هجو من چلاق مجوز را یا زمن بگذر و طلاق مجوز ــ

چلیم ــ بکسرتین در اصل بمعنی ظرفی است که در آن تنباکو کشند و آنچه تا کنون بر سر کرده بر نی گذارند چلم گویند و از بیت باقر کاشی بمعنی سبو معلوم میشود ... شهر است دار ده باقر کاشی جو باقر آبرو کوزه چون قاضی است زمزم کو کوزه کلیم تنباکی جمع با چلم مخففش این و این محاوره تحقیق رسیده ــ

چمنی ــ رنگ سبز و این از اهل زبان تحقیق پیوسته ــ

چنان ــ بضم و کسر اول و اقوی اول است کلمه ایست که در مقام اشارت بعید مستعمل شود بمعنی قدر و مقدار از ان حال گردد و تا کاف بعد از الف نیارند بمعنی تشبیه ستعمال نگردد لیکن بمعنی اشارت باشد تنها اگرچه این بمعنی اصلش نیست و در کلام اکثر قدما و بعضی متاخرین مثل زلالی چوتان بواو معروف دو نون دیده شده و این دلالت صریح دارد که اول مضموم است نه مکسور لیکن گاهی تفاوت در لهجه افتد مثل لفظ چرا که موافق قیاس و لهجه بعضی مکسور است و بفتح لهجه دیگران است بدانکه لفظ چنان در کلام بعضی بدون کاف بمعنی تشبیه آمده و این خالی از غرابت نیست تاثیر گوید ــ گل چنان بی ثمر بهای چمن می پوشند آنچنان عیب ترا خلق حسن می پوشند

نیز واعظ گوید ــ با آب سبزه بجان تن چنان بود محتاج ــ عشق بود دل صد آنچنان محتاج ــ

چنار و منار ــ کلمه ایست که در دشنامها به تغلیظ دشنام شدید صرف شود یعنی چنار و منار در بدترین جای فلانی شفائی در هجو محمد رضا فکری گوید ــ صبا بگو به محمد رضا که دیگر بار شد محمد گرفتم و صابون زدم چنار و منار ... و بعضی از شعرا مثل این لفظ را در هجو خود صرف کرده اند وجه این معلوم نیست چنانکه گوید ... ما ل ... میشد ... بکسر شعلگی چنار و منار کرده را ــ

چنداول ــ بفتح و سکون نون و دال بالف کشیده و لام لفظ هندیست بمعنی اهل آن فرومایه ترین مردم ... انها اکثر به پاسداری و نگهبانی قریات مامور باشند بود در اصل آنها خوک بانی میکردند و اینکه از مردم برد رسلاطین و امرای هند مقرر باشند که آنها را هندیه گویند در اصل چنداول بوده اند و از زمان اکبر بادشاه این ... قوم مقرر شده ... سرها البته آن گروهی بکار است ... بفتح کاف تازی آن ... فروش ... است ... بادشاه ... این دو فرقه مامور بود زنده ... ترا فروختند نگاهبانی دروازه را نمود زمان بادر بانی سلاطین هند بعهد ... فرقه ننگ طینت قرار یافته اگرچه آن رسم نامعقول بطرف گشته ونیز رواج این رسم نامعقول در تاریخ بدا ونی مسطور است و در کشمیر نیز پاسبانان را چنداول گویند و این لفظ در هندی بوالی هند نیست ظفر گوید ــ به نگهبانی چنداول کی درد من نیست مختصر را که شده نعلین و عصا در تحصیر ــ

چنگ دهن ــ نام سازیست آهنین که بر دهن گذاشته با انگشت نوازند و در هندوستان چنگ گویند یکی از اساتذه نصیرآبادی در تذکره خود آورده ــ گر سکندل برنجی خوش زنی که حرف بدی زدشمن خویش زنی که بد گردی خلق چو چنگ دهن است بنواز که خود بر دهن خویش زنی ــ

چند هر دو حلاج است بعضی گویند بفتح میم بمعنی چه قدر قدرت و توانائی دارد محمد قلی سلیم گوید ــ

اگر به میکده منصور نگذرد داند که هرکه هست در و چند هرده حلاج
است مؤلف گوید دهرده و سه مرده و چند مرده در ترکیبات قرار
فارسیان ست یعنی شخصیست که برابر ده هر دیا زیاده است
و معنی که نوشته بقیاس اصل حقیقت نیست چنانکه از محاوره تتبع
رسیده هرچند معنی مذکور درینجا صحیح میشود۔
چندر۔ بضم و رای مهمله مخفف چندر رفوقی گوید سه
هرگز نشنیده ام کسی را بجز بوجود چندر آرد۔
چند بار۔ برای طلب تعیین زمان ظهوری گوید سه یکبار
بر مرادم نشگفت غنچهٔ دل کو شادی و وصالی تا چند بار گریم
چنبر خنجر۔ حلقه که از خنجر ساخته بازیگران و رسن بازان از آن
بگذرند وحید گوید سه لب مژگان میان چشمش چو هندو
که جست از چنبر خنجر بدانسو۔
چوب گل۔ شاخ گل که برای تادیب بچه اثال آشفته
مزاج زنند و گویند برای رفع سودا نافع است سلیم
گوید سه آنکه بر بت گل تمیز دهنش از دین از دوستی [illegible]
چوب گل من دلو انه را۔
چوب تعلیم۔ چوبی که استادان و معلمان برای زدن
اطفال دارند تاثیر گوید سه ما طریق رهنمائی از خرد آموختیم
چوب تعلیم از عصا دار دکلت استاد ما۔
چوب حرفی۔ چوبی باریک که بدست طفلان دهند تا آنرا
بر سطور گذاشته خوانند برای محافظت خط کتابت تاثیر
گوید سه ادیب عشق تو در شور کے مریم کرد عصای پیری ما
من بود چوب حرفی من۔
چوب خدائی۔ انتقام الهی و جزا و سزای که از پردهٔ
غیب بظهور رسد مخلص کاشی گوید سه کند حق ادب بنده
بی ادب را ؎ بود دار منصور چوب خدائی۔
چوبش در نم ست و چوبش در آب ست۔ اول
بیای موحده و نم بنون و دوم بیای موحده در محلی گویند
که شخصی بسبب پاداش عمل یا نزدیک زوال رسیده باشد
و روا ست که بجزای عمل خود برسد اول از اهل زبان تحقیق
و دوم ملا کاشی گوید سه بپیش قد تو تا سر کشید بر لب جو سرو

زعکس خویشتن او را نگر که چوب در آبست۔
چوب شیر خشت۔ چوبی که از شیر خشت بر آید و ظاهر
شیر خشت که دوا ست معروف بر شاخ هی نهند که چوب
مذکور از آنست تاثیر گوید سه بیرانه سر عبارت الفاظ شه
بیانم ؎ بهتر چوب شیر خشت عصا کم نمیشود۔
چوکھنڈی۔ بفتح و سکون واو و کاف تازی مخلوط
التلفظ بها و سکون نون و دال هندی بیاء رسیده عمارت
بالای بام که از چهار طرف در وا گذاشته باشد و بیا از
نوعی از عماری فیل و این هندی الاصل است اشرف
برای ضرورت آنکه فارسی ندارد یا آنکه برای اظهار
اصطلاح والی هند آورد و لیس این وجه دیگر باشد برآ
آوردن لفظ هندی سه چوکھنڈی شکوهش اگر سایه افگند
فیل سپهر شانه بزرد و بزیر پا۔
چوترا رانی۔ بجیم بواو رسیده و فوقانی موقوف و
سیم با الف کشیده و نون بیاء رسیده که بمعنی زن کسیا د و
این و شما هم اهل هند است لکن غلط بسته شده زیرا که
هندی حرانی بدون الف است و این غلط را معمول
به عدم اعتبار زبان نشان هندی نمیتوان کرد بلکه غلط کار
است اشرف گوید سه دارد از انیاس هندوستان [illegible]
چوت ما رانیان هندوستان مخفی نماند که نظر بلفظ
رانی که بزبان هندی راجه باشد مارانی بزیادت الف
آورده و غلط صریح نموده و عجب ازین شاعر که با وجود بودن
مدتها در هند این لفظ هندی را که مشهور است چنین بسته
آفرین بر اهل هند که ایران را جواب نه داده اند و با اینهمه
اشعاری میگویند که روکش ابیات صائب و کلیم تواند بود
ظاهر از همین عالم فرموده است جناب حکیم سنائی علیه الرحمه
سه نیست از کم خوری و کم آبی ؎ ذهن هندی و نطق
اعرابی شاید درینصورت اگر از اهل هند غلطی در
فارسی واقع شود معذور باید داشت۔
چوب خط۔ یکی ما از اهل ایران که فاضل و صاحب
زبان بود استفسار از معنی این لفظ کردم گفت که چوب خط

عبارت است از آنکه بر چوبی علامت از خطوط کار دکنند
و بیان خط علامت عدد و مقدار چیزی معلوم نمایند از عالم
گز که خطوط بر آن کشند و چه قلمی سلیم گوید سه بسکه می ترسم بیان
او او و حساب دوستی افتد غلط ؎ تا نهم هرگز قلم سوی او سر
بر قلم خطی کشم چون چوب خط ؎ لیکن درین ابیات توجیه
معنی مذکور راست نمی آید سه شاخ گل را نثار باشد
بجای چوب خط آب و گل بر البته چون شور رست از سیما
[illegible]
کلید بخشران رزق فقیران چوب خط باشد [illegible]
شمار که چوب خط آنست که اگر از شخصی قرض یا خیرات گیرند
شمار برای نشان چوبی [illegible]
خواه کشند و بیان چوب خط دار علامت آن باشد که قرض
دهنده با صاحب خیرات و طلب داشته۔
چپچیق۔ بجیم فارسی و یای حروف [illegible] معروف
و چپچیق [illegible]
نجاری گوید سه [illegible]
مرغ گرسنگان [illegible] از قفس نیست۔
چه کرد آن که این [illegible] بجیم مفتوح و سکون ها
ملفوظ این عبارت در جای گویند که منظور نفی نسبت
چیزی بچیزی از جهت نفی نسبت [illegible]
گویند پادشاه چه کرد که وزیر او نکرد [illegible]
با او چه کرد که آن نکند ملا ظهوری ترشیزی در رقعات
آورده که اگر راه دار ائی بزرد [illegible]
شورشیده چه کرد که او نتواند کرد۔
چهار پهلو۔ نوعی از انجیر [illegible] و صفت آن در اشعار
محسن تاثیر دیده درینوقت فراموش شده و نیز فربه و
بمجاز معنی بسیار چنانکه خواب چهار پهلو چهار عدد معروف
و معنی چهار رم که معدود دست نیز آمده ابو طالب کلیم گوید
سه ایوان نتوان گفت که تا سایه سلطان ؎ بر منزل
خورشید جهان چرخ چهار ست کنایه مؤلف گوید
که تخصیص چهار بجاست عدد معنی سعد وری آید چنانکه

شش جهم تاریخ تولد همایون بادشاه یافته‌اند و بعضی اهل کمال
آن وقت آن را مسلم داشته‌اند۔

چهره شدن۔ حریف در کشتی شدن تاثیر گوید شعر
چهره که با من فراموش نکرده‌ام این طور پسندیده‌ام از آئینه
یاد است۔

چهره‌گشائی۔ پیشگوئی [illegible] سپهر ساقی وحید گوید
شعر دلی آن زبان که زنار بود و در صور پیچ کونین که
مال آن کوشید برای این پیشگوئی۔

چهره۔ بوزن تیره قالب یعنی دستار سر و [illegible]
بند است سلیم گوید شعر ز عکس ماه و موج آب در شبها
بجوش آید که بند ارم ست من چهره زرتاری بنده
چهره ارغوانی۔ مشهور مثل رنگ گل که آن را گلنار [illegible] اشرف
گوید شعر جان چهره از آل شیرازی که سپیداری [illegible] مراد
از آل شیر اظهار شراب سرخ شیراز است۔

چهیت۔ بیای معروف و فوقانی [illegible] در هندی
بی هیچ تغیر لفظ هندی است و این از توافق لسانین است
یا هندی است که مفرس کرده‌اند۔

باب الحاء المهمله

حاشا زدن۔ انکار کردن و قسم خوردن و دنگ کردن بر کاری
اشرف گوید شعر حاشا چه زنی کشته پیکان توام۔

حاضر یراق۔ بضاد معجمه و تحتانی مفتوح و قاف بمعنی
مهیا و آماده کاری شعر [illegible] حاضر یراق بوس و کنار [illegible] همه
عریان ز جامه و شلوار۔

حالت کشیدن۔ تصدیع یافتن لیکن با حرف [illegible] مستعمل
میشود وحید گوید شعر عاشق مسکین حیدرانی [illegible] حالت کشد
اگر نگهم خاطر یابد ملالت میکشد۔

حال کردن۔ بمعنی وجد و سماع شاملی تکلو گوید شعر [illegible]
شب نظر در آئینه بر خط و خال کرد شعر خال و خطی ندید که
افتاد و حال کرد۔

حسب ماه پروین۔ حسب عدد دارند ماه پروین نام [illegible]

تاثیر گوید شعر ز پروین عرق آن چهره رنگین شد از آن رخ
خال حسب ماه و پروین۔

حبه۔ بتشدید بای موحده و بای دوم نیز موحده
و [illegible] و طالع [illegible] سهل [illegible]
کلیسه شعر تاثیر گوید شعر قطع کشتن دست [illegible]
شود و ظاهر که نیست عافیت آن [illegible] شد۔

حباب کردن۔ دادن پیاله خود به حریفان از رهی تواضع
فوجی گوید شعر پیاله از سر دل [illegible] این جام
عیش را بحریفان حباب کنم۔

حباب شیشه۔ چیزیست که در وقت ساختن شیشه
بصورت حباب ماند و آن بسبب بودن هوا است و میتوانند
که آن را [illegible] آئینه برای خوشنمائی حبابها را از [illegible] آئینه نگون
را آئینه حبابی گویند و آئینه حبابی [illegible] دیده شده
حباب شیشه وحید گوید شعر دل رقیب که تو نازک است
چون دل من که حباب شیشه که [illegible]
و میتواند که اضافت تشبیهی بود پس از [illegible]
نباشد۔

حجت گرفتن۔ اعتراض نمودن تاثیر گوید شعر [illegible]
[illegible] حجت قاطع [illegible] گیرد۔

حرکت۔ بحرکت و هم لفظ عربی است بمعنی [illegible]
بسکون و هم نیز فارسیان استعمال کرده‌اند ملا فوقی گوید
شعر [illegible] حرکت [illegible] اگر [illegible]
خوشنما بود و در اشعار محمد حسین کلیم [illegible] در تذکره
نصیرآبادی مسطور است بسکون دوم [illegible] دیده شده
این تخفیف از تصرفات استادان قادر سخن است لهذا
ملا فوقی در دیباچه دیوان خود نوشته که بعضی از حرفها
که اساس قافیه و وزن را خلل رساند از کلیات
[illegible] نموده چنانکه [illegible] چار و [illegible]
بواسطه استقامت وزن یا رعایت قافیه آن را [illegible]
کرده چار و [illegible] است انتهی کلامه لیکن فقیر آرزو گوید
که لفظ چار [illegible]

شنیده تحقیق آن در لفظ چار و گذشت و تحقیق آن ست
که هرگاه قدما مثل خاقانی علی الروس را که بر وزن مفاعلن
است علی الروس بر وزن مفاعیل بسته باشند متاخرین را
چه گناه اگر تخفیف یا تحریکی در لفظی کنند غایتش این معنی را
قادر سخن را جائز است نه خام گوی نومشق را [illegible]
[illegible] لفظ عربیست و فارسیان بمعنی خشم و غضب
آرند اشرف گوید شعر اصل خو بدرنگی باشد که [illegible]
[illegible] گاه گردد دوستی وقت حرارت دشمنی۔

حروف پهلودار۔ حرفی که زیاده از یک محمل داشته باشد
و عبارت از کنایه [illegible] سلیم گوید شعر شکوه از جور [illegible]
ارباب دولت [illegible] حرفی [illegible] پهلودار

حرامی زده۔ [illegible] حرامی که اعراب [illegible] باشد
اشرف گوید شعر [illegible] و دستار [illegible] شراب [illegible]
اشرف [illegible] حرامی زدگان [illegible]

حرام گوشت و حرام کوزه۔ یعنی [illegible] حرام خور
و این هر دو از [illegible] به ثبوت رسیده۔

حرف منفصل۔ حرفی که برای اطفال نوشته [illegible]
برای خواندن وحید گوید شعر چو درس اول طفلان [illegible]
حروف منفصل است [illegible] بریدن از دو جهان [illegible]
اول عشق است۔

حساب کردن چیزی۔ داشتن [illegible]
و چیزی دیگر [illegible] حساب کردن چیزی [illegible] مثل [illegible]
هر دو [illegible] گوید شعر گل خویش را [illegible] حساب
شود در [illegible] خال سیاه را [illegible]
رونق [illegible] چشم [illegible] کسی که [illegible] حساب [illegible]
[illegible] چون [illegible] حساب [illegible]
و دیوان گفت که باز آمده است [illegible] اول باشد۔

حضرت۔ لفظ عربیست بمعنی نزدیکی و آستان [illegible]
فارسی در محل کمال تعظیم استعمال نمایند مثلا گویند حضرت
استاد چنین فرموده یعنی اصلی آن [illegible] تعظیم [illegible] زبان
هر دوست [illegible] باضافت شاعری گفته شعر

بیرون و درون می شد صورت او پیدا در حضرت کفرستان
بتخانه چنین یا پس اضافت لفظ جناب که هم در محل تعظیم
مستعمل شود اضافت کردن روا نبود چنانکه در مستعملات
جناب آنحضرت بسیار می آید نقل است که خوشگو که یکی از
مستفیدان فقیر آرزوست با شیخ حزین ملاقات نماید
و حضرت شیخ باو تکلیف خواندن شعر میفرماید و این بیت
که از نظم عاصی گذشته میخواند سے که فرود آید سر ما
بدر نواب خان ٭ تا که سر بر آستان حضرت دل سوده ایم
شیخ میگوید که حضرت و آستان یکیست درین صورت
تکرار میشود خوشگو این بیت خواجه شیرازی یاد داشت
لیکن بنا بر پاس ادب نخواند سے سر ارادت ما و آستان
حضرت دوست ٭ که هرچه بر سر ما میرود ارادت اوست
و این ماجرا خوشگو از اینجا بفقیر نوشته چنانکه کتب پیش تو
دارم و ازین معلوم میشود که شیخ بسیار کم تتبع ست ـ

حکم کشیدن ـ یعنی فرمانبرداری ناظم هروی گوید سے
یادگیر از من طریق بردباری را که من ٭ برقی عالم سوزم
و حکم گیاهی میکشم ـ

حکم بیاضی ـ سندی که در دفتر جاری نشده باشد
تنها مهر پادشاه یا وزیر بود و بیا در هندوستان پروانه
بیاضی گویند میرزا صائب گوید سے اگرچه حکم بیاضی
بلندرتبه نبود ٭ بدور کردن او اعتبار پیدا کرد ـ

حق ـ لفظ عربیست معنی بسیار دارد و بدانکه لفظی که آخر
او مشدد واقع شود و بے اضافت و توصیف و یا موصل
بلفظ دیگر خوانده نشود چنانکه حق و خط که در عربی مشدد
الآخر ست و درین شعر مرزا زکی ندیم مشدد آمده و نظیر
این بنظر نیامده چنانکه گوید سے شعر ما و تنها دلیل دستان
ما یاد حقها دارند یاران دشمنان ما را ـ

حلقه ـ معروف و نیز پاگردون که بهندی پیپه خوانند
و شیدا گوید در تعریف گردون سے شعر از حلقه اش لفظ یا
انتخاب رنگ و کوکی برای زیر سر ار جمار کمانیست آن حلقه
طاعت پذیر که او درافگند سر ترا نبی چه تیر ـ

حلقوی ـ آنچه در گردن جانوران شکاری مثل باز
وغیره و غیر آنها اندازند و از طلا و نقره و مرصع باشد سلیم
گوید سے مانده از دام کهن تا رهم درین دشت غریب ٭
حلقه بر گردن هر مرغ چمن حلقوی باز است چون حلق
لفظ عربیست ظاهرا او و یای آن نسبت است
که در فارسی آورده اند و میتوان گفت که واو زیاده بود از عالم
عمو و خالو و یای تحتانی درینصورت از جهت اضافت
باشد و اطلاق مجاز است حلقوم ـ

حلقه انداز ـ از صاحب زبانی معلوم شد که مردم چون
نے که حلقه حقه میکشند و دود آن از دهن آهسته آهسته
برمی آرند گویا حلقه از دهن برمی آید و بعضی نیچه کوچکی از زر
در دست و از ان نیچه حلقه دود بیرون میکنند سعید اشرف
در تعریف مجلس گوید سے زغلیان نبا دماغ جنگی ساز را نباگو
دهنها حلقه انداز دلکن درینصورت لطف شعر چیزی معلوم
نمی شود ـ

حلالی خواستن ـ طلب بخشیدن حق شیر از مادر و ادا
نمودن حق آن کلیم گوید در جائیکه جارشد که ابو بت مادر خود
را از بیم افواج پادشاهی کشته و این قسم کشتن را در هندی
جوهر گفته اند سے کجا آورده حق مادری را که خود از جوهر
بیجوهری را که چو هنگام حلالی خواستن بود که به بیگو حلالی
خواست هر دو عجیب نبود اگر زنگو نه باشد که کار
هندوان واژونه باشد ـ

حیات سپردن ـ یعنی جان دادن از عالم جانها بیرون
ظاهرا مستعمل خراسان است ناظم هراتی گوید سے چون
شمع اگر شام گرفتیم حیاتی ٭ ناظم دهد افسوس سحرگاه سپردیم

حلوای آشتی ـ شیرینی که بعد از صلح با هم بخورند
و این مرسوم ولایت است تاثیر گوید سے حلوای آشتی هر دم
و دیرخورده اندیشه دیدم که هیچ از پی زنا سپرد ـ

حلوای نزاکت ـ قسمی از حلواست نفیس تاثیر گوید
سے نزاکت از دلش پر حلاوت شان که لب چو حلوای
نزاکت ـ

حلاجی کردن ـ حرفهای درشت گفتن خواه بکنایه خواه
بتصریح ـ

حلقه گیری ـ ورزشیست که آدم را انگشت بر سیدار زند
و این هردو از محاوره دانی بتحقیق رسیده ـ

حلقوم شکن ـ اسبیست که دانه تخوب اسب ... گویند
عروق و یا رگ و حلقوم شکن مایلان اسپ ... پیش
تشنه گردن ـ

حلوای مرگ ـ حلوایی که بعد از مرگ کسی قسمت
کنند ظهوری گوید سے بر دار پادشاهم و ها لالا را نخورد
حلوای مرگ سر ما را ـ

حیف ـ کلمه عربیست که در وقت دریغ و افسوس بر زبان
گذرد و معنی دریغ و افسوس نیز آید با لفظ خوردن شاپور
طهرانی سے تا چشم را نخواه آب داده ام تا آب چه خورده ام
که خورده ام هزار حیف که معنی ستم نیز چنانکه در عربی گویند حیف
دلیل بر کسے نرود و معنی انتقام نیز و ایضا شاپور گوید سے شاپور
حیفها این از روزگار رفت که کز زندگی بود قسم از
روزگار حیف ـ

حیف گرفتن ـ یعنی انتقام کشیدن از کسی شیخ گوید سے
این چه عدلست و چه انصاف که این چرخ بلید حیف
استان همه از مردم هشیار گرفت ـ

حلال ـ ضد حرام و نیز کنایه از زن که منکوحه بود
کلیم سے نشاید کردن هم اسباب زن ٭ اسباب بجز حلال خود از
دوستان دریغ مدار ـ

حنابندان ـ معروف و نیز جشن که در کتخدائی کنند بهنگام
حنا بستن عروس و الف و نون آن برای نسبت است
چنانکه در ... گوید سے رنگین شود از رنگ
خوش دست که در شام زیبا اینها بندان است ...
نیز اشرف گوید سے چمن مهندسا بندان ایران است
بیداری ـ

حنیها ـ لفظ عربیست معنی ... اگر ... فارسی یا عربی که
آخر او الف باشد در حالت اضافت و توصیف ...

زیادت کنند چنانکه دریاے فیض و صحرای قیامت و واو معروف مجهول هم همین حکم دارد چنانکه در کتب دیگر نوشته‌ام و این قاعده کلیه است وگاهی بدون این دو حالت مذکوره نیز چنانکه جاے و پای و خدای و این مخصوص لفاظ فارسیه است و نظیر این دو لفظ دیگر در اشعار حاجی فریدون حسین سابق دیده شده انشاء الله تعالے نوشته خواهد شد۔ و در الفاظ عربیه دیده نشده مگر ملا عبد الرزاق فیاض در یکجا لفظ عربی را نیز بدین طور آورده چنانکه گوید ؎ چین رخ تو برگ گل لاف زند نازکی رنگ حنا دهد حیا چهره بیحیائی را مراد لفظ بیحیاست که در اصل بدون تحتانی است دیوان در ذیل قوافی الفاظ فارسیه واقع شده حکم الفاظ مذکوره باین نیز داده لیکن تحقیق اینست که دیگران نیز اینچنین آورده‌اند و درین شعر قاعده دیگر است که حذف آن هم اشارت است چه مراد این بیحیاست و میتوان گفت که وضع مظهر است بر وضع مضمر و این قسم در مقام نیز است یا حتم باشد چنانکه گویند فلان شخص را سلام کردم بیدرد مطلق بحال من نپرداخت و نیز گویند فلانی را بسیار زدند مسکین اصلا فریاد نکرد و این بنا بر دعاے آنست که نسبت بیداد دست و شکست غیر و کس مذکور بیداد و مسکین نیست پس احتیاج اشارت نباشد هذه فائدة جلیلة

باب الخاء المعجمة

خاموش از حرف بودن۔ بمعنی خاموش بودن در صورت عبارت از حرف زائده باشد وحید گوید ؎ خاموش زحرف گه گلستان شده‌ایم چون ریشه نخل سست زبان و رسته پاییم ؎

خاک دامنگیر۔ سنگے که پاے مردم دران بند شود و چون خشک شود سخت گردد مخلص کاشی گوید ؎ نتوان از خاک دامنگیر راه سیل بست خاک کوی دوست را باید بچشم تر کشید و نیز سلیم گوید ؎ از طلسم دهر آزادی مجو دست بدیده چاره عریانی بود این خاک دامنگیر را

و بهمین سبب کنایه از جاے و مکان دلکش نیز هست

خاک فراموشان۔ کنایه از جائیکه از یاد رفته باشد و ازین عالم است چاه فراموشان و طاق فراموشی میرزا صائب گوید ؎ نمیدانم صائب بساط آفرینش را که در خاک فراموشان کند دنیا فراموشم۔

خارا۔ نوعی از سنگ که سخت باشد و نیز نوعی از جامه خواجوے کرمانی گوید ؎ چگونه تاب تجلی عشقت آرد دل چو تاب مهر تحمل نمی کند خارا اگر مراد معنی دوم بود گفته شود که شاید مثل کتان باشد که از ماه پاره شود چنانکه شهرت دارد خارا از نور ماهتاب پاره شود لیکن این مشهور نیست پس مراد معنی اول است و چه سنگ از گرمی آفتاب می ترکد۔

خاصه۔ معروف و معنی طعام خاص امرا و سلاطین میرزا مهدی گوید ؎ نیست انعام خدا روزی انعامی چند نشود خاصه حق ما حضر عامی چند و این شعر در تذکره نصرآبادی مرقوم ست۔

خاستن حکم۔ صادر شدن حکم و فرمودن امر شانی تکلو گوید ؎ با عشق تو شانی بوجود از عدم آمد کس را چه گنه حکم خداوند چنین خاست۔

خانه پرور۔ گویند کالاے نفیس که در خانه نگهدارند بهای گران فروشند بلا تشبیه گوید ؎ در وجه باده جان ده اے حریف مستی با جنس خانه پرور نرخ دکان نگنجد۔ مولف گوید که لفظ پرورد دلالت دارد بر جنس جاندار مثل اسپ و اشتر در نصورت با دکان نسبتی ندارد فافهم۔

خانه رس۔ میوه خام۔

خانه خواه۔ شخصے مقرر باشد در قصبات و قریات که هرگاه آدم حاکم یا مهمانی وارد شود برای او خانه دیگر اسباب سرانجام دهد ظهوری گوید ؎ نیست از حال دل غمکش غافل دارد آباد خانه خواهش را۔

خانه سیاه۔ بدبخت و بغارت رفته و خانه سوخته

خانه دار۔ نگاهبان بمعنی غلام چنانکه از جوهر لفظ ظاهر است کلیم گوید ؎ هنوز کلبه ما از متاع بے برگی چنان پر است که صد چنبه خانه دار نیست۔

خاطر شکستن۔ یعنی دل شکستن نظیری گوید ؎ در عشق بکامی نرسیدیم که بسیار بعهد پدر و خاطر فرزند شکستیم

خان و مان بر سر چیزے نهادن۔ صرف کردن خان و مان است در کار چیزے سلیم گوید ؎ در گلستان محبت عاقبت چون فاخته بر سر سروی نهادم خانمان خویش را۔

خانه بر خروس بار کردن۔ کنایه از خراب کردن خانه و تلف شدن اسباب و مال عرف سلیم گوید ؎ بساط عرش بکوی تو گر شود در کار زانه خانه را در خروس بار کنند۔

خاک شو۔ بواو مجهول کسی که خاک زرگران یا خاک را تنها شوید تا زری و جواهری یا چیزی دیگر از آن پیدا شود سلیم گوید ؎ کلید قفل سعادت ز موج پیدا شد نگین جم طلب از خاک شوی بیخانه۔

خانه قلم و خانه نیشکر۔ مقدار میان دو بند قلم یا نیشکر که بهندی پور خوانند بواو مجهول شرف گوید ؎ آشنا من بغیر از معنی بیگانه نیست جز خیالات غریبم چون قلم در خانه نیست دوم طغرا گوید ؎ نیشکر جای بطوطی بهر آسایش نداد با وجود آنکه دارد خانها از خود قطار

خانه بردن۔ بفتح بای موحده دزدی و سرقت که بسبب آن در خانه هیچ نماند و بمعنی خانه کردن کمان نیز اشرف گوید ؎ می تراشد مدعی بهر سخن گفتن قلم می برد دیگر نمیدانم که این خانه را و نیز تاثیر گوید ؎ از طلب حرص گوشه نشین کم نمیشود گر خانه در دمال و کمان خانه میبرد و نیز وحید گوید ؎ جز من که براه تو گذشتم ز دو عالم هرگز نبرد از دو طرف خانه کمانے۔

خانسامان۔ در هندوستان میر سامان را گویند و در ولایت ناظر خوانند لیکن بمعنی صاحب ثروت و سامان در کلام اساتذه واقع است شفیعائی اثر گوید ؎ زور و دود داغ عجائب تجلی وارهم اثر کشور عشق تو خانسامانم است۔

خانہ دامادی بودن - دامادیکہ بخانہ پدر عروس مقیم بود چنانکہ گویند ؎ ز آتش کہ شد خانہ داماد آب / عروسیست در خانۂ شیخ وشاب -

خانہ زاد - بندہ زاد چنانچہ شہرت دارد یکے از شعرا در منقبت گفتہ ؎ بی فرزندی کہ خانہ زادی دارد - شک نیست کہ باشدش بجای فرزند ؎ ونیز بمعنی قدیمی فغانی گوید ؎ فغانے زین نظر بازی بہ پیش نازلیت تا کے / بخیالت بہ خط نوخیز وخال خانہ زاد افتند -

خایہ گزک - بتحتانی مفتوح وکاف فارسی وزای معجمہ وکاف جانوری کہ بخایۂ ستوران وجانوران چسپید وخون بخورد وظاہر اعبارت از انیست ودر بعضے از کتب بمعنی رتیلا است کہ عقرب ہوازی باشد وہمین بصحت پیوستہ شفائی گوید ؎ آفت خایہ ہیچو خایہ گزک شد دشمن / نیز بار چون لک لک ؎ ونیز بازدعی او بارست ودرینجا کنایہ است از قضیب -

خار ترازو - خار آہنی کہ در ترازوی صرافان وزرگران وجوہریان باشد برای کمال احتیاط وزن آنچہ بدان کشند ولہذا در ہندوستان ترازوے مذکور را کانٹا خوانند کہ بمعنی خارست طغرا گوید ؎ گل ٹیکا بر طاق ابروے او بود خار تسکین ترازوے او ؎ ٹیکا نباسے ہندی بیاء سیدہ وفتح کاف تازی زیوریست کہ بالاے ابرو بصحن جبیں بندند -

خاموش کردن - بمعنی خاموشی علی رضا گوید چنانچہ در تذکرۂ نصیرآبادی آوردہ ؎ یار چو منا کز تو فراموش کنند ؎ یا لب بکشا کہ جملہ خاموش کنند ؎ واین نہ از ان جہت است کہ خاموش مخفف خاموشی ست بلکہ خاموش بمعنی آمدہ وچون بمعنی سکوت بسیار کم مستعمل ست یای مصدری زیادہ کردہ خاموشی نیز گویند وازین عالمست لفظ مہمان کہ بمعنی ضیافت وضیف ہر دو آمدہ چون در زبان قدیم بمعنی ضیافت آمدہ بود حالا بسیار کم بلکہ گو نانیست یای مصدری اضافہ کردہ مہمانی خوانند ودلیل دیگر برای معنی مصدری توافق السنہ است

چہ در اصل ہندی ضمان بمعنی توقیر وتعظیم است ونیز فراموشی کردن باشد از تو درین بیت بمعنی فراموشی کردن وازین عالمست ایلچی کہ بمعنی ایلچی گری وصاحب این عمل ہر دو آمدہ چنانچہ در لغات قدیمہ نوشتہ شدہ -

خانہ بروش - مفلس پریشان گرد وخانہ دوش نیز بمعنی ہمین بمعنی رکنای مسیح گوید ؎ بروش نیست خانہ کہ دوش ست خانہ ام ؎ سامان خانہ باش من خانہ دوش را ؎ لیکن معلوم نیست کہ این ترتیب اصلی است یا صناعی -

خایہ بر کلاش - بہ سنت بمعنی آنکہ خصیلہ نرسید وترجمہ این ہمین معنی وہمین مقام در ہندوستان نیز رواج دارد چنانکہ گویند خالی تپال پڑھ گئے لیکن عبارت ہندی در عالم خود خطاست چرا کہ چڑھ گئے بمعنی بلند شدن است وسیحو اید کہ تپال باشد کہ عبارت ست از دماغ ودیگر تپال بود کہ عبارتست از تحت الثری گر گئے بود کہ بمعنی فرو افتادن باشد لیکن چہ توان کرد کہ غلط شہرت گرفتہ وبمجلس جو بماسے تحقیق زبان خود نیست وبعد تتبع بسیار معلوم شد کہ این عبارت ظاہرا چنین بود کہ تپالو چڑھ گئے تپالو بزبان پنجابی ہندوستانی خایہ را گویند در صورت صحیح میشد نہایتش چون اہل زبان بمعنی تپالو نمیدانند خایہ را بدان منضم کردہ تپالو را تپال میگویند ودر غلطی افتند

خایہ گذاشتن - بتحتانی وبعضے تخم نہادن نیز آوردہ اند بمعنی کمال ترسیدن چنانچہ در مقام اظہار جبن ونامردی گویند ردے کہ جنگ واقع شود ہزار تخم گذاری

خایہ نہادن - نیز بمعنی مذکور اشرف سعید گوید ؎ روز عید ست تپان در تخم بازی مہربان ؎ اے دل بیتاب آخر خایہ خواہی گذاشت ؎ لیکن مولف گوید کہ درین بیت معنی مذکور چندان چسپان نیست وسند نہادن سلیم گوید ؎

ہیچو مرغی کہ ہر زہ گرد افتادہ نیست جائے کہ خایہ نہادہ گذا قیل لیکن درین بیت معنی مذکور چندان مربوط نیست -

خاک کان مومیائی وصرب - بعضے پیشیت شل خاک کہ از کان مومیائی وصرب بر می آید نہایت بارو باشد اشرف در ہجو شخصے گوید ؎ خاک کہ کان مومیائی ؎ دہمہ بہ پیست آروغ امتلا ونم -

خاک فیروزہ - آنچہ از کان درست وبزرگ برآید نگین انگشتر وغیرہ سازند وآنچہ ریزہ ہا است آنرا خاک گویند طغرا گوید ؎ خاک چون خاک فیروزہ ورا نیست نظر ؎ بسکہ گرد بار زمین سبز چو فیروزہ نگین -

خانہ روشن کردن - کنایہ از نزع وحالت جان دادن وحید گوید ؎ اعتمادی نیست بر عمر آتش جان تو در چراغ خانہ روشن میکنند انیست وسلوز چراغ -

خاک انداز - انداختن خاک تا چیز بلند دری افتد در دوران نپہان بیند از دور سوا شود واین رسم در ہندوستان نیز رواج دارد طغرا گوید ؎ خاک بر ہر طرف از تودہ افلاک انداز ؎ شود یا فتہ آن گم شدہ بے خاک انداز -

خبر - معروف وفارسیان بمعنی خبردار نیز آرند جلال اسیر گوید ؎ بیہوشی شراب نگاہست نہا فتم ؎ وقتی خبر شدم کہ دل از کار رفتہ بود ؎ واگر گویند خبر شدم بمعنی مرا خبر شدہ است گوییم این قسم ترکیبات در کلام قدما ہم گاہ آمدہ باشد مناسب متاخرین نباشد خصوصا میرزا جلال اسیر کہ سخنوش فارسی تر ورنگین گو تر از ہمہ متاخران است چنان بتتبع پوشیدہ نیست -

خبر کسے گرفتن - بفتح معروف بمعنی عمل قبیح بر کسی بر کسی نیز چون باحرف از مستعمل شود وآنکہ متعلق بہ باشد طغرا گوید ؎ گلشنہ ام بے پا وسر از من بگیرید خبر ؎ آن بمعنی کہ بہ نیم مہر زنا خواندہ بسیار آمدہ واین اصطلاح اولیاں ولایت ست وسبب شہرت

در ایران احوال گرفتن بمعنی مستعمل هرچند بمعنی اصلی نیز در استعمالات اهل کمال می آید وحید گوید ه خشت زندگی بین که برید سم راه جانان تو انست گرفتن شیر مراست

خدا احضر اکردن ـ پناه بخدا بردن طغرا گوید ه خدا خدا گفتم از کثرت بتان شب و روز که در میان نشود گم ره خدا دانی و یکی از شعرای عهد با خدا احضرا کردن بمعنی بسیار ذکر کردن خدا آورده و تعالی شانه ـ

خدا گیر ـ کسیکه بلای آسمانی مبتلا شود و معذب گردد تاثیر گوید ه مستی ببران بخوبش در قفس بسته اندیشه و زند و چه گوشش آب خدا گیر میشود ـ

خرد کاری ـ بمعنی ریزه کاری که استادان خاتم بند از عاج و استخوان و دیگر جمادات بر صندوق و قاب آئینه و مشکاره و مثال آن نمایند سعید اشرف گوید ه کرده در پهلو سرخ جا هیچ مینا رنگ ر ه خرده کاری میکند استخوان آئینه را ـ

خراط ـ بطاء مطبقه لفظ عربی ست بمعنی تراشنده چوب مطلقا و بمعنی شخصیکه چوب را تراشیده چیزها سازد و مشهور به بمعنی خراد بدال نیز آمده ظهوری گوید در رساله خوان خلیل ه فرزندان استقاقش خراد فرزند کرده است کجروی ترسا دو چون و عربی نشانی از و نیست و هیچ کتاب مثل قاموس و صراح گواهی بر وجود آن نمیدهد او قلل ظهوری جای تعجب است و شاید فارسیان بسبب آنکه داور محاوره ایشان نیست بدال بدل کرده اند لیکن این بسیار ضعیف است ـ

خر خود را از دور بستن ـ کنایه از عرض تجمل اظهار شان و لیعزاغ بال برکار دان کردن اشرف گوید ه با یک سرکه را بدرکند و استخوانی بخود را از بستر طلبد ز خوش خر خود را ـ

خرده فروش ـ کسیکه شیشه و شانه و خرمهره و غیره فروشد و در هندوستان بساطی گویند و مشاطانی ه آن خرده فروش است که بر روی بساط او از چشم و دوهره بجای درو ...

وحید گوید در تعریف او ه زخرده فروشم دل نارسیده خشت که غم خورده شد چون بهیچش فروخت که هر جنس نقی در آنجا هجوم ه بترتیب شایان چو در دل هجوم ه عرض نشد بحسن بتان ه ز آئینه و شانه و سرمه دان ـ

خرده قلم ـ ریزه که از تراشیدن قلم افتد تاثیر گوید ه رختش ز شاخ گل نرگس ز نکلش و هم ه بریزد خاک گذار چو خورده های قلم ـ

خرده ـ مطلق زر کم از زر کم از مبادله زر دیگر که بهتر از آن باشد تحصیل کنند و بمعنی ریزه هر چیز چنانکه خرده قلم اشرف گوید ه ز جام ساز سبوی شراب را خورده ه کنون که ابر کند سیم آب را خورده ـ

خرج هست و بود آمدن ـ بمعنی تازی برابر آمدن موافق نیز رکنای مسیح گوید ه پلاس او بگر کهکشان بیهوده هم ه برای خرج ما خرج هست و بود آمده و این اصطلاح ظاهرا از خیاط خانه است ـ

خرج راه شدن ـ کنایه از مردن در راه بسبب قید ایر سفر و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته ـ

خرس کن ـ زمینی که خرس آن را کنده جای بود آن خود ساخته باشد و این نیز از محاوره دانان بتحقیق پیوسته ـ

خرابات ـ در استعمالات اهل زبان محل فروختن شراب و جای بافتن قمار و دیگر مفاسد مستعمل است چنانکه اشعار اکابر و محاوره گواه ست و ازین بیت خواجوی کرمانی که تا بود شهر خرابات بخانه بر زنگ سوی زندان در سیکده پیغام برید مغایرت کلی معلوم میشود در صورتیکه بعضی گفته اند که خرابات اعم است از میخانه فائده نمیکند چه معنی مستقیم نمیشود و بهر حال این بیت محل بسیار تردد بلکه جای حیرت است فقال

خرت بجهد ـ این عبارت در مقامی گویند که کسی را آنچه کس نیز رسد مراد از رفت و از تاثیر ان از تماشه باشد تاثیر گوید ه خرت در پس چمن گر از آدم است

هرگز کسی نگفت بزاهد خرت بجهد ـ

خزانه تفنگ ـ جای از تفنگ که باروت در آن باشد و بهندی کوتهی گویند ملیح گوید ه تا کی بخزانه دهی و عاره زر ه آتش بخزانه تو افتد چو تفنگ ه و نیز شیدای بهندی رنج باری و مهره داری و صاحب خزانه

قفس شیشه ـ یعنی شخصیکه در سیه گذار نر و شیشه ها در آن نهند تا بهم خورده نشکند طغرا گوید ه قفس شیشه است که مصطفی سندی ه ثواب نا رست دو بالا شدی ـ

خسخانه ـ یعنی محل خانه که از خس ها سازند و در تابستان آب را بران پاشند و این در هندوستان رفیقا است سابق معلوم بود که فارسی هندوستان است چه در ایران خیشخانه موسوم است و خیش نوعی از گیاه است و حالا ظاهر شده که در ایران نیز هست فصیح هروی گوید ه آسمان ماتم خسخانه خود گیر که سوخت ه آتش ناله ما دشت شکیبائی را ـ

خشک بند ـ نوعی از علاج زخم که مقابل تر بند است اول علامت بدوان مرهم سلیم گوید ه ابر بهار بست خشتم آب را از زخمی که داشت چوی من خشک بند شد ه درین بیت اطلاق خشک بند بر زخم کرده بنا بر مجاز ـ

خشک ـ معروف و مجاز بمعنی تنها که از و هیچ فائده نرسد سلیم گوید ه می آید بکجیست ز میخانه جام خشک ه و در پاکی مدام فرستد پیام خشک ـ

خشت مال ـ یعنی کسیکه خشت سازد و وحید در تعریف او گوید ه چو قالب بیک خشت گل خشت مال ه ز او بالان مراد از قبل و قال ه و در قدیم خشت زن گفتند شیخ سعدی فرماید ه غلام آبکش باید و خشت زن ه بود بنده نازنین مشت زن ـ

خشت باد ـ باد زن کلان که در حلقهای سقف و غیره آویزند و این در ولایت و هندوستان مرسوم است و بعضی گویند بعربی بهر دو با مروحه گویند و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته

خشت قمار۔ خشتی که بران کعبتین یا جل اندازند و در هندوستان آنرا پت گویند وحید در تعریف خم گوید ع بازند عشاق صبر و قرار بخشت سر خم چو خشت قمار۔

خصل۔ بفتح و سکون دوم و لام آنچه بر سر داو گذارند طغرا گوید ع چه سان در بزم عشق او ببازم خصل ایمان را ۔ ز بس نقش و ششدر گیرم هم بیک خال می آید۔

خصل خواندن۔ گفتن چیزی در باختن قمار بود که بر سر داو قبول کنند سالک قزوینی گوید ع ز عالم تجاهل است چه بینید اندر حریفت سرفه کرد خصل کم کمی خواند۔

خصمانه۔ بمعنی دارد اول بمعنی غرور و پروا نداشتن و الی واین ظاهر از عالم بمعنی شفقت باشد که در اصل ترس است در تعبیر است خصمانه بمعنی تربیت خواهد بود که بطور دشمن احوال شخصی نظر کرده او را تربیت کنند پس بمعنی الطاف و مهربانی مجاز باشد لیکن سند آن در اشعار استادان دیده نشود دوم بمعنی مانند دشمن و این محتاج سند نیست سوم حریفانه شفائی گوید ع خاره از شیشه ما صرف شفائی شیر و شغال است آن پیشه که خصمانه با زنقا دست ما در شیشه جات در گل کشتی گوید ع نیست هر در لخته ما جای ازین پیشه گو سیر و میرزه درین معرکه با الفت تو شد و ما را افتاده است نیست ور معرکه کشتی مردانه تو حسین اند دست تو بانیزه خصمانه تو الیضاً درین تنگ که خصمانه نگر گیر است شد هرگز نشنید نام خدا را بیدار تنگ شکر است ما با الف و نون خصمانه برای نسبت است یعنی مانند خصم که حریف باشد و در هندوستان که شوهر را خصم گویند این لفظ است که تصرف نا در آن کرده اند چه در پنجابی بمعنی حریفان بی تکلف مستعمل می شود۔

خطاب۔ بمعنی اظهار رنجش و سید اثنی چنانکه گوید عتاب و خطاب با هم گوید گاهی تنها خطاب یعنی ذکر نمیر آمده وفائی گوید ع داوم از غنچه لعل تو خطابی که میرسد لطافت نهری که نگو باز و عتابی که میرسد۔

خط احصار۔ دائره و منزلی که عزائم خوانان گرد خود یا دیگری کشند و اغلب استعمال او با لفظ سیند یا منهادند باشد زیرا که این عمل در اصل از عزائم خوانان هند است سلیم گوید ع چه سادگی است که خال لب تو آخر کار بگرد خویش چو هندو خط احصار کشید۔

خط پای کلاغ۔ خطیکه بد نوشته باشد تأثیر گوید ع دارد از خط شکسته انتعاشی طبع او هر نوشته تر باشد شکسته چون شود پای کلاغ ما و ازین بیت مستفاد میشود که خط پای کلاغ ترکیب توصیفی است نه اضافی۔

خط کشی۔ بفتح کاف تازی و شین معجمه باصطلاح نگاران کشیدن خط و راست بر اطراف طاقهای عمارت از جهت خوشنمائی چنانکه در هندوستان نیز مرسوم است تأثیر گوید ع در جوانی دیده ام شد جلوه گاه نوخطان شهر خط کشی بینی از سفیدی کرده ام این خانه را۔

خط مطلق معروف و مجاز سبزه نورسته معشوق که غیر معشوق نیز و بمعنی مکتوب و کتابت نیز اشرف گوید ع یا لقمه خورد دل آبی و فا نکرد که از نامه با خط کوفی است و نیز مولوی جامی گوید ع سبزه بر لب جو خط تازه برسید به تازگی خط آینه گان باغ زیب یابد و نیز ملکی ثنائی گوید ع مکتوب ماست که بازپس آری جو سیری [illegible] جانان بیار خط شعور قلم وفا بیست شفائی کز اضطراب دل هر حرف تسود بار فرستد حرارت بعضی از کم فهمان زمانه را درین بیت انکار رسیده و آن خطاست۔

خط سبز۔ خط سبز نورسته معشوق اگرچه سبزه خط شهرت دارد تأثیر گوید ع تر سبزه زار لب گلگون خط سیاه هر روز به نحوی دهد سر و جست غم سیاه هر روزه

خط اولوانی۔ خط شکسته سیاه که در دواتر ایران نویسند و بهان رواج دارد تأثیر گوید ع زلیس حال چمن در هم شد از افسوس گیسوئی خط سنبل صرایا خط اولوانی است بیداری ما مولد گوید درین بیت بجای خط سنبل خط ریحان مناسب است و گرنه برگ سنبل را باید وحید گوید ع پیچ و تاب نگه وصف خط جانان را ما درین بیاض نوشتم بخط دیوانی۔

خط ابطال۔ چیزی دادن و اقرار کردن بکمال آن تجبیر وحید گوید در تعریف خمار عنبر ع اگر نقش از تر رنگ اگر ساده ز بهر خط بجوش خط بطلانش داده اند۔

خطبه آدم۔ خطبه است از خطبه های کتاب نهج البلاغه اثر گوید ع گر مخاطب را نمی بینی سخن رمز اشنو که خطبه آدم بود نظم دل آرای سخن۔

خط پاکی۔ نوشته که در هندوستان از افغان خطی گویند وحید در تعریف حمام گوید ع دلش بود ز آلودگان زبس شسته ز آلودگان خط پاکی گرفته۔

خطا زدن۔ بمعنی خطا کردن وحید در تعریف رقاص گوید ع چو بینی آن دو شور دل دارا رایچون باو سر آن طفل نوکار را که هرگز طفلی خطا می نزد دا بجز شیشه دل بجای نزد۔

خفتن۔ معروف و نیز آلوده و آشفته و آغشته شدن چنانکه گوید بی رنگ خوابیده به بیشه و خفته وحید گوید ع و نازان شوخ چون سوسنی آشفته [illegible] و دامن گرد چنانکه در لغت از کتب مرقوم است۔

خلوت با صفا۔ نام جائی است در نواحی شهر تأثیر در صفت آن گوید ع نقشی که کند با نشسته در خلوت با صفا نشسته۔

خلیج۔ بفتح اول و دوم و کسر میره واللام واو لیس جامه سپید ملقب پهلوان که محمد نام داشت۔ میر نجات در تعریف کشتی سوار گوید ع میر گردد پهلوان عمر بیدراقی دارد خلیج نهاله بدل از خلیجانی دارد

خشخاش۔ بالضم معروف و نیز او ازاری ابو کشتان را د آن عمل بهوی بود که جامه ایران انداخته اند گشته در هندوستان بهوی کلان باشد و آن بکار آید نیز آید و حید در تعریف انوکش گوید ع خشخش دا شسته در خیال شاد باد انوکش از آن دست بدل نهاد۔

خستگی بضم اول و سکون میم و فتح یا و ضم فوقانی باختلاف لهجه و ضم نون و کاف تازی بیار رسیده تنگ و خوشگلی و حید گوید ای محتسب بشکن دل این خم تنگی چیست این شرشده شوای بخشیر از رحم فلاطون ها و شاید که خم شکستن بشکن بحرم باشد و خم تنگی تحریف این و نیز ازین شعر کمال خجندی ای محتسب استغفار مسکر و دست مزن ای خم شکستن بر صوفیان سنگ بکر زیر خرقه است پیاله است و اگر بمعنی حقیقی درین بیت گفته شود بیت تاهر بوط میشود فافهم۔

خموشی مخفف خاموشی و اطلاق آن بر آتش و شمع اگرچه در اصل مجاز است لیکن مشهور است یعنی از گریه باز ماندن نیز آمده لیکن چون آن گریه بالوجه و زاری باشد این نیز مجاز باشد چنانکه سلیم گوید چون شمع سلیم اشک فشان از ازل آید مشکل که بافسانه تو آن کرد خموشش۔

خمیره صندل بدون اضافت روانیست معروف بدانکه لفظی که در آخر آن هاء مختفی باشد حقیقه چنانکه در الفاظ فارسیه مثل خانه و شانه و خواه مجازی چنانکه های که آخر الفاظ عربیه باشد مثل خمیره قرار انکه اضافت آن بلاشبهه جائز داشته اند چنانکه بر تتبع پوشیده نیست و بعضی متاخرین نیز جائز داشته اند و در بعض الفاظ تاثیر نگوید سه بہ بین بهانست آن حور بهشتی که خمیره صندل از شیر برینا سرشتی

خمیازه چیزے کشیدن مشتاق آنچیز بودن و تمناے آن داشتن اشرف گوید زاهد بیا بباغ اگر غنچگی شکفتگی که خمیازه بر آب و بلطف تیر وان کشید

خنده شام بعضے گویند عبارت از نمودار شدن شام زلالی و از لطف شب گوید سه چنان از تیرگی گم کرده ام خود راکه صبحش خنده بر شام عدم میزند مؤلف گوید خنده شام بسیار گوش ناآشنا است هرچند از خیالات زلالی از نها استبعد نیست اگرچه نظر بنمود ار شدن ستاره اصحیح میشود لیکن نسخه صحیح چنین است سه که صبحش خنده بر شام عدم ز دعشق فهم میدانند و در نیصورت مبالغه تیرگی شب هم بسیار می شود و بهر حال لعنت زلالی بکار نمی آید سخن فهمی میباید۔

خندیدن برفلان چیز معروف است و در مقام نفرین و دشنام نیز آمده وحید گوید سه اگر عاشق از باغ گل چیده باشد بداغ دل خویش خندیده باشد و شهر در محاوره آمده که فلان زید بر جای زن خود میخندد۔

خندان معروف و کنایه از تیغ دندانه دار وحید گوید سه شادی از پیران خم گردیده قامت بر نمی آید قیست شمشیر که گردد چو خندان میشود۔

خواب صیاد مکر صیاد که خود خوابیده صید را غافل سازد سلیم گوید سه پس از مردن مگر بر خاک من افتد گذر او را بهر اصید مصلحت در مرگ خود چون خواب صیاد است۔

خوش باشد جمله ایست خبریه بمعنی انشائیه آید یعنی بیا که امر است از آمدن سلیم گوید سه محتسب ان بدر مسکده آید گو بدو پیر میخانه که خوش باشد اگر جا باشد و نیز کمی از شعرا گوید سه مست نازی و سر خانه خرابی داری گاه از سر کوچه یاس گذری خوش باشد۔

خواب بچراغ گفتن آنست که چون خواب آشفته و پریشان ببیند و در آنوقت بیدار شود و خواب بآور رابیش چراغ نقل کنند گویند که این عمل از اثر بدی خواب بدگور محفوظ دارد تاثیر گوید سه گل را بلبل خوش رو سے گو گفتم مانند کسی که خواب گوید بچراغ۔

خود را گم کردن فراموش نمودن مرتبه خود است دیگر اشتن قدم است زیاده از حد خود اشرف گوید سه از کبر شد مرصع شدمیان او نهان که هر که پا بدولتی شود را اینجا گم کنید۔

خون شیرین کردن از کمال بالذت بودن وحدت قمی گوید سه خون شیرینیست وحدت را خدا از کند بازمشکل شد که با تیغ نازش خو گرفته۔

خوبها جمع خوب که خوبان نیز گویند خوبی بسیار خوب نیز ابراهیم ادهم درمحو خواجه اسلام نامی گوید سه بر خیزد و خوبها یکجا بدر پرواز دو در آمیش نماید۔

خوردن زخم و خنجر معروف اول معروفست و دوم الخنجر گوید سه مانند خود چه شغلی تسلیم بے عضو که کس خنجر کشیده مارا نخورده است هنجی نماند که درین بیت بیان لفظ کہ مجست لفظ سنه خو مفرد واقع شده و آنچه در محاوره و کلام دیده شده جمع می باشد چنانکه حافظ فرماید سه نامرادان روبسوی کعبه چون آریم چون و این خالی از غرابت نیست۔

خون فلانے سرخ تر از خون فلانے نیست یعنی این عزیز تر از آن نیست و برین قیاس خاکش از خون فلانے بهتر و این در حالت تفضیل و اول در حالت اساوات مستعمل باشد و دوم از اهل زبان بتحقیق رسیده اول سلیم گوید سه بهره نامه فرستم دل خود را سوزش خون او سرخ تر از خون کبوتر خود نیست۔

خود و خویش مکرر نوشته شده که اول ضمیر غیر منفی مبتدا واقع میشود بخلاف دوم و این در کلام قدما یافته نشده و در کلام بعضے از متاخران است که خویش نیز ضمیر مرفوع واقع گشته و خالی از نازکی نیست شفائی گوید سه خویش ابتر بر زلفی دل ناچیز را که کردم این قلب سیه را باز در کار کسے و نیز ملا الفت گوید سه من نامه را زیاد صبا پیش میبرم قاصد اگر بهم رسد خویش میبرم۔

خود را مخفف خود رائی میتواند که فارسی صرف باشد و لفظ را بمعنی رای باشد چنانکه بعضی از اساتذه گویند سه انصاف نیست اینهمه بودن برای خویش و خود دخویش از یک عالم است میرزا قلی سلیم گوید سه او کرده نا بسر براه امروز گویا دیده است که از آنکه دیروز از غیر مستغنی و خود را شود کہ بد انهایت التحقیق۔

خودکشی - جهد بلیغ در امری و کاری دسند این در کرم کشی بباید -

خودحسابی - شناختن حال و مرتبه خود تا بتر گوید - چنان کشیده است ز قدر دانی خویش که خودحسابی تا بتر خودپسندی شد -

خون کشیدن و خون کم کردن - فصد نمودن اول معروفست طغرا گوید بیناے می چو گشت تهی دست از مدارها آسودگی ضرور بود خون کشیده را دوم چهید گوید مستحق را زین بخیلان چشم احسان داشتن چو خون کم کردن فصاد از رگین تن است فقیر آرزو گوید کاگر بجاے لفظ احسان ریزش درین شعر باشد نهایت مناسب است -

خواجه عرق دارید - هندی بود در رعایان کوکنار ری و شی که بکمال پریشانی زندگانی میکرد اشرف در هجو گوید تنگ رعایان خواجه عرق دارید -

خون جبین مالیدن - تلبیست که داد خواهان خون شخصی قتیل را بر جبین مالیده پیش حاکم میروند و داد میطلبند تجلی لاهجی در تذکرهٔ خیرآبادی منقولست نماند از گریه بسیار در دل آنقدر خون هم که گر خواهم برهم داد خواهان بر جبین مالم -

خواص - مقابل عوام و بعضی گویند فارسیان در محل مفرد استعمال کنند بمعنی خدمتگار و بهمین معنی در هندی مستعملست عرفی گوید تیغ آبدارت ابر نیسان و خواص است آفتاب بلؤلؤ گویا اگر این بیت سند استعمال فارسیان پس خطاست چرا که این لفظ مستعمل از هندوستانست هرچند که رواج دارد عرفی درین بیت الفاظ مستعمله دربار سلاطین و امرای هندوستان آورده اگرچه مستقل بهندوستانست پس برای اول سند باشد -

خواجه - معروف در توران داخل القاب سادات است و بمعنی غلام خصی نیز استعمال یافته اگرچه مشهور برانست خواجه سرا است اشرف در تعریف سوداگر گوید زخیل خواجه چیان در رکابش شکر آیا خواجه سوداگر خطابش در هندوستان

بناسبت معنوی از جهت تمیز لفت خواجه اگر القاب چنان باشد حذف کرده خوجه نویسند و خوانند -

خوش غلاف - تیغ و امثال آنکه خود بخود از نیام برآید طغرا گوید زخوش غلافی تیغ تو چرخ مینائی بیک اشاره دو پا و شود مثال خیار -

خواب بر داشتن از چشم - یعنی بیدار کردن وحید گوید شب هجران او چون این دل بیتاب بردارد ز چشم صورت متخیل فغانش خواب بردارد -

خوردن کسی بر کسی - ملاقات نمودن طغرا در هجو سلیم گوید نظم رشید آنگشته تاراج سلیم ز طرفه در زدی خورد بروز دیگر -

خون شدن - هلاک شدن و کشته گردیدن وحید گوید شد خون شد نگه از حسرت روی تو بچشم چون مرغ گرفتار که در دام بمیرد -

خواجگی تنخواه کردن - نخوت کردن شفیعای اثر گوید چو زر بقرض دهی خواجگی مکن تنخواه بقرض دار بیاموز برادرانی را -

خواندن مضمون - بیان کردن معنی وحید گوید ای مخطط حکم قتل آورده برما مخوان دل بهر گریبیدی مضمون این خط را مخوان -

خون از ظرف دامن شستن - شستن ظرف دامن از خون وحید گوید از ظرف دامن خود خونم اینکه بیشونی بر زدست ماست که دورش کنی چه میگوئی -

خیال بنگ - توهم و خیالی که از خوردن بنگ آدمی را پیدا شود تا بتر گوید بالعل می پرست تو باشد خیال بنگ هرجا حدیث فکر بنگاله میرود -

خیری و خیر - هر دو بیای مجهول گلهای معروف چنانکه درکتب لغت فارسیه مسطور است لیکن درین دو بیت طغرا تیغ معلوم میشود که رنگت خیری درهم چون نقش برد بوالهوس گذشت آخر از گل بخیری خود شهر مسارئ بنیز او گوید که گل خیری زشهرا رست سپهر چون زر و کاغذ خیر بیت مو کرده یاد شهر

باب الدال المهمله

داغگاه - جائیست که اکثر اهل حرفه بلکه پهلوانان از انجا نشو و عمل خود حاصل کنند در ایران از عالم سپورتر هندوستان و این محاوره از اهل زبان بتحقیق پیوسته

دامن بالا زدن و دامن بر میان محکم کردن - کنایه از دامن برکمر و بند کردن آن در بند کمر بجهت علم سوار یا کار دیگر سلیم گوید در رکاب آن سوار است میخواهد رود سرو دامن در بند از بهر چه بالا میزند چشمی گوید هادی خوش کرد محکم بر میان دامان سعی خوش بادا که گیرد وقت دامان ترا -

داو اول - بواو باصطلاح قمار بازان مرتبه اولست

داغ کردن - جدا کردن و پریشان نمودن و این هر دو از محاوره دانان بتحقیق رسیده -

دائره کشیدن - آن باشد که سائلی یا فقیری پیالهٔ سائلی کاغذی مدور نویسد یا شکل دائره کشند و بنام هر یکی چیزی نویسد یا از دهنده نویسانند و بهندی آنرا چینده گویند و این ترجمه دائره است سلیم گوید در بزم فانه بی نوایم ای کاش بمطرب برای من کشد دائره -

داغ سمور - پوست سمور اشرف گوید بجامه تن بنده حسن بیغرور را او را که دام زلف بود داغ سمور او را -

دار و دسته - بواو عطف بفتح دال مهمله و سکون سین بی نقطه و فوقانی مفتوح قوم و قبیله اشرف گوید بیجا نه هراست که یکیست از آن منصور و دار و دسته او را کفایت است -

دار و کشیدن - نوره کشیدن و این لفظ در ایران بسیار رواج دارد اشرف گوید کشتی بود بمکرش نرم و صاف که از میکشی کرد دار و کشی و لطف دیگر است که دار و در هندی شراب را گویند درین تقدیر بحساب اهل هند این شعر با مزه خواهد بود منظور شاعر نیز همین است و نیز دار و بمعنی بارود تفنگ باشد و در هندوستان نیز او را دارو گویند وحید

در تعریف تفنگ گوید ع تاید حکیم مسیحا مزاج که زدارد او دشمنان را علاج -

داد عرب - کنیز مردم عرب و چون معیشت این مردم تنگ باشد لہذا اینها بسیار پریشان احوال باشند و لہذا در فارسی پریشانی و خرابی داد عرب مثل گشته طغرا گوید ع خورده صدمه بر زمین از اختر داد عرب ها در مقام روز طالع کوکب ما مرد را و نیز در ہجو شیخ محمد خاتون عرب گفته ع خاتون عرب کرد داد عرب است -

داغ پنجه - بفتح بای فارسی و سکون نون نوعی از داغ که بر کفل اسپان کنند و ظاهرا داغ مذکور مخصوص اسپان سلاطین صفویه بود و اللہ اشارت باشد به پنجتن پاک علیهم السلام وحید در تعریف اسپ شاه عباس ثانی گوید ع گمان کرد که داغ پنجه اش دید که سر پنجه زد طرف کوه شور شید -

داغ بر روی پنج نهادن - آزار دادن شخصی که آزار صاحب این عمل متاذی شود و این از محاوره به تحقیق پیوسته -

دامن پهلودار - دامن فراخ که عالی از آن فائده گردد و در ظاهر از فارغ بنظر آید ملا فوقی که از شعرای قرار داده ایران است گوید ع دامن دولت حسن تو چه پهلودار است ما که پابند قبا از تو فراغت دارد

دامن جمع کردن - دامن چیدن معروف دوم مشهور دل وحید گوید ع دامن خود را برنگ دام ماهی اہل اشج نیز از دنیا برای صید مردم کرده اند -

در گریبان انداختن - طفلی را بفرزندی پرداختن حسین گوید ع ز دل زاییده طفل اشک چشم ز خویش بسیار اندیشه چو فرزندی که اندازند مردم در گریبانش

دامن چاک - زن و مردی که در طفلی تعیین و تقرر نکاح شان شده باشد چه در ولایت رسم است که این قسم را دامن سرو را چاک بسازند و این علامت عقد است آمیخته از تقرر ... است -

در پای شتر افگندن - کنایه از رهم دادن از اهل زبان به تحقیق پیوسته -

در صفحه نوشتن و گفتن - به یک معنی است دوم معروف اول سلیم گوید ع در صفحه سلیم از لوح چه گوید که نگنجید ... زوده است تو بجز دو کل کاغذ -

در آمدن معروف و نیز بمعنی زبر آمدن و آن را بداخل نیز گویند از گوید ع ... در آمده است تیر ... را گشتن ... سپری گر ... پیکان ... مرهم ... -

در گرفتن - سوختن و مجازا بمعنی برابر کردن صحبت سلیم گوید ع مژده یاران را که باز از دست ما ساغر گرفت در میان شعله و خاشاک صحبت در گرفت -

در خون طپیدن را - باضافه طپیدن بسوی لفظ را که بمعنی با و در خون طپیده با هم و این عبارت را بدال ... اور و الم که اضافه بیایی اضافت عام است بسوی خاص و عامه شراح کتب فارسی اضافه تشبیهی اضافت بیانی گویند مثل زنار کاکل و طبل شکم پس از این عالم است انچه قاسم دیوانه گفته ع تا قافله سالار جنون قاسم فرزند دیوانه ما دامن صحرا گرد ... و در خون طپیده ما طغرا گوید ع در عاشقی ندارم رنگی ز سرخروئی ما اندیشه خروئی در خون طپیده ما -

در خانه فکر رفتن - در فکر شعر بودن تاثیر گوید ع بیرون هر که یابد چو در خانه فکر سخنی نیست که شورش همه بیت الصنم است -

در بر روی کسی بستن و در بر سر چیزی بستن و دروازه بر رخ کشیدن - چنانکه معنی اول معروف و دوم علی نقی گوید ع ... هر ... که در بر سر بیمار نه بندند ... اول شهرت دارد احتمال غلط کاتب در این جا شد ... میرزا ... دروازه بر رخ ... گوید ع عشق تو شهر ... و جود هم فرو گذشت ... سال تو دروازه می گشتم -

در زیر سر فلان کس فلان چیز - یعنی با خفیا او است و این معنی در محل ظلم و ستم استعمال کنند و لهذا گویند ته در زیر سر فلانی است تاثیر گوید ع بر شیشه سر دل که رسید است شکستی ... در زیر سر آن شکن طرف کلاه است -

در یاچه - بکسر فارسی حوض کلان که امرا و سلاطین در باغها و خانها سازند اشرف گوید ع در یاچه ایست دست کریمان روزگار کز زرای سائلان بود ... آبشارها -

در دو ماه - بالضم ایام آخر ماه اشرف گوید ع کنون که ماه صاف طرب بجام من است ... در دو ماه صفر ... شکن است -

در لب - بفتح بای موحده کنایه از اتمام وحید گوید ع گرچه هر گز یک سخن با من نمیگوید ز شرم باغ حسن ... شیرین کاش ... در لب است ... در اصل در لب است باشد که در آخر زیاده کرده باشند یا در تخفیف در لب باشد چنانکه مذهب ... است -

در آویختن بهم - باهم جنگ کردن و بهم پیوستن در جنگ حکیم ... گوید ع ... سیخ ... در آویزند ... فارسیان چنین است که در حالت عطف ... کنند ... محاورات ... آورده ... کمال غرابت است -

در راه بودن نکته - نزدیک بودن حرف تازه غریب گفتن یعنی نزدیک باشد که ... گوید ع حق یارها سالک ... در راه بود -

در رکاب انداختن - همراه سواری خود گرفتن کسی را پیاده سلیم گوید ع چون سلیم آخر سوار توسن گردون ...

اختران را چون مه نو در رکاب انداختم۔

دریچه۔ بفتح اول و سکون رای مهمله و فتح بای موحده و جیم فارسی در خرد که دریچه بیای معروف نیز گویند و همین شهرت دارد اول خالی از غرابت نیست طغرا گوید ؎ روز و شب دریچهٔ مشرق و مغرب باز است ورنه از تنگی این خانه نفس می گیرد۔

در کاسه نیم کاسه داشتن۔ تعبیه کردن حیله و چیزی از راه فریب و بدین معنی زیر کاسه نیم کاسه داشتن نیز آمده طغرا گوید ؎ زماه چارده هرگز نپرسد آن هلال ابرو که چیست در زیر این نیم کاسه زیر یک کاسه چرا دارد و در شعر مفید بلخی در زیر کاسه نیم کاسه بجای تحتانی نیز دیده شده۔

در بند کسی بودن۔ باختیار کسی بودن تاثیر گوید ؎ بود در بند شوخیهای شیرین تو دل بیرون چه بی شکر حلاوت بر سراپای تو می زیبد۔

درد پیدا کردن۔ درد کردن درد آن مشهور است و بمعنی بیماری شخص دیگر بخود وحید گوید ؎ بیچو بیماری که پیدا درد بیماری وحید از خیال چشم بیمارش دل من خسته بود۔

درد در گوش۔ نام ساز گوشی گویند صرف زبان نرانیده است در درد گوش بغلام سبزهٔ خط سیه بهار بود و چه بسا شکوه گوید۔ این خطا است چه درد گوش صفت بند است یعنی بنده و در معنی راستا معنی مذکور نیامده۔

درشتی۔ بضمتین درشتی معنی ناهموار که بعربی خشن گویند بجای جیم و شین نقطه دار و نون یعنی گران نیز آمده ظفر گوید ؎ یکی را تن از ضرب گرز درشت بجنبد بسر تیر سپر نده چون لاک پشت۔

در قلم گرفتن نام۔ کنایه از یاد کردن کسی بنوشتن شانی تکلو گوید ؎ جرم اینکه دلم کشتهٔ عشق است بفرشته نام مرا در قلم نمی گیرد۔

در دل گردن۔ یعنی بیقراری نمودن مولوی جامی فرماید ؎ پنبه سان در دل بسیار میکرد به پیوسته شوق تو نمود اظهار میکرد وشیدا و وحید گوید ؎ سخن گفتن

پا مالو گرم در دولت که گفته اند حدیث تکیه معیدان در پا معروف و کنایه از فرج زنان اشرف گوید ؎ کنل ها در وجود چون سوهن زنان که در پا بود در نشیش روان۔

درخت فاضل۔ درختی که در راه واقع شود و مسافران پاره های جامه یا لته دیگر بسته یا انداخته باشند برای تحصیل مراد چه اهل اسلام هند پیدا افشانده اند و از کثرت این عمل درخت مذکور بصورت ژنده پوشی بر آید و آنرا در هندی پیر گر گویند اشرف در تعریف شخصی گوید ؎ چراغ صبحگاهی از خموشی درخت فاضلی در ژنده پوشی۔

در یاد داشتن۔ بخاطر داشتن و متعارف یاد داشتن است بحذف کلمه در و همین یاد هم نیست که یاد هم شهرت دارد سلیم گوید ؎ بر گفتهٔ احباب ستی گوش نهادیم عمر غریبی گشتیم که در یاد نباشد۔

در یا بجوی خویش بستن۔ از قرار جوی بستن یعنی آب را بجوی خود آوردن که همیشه آمده باشد و بجای دیگر نرود را قم گوید ؎ موج گوهر سینه بند در بحر پر شور سخن خامهٔ راقم طرفه دریای بجوی خویش بست۔

در گیر شدن۔ تصعید شدن و در گرفتن صحبت بمعنی ساختن آن ناثیر گوید ؎ دیده تا بستم خیال آن پری تسخیر شد تا بگریان دیگر نجستم صحبتم در گیر شد۔

در پوشیدن۔ یعنی در بستن وحید گوید ؎ چشم خویش در پوشیده ام بر فتنهٔ دوران که گیر داشک هر گز کشور بر تگان حصاران را۔

در آتش و آب بودن۔ کنایه از تصدیع و تشویش بسیار وحید گوید ؎ چنان در آتش و آبست شمع از غم هجران که جان سپارد پروانه در شمار نیاید۔

در گرو پیدان۔ بکاف فارسی یعنی افتادن عمارت و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

در خود فرو رفتن۔ تفکر و حیران گشتن وحید در تعریف فیل گوید ؎ ور آهن چنان گم شد این جنگجو که در خود رود کوه آهن فرو۔ نقل است که ملا محمد باقر مجلسی که از علمای قرار داده ایران بود در راهی میگذشت اتفاقاً پای در نجاست آلوده شد چون آب حاضر نبود مولوی در آنجا حیران بایستاد و قضارا الوطی بر سر وقت او وارد شد و گفت که آخوند چه بخود فرو رفته آخوند بغایت بید ماغ شد و جواب نداد۔

درته۔ بفتح دال و رای مهملتین و فوقانی و های ملفوظ یعنی در میان نیز آمده مثلاً در ته میخانه یعنی در میان میخانه شیخ در تنبیه الغافلین نوشته شده و خاقانی گوید ؎ در ته نیلی فلک سطوز ناشد را که نیست ز بخت خصم مرا داد روی و رد تدبیری۔

در ته و پرتیغ۔ بی تکلف صحیح است چرا که قصرش ثابت است و ظاهرا به بازاری یعنی شخصی که در بازار باشد از همین معنی ماخوذ است۔

در بیخ خوردن۔ یعنی افسوس خوردن و حسرت کشیدن گویا سه و در فقیر تذکره گشتی یاز اشتلا ط تا بر وضع خویش بحال تو تلبیسان خوردیم دریغ۔

در دو خوردن۔ صاحب دردو در دانش و شیدا گوید ؎ بود چهار انگبین این دل در دو خورد که پیمانه اش باشد از خون خویش لبریز۔

دریا سی لنگر دار۔ عبارت از دریا بی که آبش روان نیست صائب گوید ؎ کشتی می آرد دل افسرده ما را بشورش طرفه از طوفان بود دریا سی لنگر دار را۔ و بجای زمین نهر کلان بسته نیز اطلاق توان کرد مثل بحر خوارزم و آب سکون و امثال آن۔

در آستین داشتن۔ کنایه از موجود و مهیا داشتن و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔

در عرق فنا دل۔ بسیار شرمنده شدن وحید گوید ؎ از شرم خضر آب بقا در عرق فنا دعوی مراز لب شب هجران ورا ثر کرد۔

دزد حنا — بفتح وزای معجمه سپیدی که بعد بستن حنا در
دستها بماند و این بسبب خطوط و نقوش دست باشد و
این از اہل زبان بہ تحقیق پیوسته۔
دزد و ترازو — کسیکه در وزن دزدی کند و سنگ کم داشته
باشد و سند این در لفظ سنگ بیاید۔
دست چنار و پنجه چنار — که چنار بشکل پنجه آدمی
باشد سلیم گوید ع برین گذشت بسردی و از شوق دامنش ما
همچون چنار دست من از کار دیار شد۔
دست و دہن بآب کشیدن و دست و دہن با
کشیدن — بحذف بای موحده شستن دست و دہن است
و این اغلب که واقف از سبب بامیه باشد که برای تطهیر بدین
انیز بآب غوطه دہند و این ہر دو از محاوره دانان بتحقیق
رسیده۔
دست و پا خشک شدن — معروف و نیز بحس و
رکت شدن دست و پا سلیم گوید ع از خیال وصل او
بی کار بود دستها پنجه ام بی سعی او شد هیچ دست شانه
شکسته۔
دست فرو کوفتن — همان دست بازو زدن که بر هم
زدن است میر نجات گوید ع چون گل از باد صبا آن
بلبل از پیش دست و پا هر که فرو کوفت دگر کوفت تا برید
دست او است۔ برین قیاس دور و دستی
دست در اینجا قدرت باشد تاثیر گوید ع
دست خویشتن پرست نشست انگشت
دست دست نشست۔
دست بزیر زنخدان داشتن و دست بزیر
ستون کردن و دست بزیر ستون کردن
بحالت فکر و حیرت اول چنانکه یکی از شعرای معاصر
گوید شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را
گوید ع غنچه دست از شاخ در زیر زنخ دارد
هرگز او دیدیم از صاحبدلان در فکر او دستها دوم
بدست دست بزیر ستون زنخ شود سوم

صادق بیگ صادقی تخلص که شاعر سرزمین ایران است گوید
ع بستر افکند بیماری عشقت بیچاره را ستون سر کند اعجاز
سنت دست موسی را۔
دست کجی — بجیم عربی دزدی از عالم دست بر دست
علیم قوچی گوید ع ای زلف همدل کسان را این دست
کجی ز سر بدر کن۔
دست به بازو زدن — وضعی است که پهلوانان
دست خود در وقت کشتی گرفتن بر بازو زنند و دست
فرو کوفتن چنانکه گذشت همین است طغرا گوید ع در
کشتی ترک هوس با دیو نفس رو برو تا پشت دل گردد
قوی دستی بیازو میزنم۔
دست بسر کردن — از سر وا کردن و رخصت و وداع
نمودن اشرف گوید ع رازداری بود شیوهٔ زاہد
چو سبو از در میکده اش دست بسر باید کرد۔
دست بر سر کشیدن دست در
روغن داشتن یعنی مالداری و این از اہل زبان
بتحقیق پیوسته۔
دست پاچه کردن و شدن — بباد جیم ہر دو فارسی
یعنی مضطرب کردن و شدن یکی کاشی گوید ع اگر
از شوق پاچه تنبان پیرهن چاک کرده تا دامان
بسر کلاه چون نکهت پاچه اش دست پاچه چون
نکند۔
دستک — بفتح معروف و نیز کاغذ مشهور و بمعنی
در ہندوستان نیز رواج دارد تاثیر گوید ع تاثیر در
خزانه دل غ است دست من تا قهر اچه صاحب طومار
و دستک است۔
دست پیچ — بیای فارسی و یای مجهول و جیم فارسی
دستار تاثیر گوید ع واعظ مکن صافی را دست
پیچ زاہد بکی خود فروشی دست بدلال سپید۔
دست و دل سرد شدن — بیکار شدن کنایه
مسیح گوید ع دست و دل سرد است از کار جهان

زنده را باز زنده گفتم خویش را اینشنو گزاف بنده را۔
دست چپی و دست راستی — اصطلاح قصه خوانان
است چنانچه در قصهٔ حمزه مرقوم است که پهلوانان کرسی نشین
دو قسم بودند یکی بر دست راست حمزه می نشستند و دوم بر
چپ مالک اشتر که نام پهلوانی است از قصه سالار دست
چپی است سعید اشرف گوید ع در قصهٔ حمزه گشته ام دست
چپی خالص زبرای مالک اشتر تو بلطف اینست که مالک اشتر نام
تابعی است از شیعیان حضرت امیر المومنین کرم الله وجهه و نیز نام پهلوان است
قصهٔ حمزه چنانکه گذشت پس بسبب اشتراک دلالت بهم رسانیده۔
دست از لباس بردن و کشیدن — پوشیدن
جامه بان وضع که دست در آستین کنند برای ساعتی یک
دو بار برآرند و پوشیدن آن بر وقت دیگر بگذارند و این رسم در زمان
نیز مرسوم است تاثیر گوید ع جامهٔ هستی تن بهر قیامت کرده ایم
دست بیرون زین لباس از بهر ساعت کرده ایم۔
دستگاه — یعنی سرمایه و بمعنی حوزه نیز تاثیر گوید ع ای
ز شرم عارضت ماه از کلفت روشنی سیاه پیش روی آفتاب
از پیچ بود دستگاه۔
دست خر — کبیر شفائی گوید ع در ان قطار عجب بختیان
بدست اند که بارشان سر فیل است و دست خر بارش
و لہذا در کلام قدما بمعنی دشنام آمده است۔
دست زیر شال بردن — تشخیص و قرار دادن قیمت
مطلقاً در ہندوستان این رسم مخصوص دلالان اسپ است
اشرف سعید گوید ع بهر رسوا دلال او می برد
دستی بزیر شال او۔
دست طا — شکل الفی که بر حرف طا نویسند لهذا طای
مطلقه را طای دسته دار نیز گویند و این از اہل زبان بتحقیق
رسیده۔
دست بدل گذاشتن و نهادن — تسلی کردن
گوید ع ای که گوئی بند دستی بدل ما
می طپد از انسان که بر دل دست تا گذاشتیم و در
بعضی جا دست و بازداشتن نیز دیده شده۔

دستار مثقب – بمیم و ثای مثلثه و قاف و بای موحده چوبکی
بر وسط مثقب باشد و نیز دسته مذکور در ان باشد و وقت
گردانیدن دسته مثقب در میان آن بگردد و نجاران آنرا
بدست دوم بگیرند و زور کنند تازه سوراخ شود وحید در
تعریف مثقب نجار گوید ه زمعنی گرش کوهی کرده ریشا
ولی رخنه کارش ز دستار پیش -
دست نهادن – بیکاری و بیشغلی وحید گوید
ه سعی ناکرده پا ز در و گهر میگیرد دستها چون صدف دست
وحید ار نهی بر سر دست -
دست گل شدن – گل آلوده شدن وحید گوید ه
میرسد از سازش با بابائی در آلودگی گر خدا را دست در تعمیر
آدم گل شود و این مخصوص لفظ دست نیست بلکه دیگر نیز نیست
کنند اوی گوید ه در جنب آتشش چه تابد گناه خلق یک
مشت خاک گل نکند آب بحر را -
دست بسته بودن راه – سند که بسته بودن راه توید
گو بسته نیست اگر بیسر کنی هیچ صفر نیست این راه دور نیست
بسته است دور نیست تا توان گفت که دور دست
مرکب باشد درین صورت بسته بمعنی خواهد بود
از عالم ... الو البرکات منیر خواهد بود چون نشانه
سر زلفت تو آ ور ده بسته سپید است که ...
آمده است -
دشنام گیر – قبول کننده دشنام و لازم آن شنوائی
گوید ه امروز نیز قابل نجوا نگار نیست دشنام گیر
نزد تو در روزگار نیست -
دشت – بشین معجمه ادل فروختن چیزی و اول تجارت هر
بامعنی آمده چنانکه گذشت -
دشت کربلا کردن – بشین معجمه زیارت کربلای معلی
کردن اشرف گوید ه اشرف استفتاح اوراد دعا
همه نکرده ... دشت کربلای هم نکرد -
دشت بیاض – بشین و ضاد معجمه نام جائیست
در خراسان که استاد ولی دشت بیاضی که شاعر ... ازانجاست

از انجاست تاثیر گوید ه ما را من بدشت بیاض سخن نهاد
از مصرع بلند در ان دشت جاده است -
دعای باران – دعائیکه وقت باران خوانند
اثر گوید ه چراکه خرمی دل ز چشم گریان است همیشه
ورد زبانم دعای باران است -
دعوی قطع شدن – انفصال یافتن دعوی اثر گوید ه
دعوی تیغ قطع شد از چین ابروش ما کو کشته هلال کنون
در دو بدن است -
دفتر بندی – حرف بی اصل و کار بیهوده و کتاب بندی
ظاهر است اثر گوید ه حساب کار سکندر گرفتن
آسان است چو دفتربندی را کشود آینه و اصلش
آنست که مقصود تمام نسخه بود که هرچه میگفت استاد کتاب
بندی که هیچ نبود میکرد پس بمعنی هیچ بی اصل شهرت گرفته
مولانا الهی قمی در تعریف مثنوی هجوی که گفته ه
شرح مقصود و گر نخواهد این کار نیز باهم دفتر بندیست -
دعا گفتن – مشهور و بمعنی رخصت رفتن نیز ظریف گوید
ه کس آلوده دشنام لب را من دعا گفتم تو دیگر و لفظ
بزبان نگهداشتن گذشت -
دق از دل بر – بقاف و الف بزای معجمه دالی اجل
والام و بای موحده و رای مهمله کنایه از نهایت خوشی
آینده و نیز نوعی از فنون کشتی گیری میر نجات گوید در
گل کشتی ه شیر از دلبر کشتی دق از دلبر تگین نهاله
است که دارد ز رعونت دلبر -
دکان گرم بودن – بمعنی گرمی بازار و نیز حجام
در گرد است بدان معنی است که هر دم بسیار برای کسل
می آیند -
در گرد بودن – نیز همین معنی است چنانچه از اهل زبان
بتحقیق پیوسته -
دکان در رو افتادن – گرمی دکان از عالم گردیدن
دکان رکناست مسیح گوید ه ای سر شکسته ... سهل است
گر مفلس شدی ... داد خواه گشت ... دکان در

رو نهاده شد و در بهار عجم بمعنی بهم شدن دکان نوشته فافهم -
دل پر پا افگندن – مستعد هلاک شدن است و این
از اهل زبان بتحقیق پیوسته -
دل خور فریب – یعنی جانگاه و رکنای مسیح گوید ه در
واقعه دل خور جانگاه بر آورد ما را القلط هر ده بنگاشته باشد
دل دادن – معروف یعنی عاشق شدن و بمعنی جرأت
دادن و یافتن وحید گوید ه ز جان شتران جدائی گریز
یارب شود جانا ترا شد چسان دل داد که ز آغوش رخسارش
برون آید شد و نیز محمد قلی سلیم گوید ه نه هر دل که کسی بگذرد
اگر گوید پا نه سبیل انجا هوس خانه خریدن وارد و یکی از قدما
گفته ه کو مرا دل که دهد دلبری این ره ...
دل را زدن شکر و دل زده از شکر شدن –
بمعنی بیزاری از شکر کسیل شکر تمام و نفرت رود تاثیر گوید
ه کم شد تا تاثیر سیل آن دماغم انه که گر چه دل را شهد و
شکر ... زبرک ...
دماغ – کلمه لفظ عربیست فارسیان کنایه بمعنی غرور نیز
آرند و متاخرین بمعنی ... چنانکه سوی دماغ بمعنی ...
که بمعنی محل است و نیز نادر شاه کسی را که ... میگفتند
سر دماغش ... پیدا ازین عالم است آنچه راقم گوید ه آنکی
چون گل گر از آب و هوای این چمن ... بایست چشم ... دماغ زرد رنگ
دلیری خوشی است ... نشاط و بعضی نیز چنانکه ...
دماغ رساندن و بمعنی خواهش ... و این در محل ... لفظ
... دماغ این کار ندارم و این اکثر
... چنانکه دماغ حرف زدن ندارم
... اضافت کنند و این بسیار کم است چنانچه
راقم گوید ه ... باشد روی ... آن ...
... دماغ من ... دارد ...
دماغ رسانه – ... بالف کشیده و
زای معجمه بمعنی دماغ رسیده تاثیر گوید ه کنون که دل ...
دلبر خوشی انداز است ... دماغ ...
است -

دمیدن ـ معروف و اطلاق آن هیچ جا دیده نشد ـ

دمیدن صبح و دمیدن سبزه و دمیدن نی و نفیر ـ و امثال دمیدن باد در مشک لیکن در بیت نعمت خان عالی غیر آنست ؎ باهم لب تشنگی‌ها صد چمن گل میدمید ٭ باد دامان اسیری گر نجار من دمد ٭ در ردیف این غزل درست کنیم ـ

دم ـ بالفتح نفس و بمعنی وقت نیز و اکثر استعمال آن در ترکیب با لفظ صبح دیده شده و گاهی با شام نیز تاثیر گوید ؎ تا باد رنگی گشته چراغ دل تاثیر ٭ پای کمی از صبح ندارد دم شامش ٭ و تحقیق آنست که دم بمعنی وقت شام عام است بخلاف دم که در لفظ صبح دم واقع است زیرا چه در اینجا بمعنی دمیدن است و لهذا شام دم نمیتوان گفت و همین مراد است آنچه در لغات قدیمه نوشته‌اند ـ

دم گریبان ـ کنار گریبان از طرف بالا ظفرا گوید ؎ بهار خجری شهادت ... بکام ... باشد دم گریبان تر ـ

دم و پوست ـ بیای فارسی یعنی بهانه دم و دود که ... اشرف گوید در تعریف قلیان ؎ بجز آن اوصلائی دزن و دوست ٭ از لطفش کو کنار می‌رادم و پوست ـ

دم و دود ـ کنایه از سرمایه مختصر ... که ... فلاسفه سید هم و دود و شهرا اشرف در تعریف ... گوید ؎ رفیق و زاد یاران مسافر ٭ دم و دود ... ان معاشر ـ

دماغه ـ بضم کلاه شاهین و باز و امثال آن و مشهور بکلاهه ... قرشت است ظاهر لفظ ترکیست اشرف گوید ؎ هر کس بغیر او نظر بازی کرد ٭ ... و دماغه بر دیده او ـ

دم خود را بکسی سپردن ـ قائم مقام خود نمودن کسی را اشرف در تعریف قلیان گوید ؎ شب از هجرش چو زلف تا صبح خورده ٭ بروش صبحدم را سپرده ٭ و بعضی گویند در حالت نزع از خود را بکسی گفتن و این اقوی است ـ

دمکش ـ بفتح کاف تازی شخصی که همراه دیگری نغمه خواند و تبعیت او کند سلیم گوید ؎ نزاهد بیا برافگن پرده زراز حقیقت دمکش تو ایم یا با آهنگ ساز حقیقت ـ و بمعنی مطلق سراینده نیز گفته اند ـ

دندان بسنگ آمدن ـ حالتی که در خوردن طعام بهم رسد بسبب آمدن سنگ ریزه زیر دندان تاثیر گوید ؎ تا در سفینه دل شوق تو ناخدا شد ٭ دندان لنگر آمد بر سنگ ناخدا را ٭

دنباله داشتن ـ از عقب داشتن چیزی و این محل نفرین مستعمل شود مخلص کاشی گوید ؎ مباش از سرمه دنباله دار چشم او این ٭ که دود آه بیماران عجب دنباله دارد ـ

دندان زر دموسیقار ـ چیزیست که بشکل دندان ساخته در موسیقار نصب کنند و بیشتر رنگ آن زرد باشد از جهت خوشنمائی طغرا گوید ؎ بدو زبانی قانون نغمه پرداز که نشد سفید چو دندان زرد موسیقار ـ

دندان کشیدن ـ بشین معجمه کندن دندان تاثیر گوید ؎ هر گز نه بلبله بر زمستون گشتن ٭ دندان کشی و منت مسواک کش ـ

دندان بفارسی گذاشتن و دندان بفارسی گذاشتن و نهادن ـ هر دو حاجت قبول کردن و اقرار آوردن و فهمیدن اشرف گوید ؎ خواستی کشیده اهم زسختها ؎ بامر ٭ دندان بفارسی بگزاری چه فائده ٭ و نیز ابو نصر نصیرائی بدخشانی گوید ؎ دندان بفارسی نهند عیر بیش بانکه ما ٭ بر وی حافظ شیراز کرده ایم ٭ و اصل این از صاحب زبانی شنیده شد که محصلان زر که بتحصیل در ولایت میروند از جهت شلتاق مطلقا فارسی نمیگویند و غیر از ترکی چیزی نگویند از نجهت کسیکه سخن نمی‌فهمد یا آنکه قبول نمیکند میگویند دندان بفارسی نمیگذارد و عوام ... بفارسی نمیگذارد میگویند ـ

و دندان بحرف گذاشتن ـ نیز بهمین معنی آمده عبد الاحد وحدت قمی میگوید ؎ از حرف زدن طفل چو می بندد طرفه زلیست که ساز دگهر دندان صرف ٭ یک حرف ازین جز گوئیم تریا یعنی دندان گذاشتن بر سر حرف ٭ واز یک باعی مستفاد میشود که دندان گذاشتن بمعنی عاجز شدن است ـ

دنگ ـ بفتح آوازی که قلندران کنند و هوی که ایشان کشند و دیگر معانی آن در لغات قدیمه نوشته شد زلالی گوید ؎ در جنون دیوانه را دنگی بس است ٭ خانه پر شیشه را سنگی بس است ٭ و باقر کاشی گوید ؎ در جنون عاشقی دیوانه را دنگی بس است ٭ خاطر شوریده غوغا برنتابد بشنو این ٭ ظاهرا دیوانه را دنگی بس است مثل است از عالم دیوانه را هوئی بس است ـ

دن ـ بفتح دال و نون مشدد مشهور بمعنی مطلق خم است لیکن ازین بیت رکنای مسیح نوعی از خم معلوم میشود ؎ خشت بمال از گل پا کم بپای شوق ٭ بس وقت ساز بر سر خم نهادن ... و از قاموس هم همین مستفاد میشود که نوعی از خم است ـ

دندان شیر ـ بیای حروف دندانی که از شیر ماهی ساخته پیران در دهان نصب کنند و نیز دندان طفلی که هنوز نریخته باشد و نظر بهمین دو معنی ... گوید در تعریف ... که شیر ... یا ... یک انگشت از شهر ... ٭ چون شانه عاج پیر ٭ دهانش بود پر ز دندان شیر ـ

دندان ریختن ـ آنچه وقت خفتن دل ... و این از زبانی بتحقیق رسیده لیکن در لغات قدیمه دندان مزد بمعنی آنچه فقرا را بعد از خوردن طعام دهند آمده ـ

دندان بدندان کلید شدن ـ بسته شدن دندانها باهم که بزور بسیار از هم گشاده شود و این حالت در صرع و بیهوشی و غشی و غیر آن پیدا شود و سند آن در گلشن خواهد آمد انشاء الله تعالی ـ

دندان بحرف خود گذاشتن ـ از حرف خود بر گشتن و بخلاف قرار داد عمل آوردن تاثیر گوید ؎ گذشته از رو سیاهی منکر پیمان چرا ٭ میگذاری چون قلم بر حرف خود دندان چرا ٭

دو دستی زدن ـ اشارت کردن و تنبیه کردن بقباحت کاری سلیم گوید ؎ ... زاهد ... ٭ هر ... سبوی باده ... دوش ...

دو دو ـ بالفتح هر دو دال بمعنی دسته دسته ...

واین از محاوره دانان بتحقیق پیوسته

دوست رو - بسین مهمله مرادف آشنارو و بمعنی کسی که صورتش مانوس دیده شده باشد و لفظ آشنا صورت در هندوستان گویند معلوم نیست که در فارسی اسم آمده یا نه و لفظ دوم در فارسی متاخرین شهرت دارد و اول کمال خجند گوید سه دم زخ یار زند آینه پادر نظر مردم از آن دوست رو ست -

دوش - شب گذشته متصل امروز و آنرا شب دوش - و شب دوشینه نیز گویند تاثیر گوید سه بر دوش افگنده گیسوی پریشان بشب دوشین وصل ماه رویان -

دود چراغ - نوعی از خربزه تاثیر گوید سه تا دود چراغ او نخوردی کی دانا بلند بدیسے تیره دی -

دود مشعل - نوعی از رنگ جامه واین از اهل زبان بتحقیق پیوسته -

دو تیغه بازی - در ولایت مرسوم است که سپاهیان بهر دو دست تیغ گرفته گردانند چنانچه پته بازی که رسم اهل دکن است تاثیر در تعریف او دستار فقشته گوید سه زان بهر دو دستین بسیر قمرازی تا چرخ آمده دو تیغه بازی شد و این اصطلاح سپاهیانست و بجای زده کار کردن عموماً و شیر بازی و امرد پرستی مخصوصاً آمده کذا افاده بعض الثقات -

دونیا - بفتح و سکون وا و دعاسے پر است در حق کسی ای قدرت و قوت نیا پد تاثیر گوید سه الهی دونیا بد الهی گردون که از اداوش ثمر دهم رنگ بازی میکند بر سر پی سمر افشارست -

دوبالا - دوبرابر واین در اکثر برشادی اطلاق شود و گاهی بغیر آن اشرف گوید سه جلوه نازش رسائی او بیرا ادهم اشکوه کنش دوبالا کرد فریاد مرا

دوالی - بکسر اول و واو با الف کشیده و لام بیا رسیده لفظ هندیست بمعنی جشنی که هندوان در وسط ماه کاتک کنند و دران شب چراغان بسیار نمایند و با هم قمار بازند و حدیث تمی گوید سه زلفت زغم دلها انداخت گره و او فرخت از عارضت ابهاء بمعنی جوان هندوی دوالی تاثیر

در شعر خود نیز هندوی دوالی آورده و اضافت با دسنی بالیست سر است -

دو پریدن چشم - نگاه بسیار کردن و اعظم گوید سه با شهد گرا همیشه عرق ریز آمده سواز لبش دو دیده چشم طمع از براے زر -

دوک - آهنی دراز و باریک که چرخ نصب کنند در رشته رسید و مهندی تکلا خوانند - شیخ سعدی فرماید سه یکی را شکایت کنند از ملوک که بیماری رشته کردش چو دوک و نیز دوک یکی از اوزارهای ابریشم تابی و آن آهنی نصب کنند و آهن یا چوب را بدو دست گردانند تا ابریشم تاب خورد و شیخی در تعریف ابریشم تاب گوید سه ای خوش اندهم که بیاد و بزم از خلق چو دوک گشت زند برهم و دو چرخ در آیم بشتاب -

دوای - بیای معروف بمعنی دوا و این تصرف فارسیان متاخر است و در هم مطلق بود اشرف گوید سه باده در خم کهنه چون گردد دوا می شود دختر زبیر جوان شد بوبائی پیشود که اگر گویند درین بیت احتمال است که بیای تنکیر باشد که بسبب ایجاد قافیه برسیای شد و دیگر هم از تعاور دانان تحقیق رسیده که بیای معروف آمده است -

دو لائی - جامه دو ته مطلقاً و درین قیاس بیاس الکثر تاثیر گوید سه قبای خود گل رعنا پراو والای کرده و جامه مذکور را در ولایت بموسم بهار پوشند چه اکثر آن ملک سرد سیر است و در هنگام بهار جامه دولائی در زمستان پوشند و نیز پوشند و همین معنی را سید حسین خالص که از ایران بهندوستان آمده منظر بود ای ملک پیچ نیست آن سروی که تا گرم گرفته است که بازیش دوتی لوشش مگر کم گل رعنا شده -

دو اندن - معروف و کنایه از خجل ساختن اشرف گوید در ندامت اسپ بر و از لبس کنا تیها که شوانند که خران از طعنه اش آخر دوانند که و درین قیاس دواندن یعنی شهر شهر دوانیدن -

دو قرت نیم باقی - شاعر گوید سه لب بر لب یار و دیده اش پر قدرت است و بپایه همان دو قرت و نیمش باقیست

دو نیم قرت باقی - دارد - بضم قاف و سکون رای مهمله و فوقانی در مقامی گویند که شخصی با دیگری صلح کند و هنوز حرفهای رنجش آمیز گوید واین از اهل زبان به تحقیق رسیده -

دوده - بمعنی خانواده و دوده که از چراغ حاصل شود و بکار مرکب آید و دوده چشم نیز گویند واین اکثر در هندوستان است و در ولایت نیز باشد وحید گوید سه دست دود دل برنگ زلف و در چشم عزیز است تا که دیده ها خواه چشم جانان دوده را واین خالی از نازکی نیست -

دولاب گردانی - بمال دیگران تجارت کردن و نداشتن سرمایه آن شاپور طهرانی گوید سه از جگر مایه دار در دکان تا چرخ دولاب گردان چشم است بو نیز اشرف گوید بمصرعه زاید از بی مایگی دولاب گردانی کنند

دهن قلان چیزی ندارد - یعنی لیاقت و قابلیت خط آن ندارد اشرف گوید سه غنچه جا طلب بوسه از ان لب بچه کنی که دهن گفتن اینها نگر داری و دهن شد و نیز شاعری گوید بمصرعه بلبل بلاغت با گل این حرف ندارد -

دو شهره کار - بفتح بمعنی کسی که کار بسیار کند و این از محاوره دانان بتحقیق پیوسته -

دو زبانی - بهر طرف چیزی گفتن بوجه حرف خود نا بستن شفائی گوید سه باقسم خانه زاد بوستان در حق ای گل رعنا چو سوسن ده زبانی نر و دلبود -

دهن خوانی - لاف و دعوی چنانکه از اهل زبان به ثبوت رسیده -

و دیر سر - و ران عید نظاره و تماشا ظفر گوید سه حسن این باغ زر خرید گل ست چشم بلبل سپید بر گلست ...

دیت - بکسر و فتح تحتانی لفظ عربیست بمعنی خون بها و فارسیان بمعنی مطلق بها استعمال کنند تاثیر گوید سه دیت ... باشد جان بتشنه ...

میکده غافل رفتیم -

دیبای شب افروز - نوعی از دیبا و ظاهرا همانست
که دیبای شب و روز نیز گویند اشرف سعید گوید سه می نماید
روز و شب در یکدگر آمیخته هیچو دیبای شب افروز از
شباب عمر را -

دیده نازک ساختن - بدقت و تامل نظر کردن
طالب آملی گوید سه دیده نازک ساز آنگه در سخن کن [illegible]
نکته تا پیدا نسازد صاحب مشرب که در شیشه کیست -

دیدنی کردن - بیای معروف بمعنی دیدن اسیر تمنائی
داده باشد نظیری یزدی گوید سه شب جمعه کنم دیدنی
[illegible] که بیخانه نشین در شب آدینه شود -

باب الذال المعجمة

ذات - لفظ عربی است بمعنی نفس و گاهی بمعنی قوم نیز آمده -
و این غلط است زیرا که بمعنی جماعت ست و این لفظ هندی
الاصل است ظاهرا گوید سه گر کشاید از فرخ ذوقی بدوقی را
در هر ذات خود عرفانی است ظاهرا صاحب انتقا رشیده و الیه
گوید سه شوخ سوسن را نگو دل بهر پابر شقیق است شه ذات
رجپوت است ترکم دست بر جمله بر کند که سبب غلط آن
است که ذال و زا در زبان هندی نیست و این را جیم
خوانند پس لفظ جات را ذات بذال فهمیده و
غلط کرده اگر هیچ در شعر دوم ترک تولی کرد که نظر بر لفظ
رجپوت که هندیست آورده لاکن در شعر اول علاج پذیر
نیست مگر آنکه گویند که ظهر اعجمه الفاظ هندیه را در اشعار
منظوم آورده چنانکه [illegible] کلام او ظاهر است و [illegible]
وضع را بی تکلف اختیار نموده تبدیل جیم بذال معجم از
جهت تصرف باشد که بر صاحب قدرت جائز است
و توافق لسانین نیز احتمالی دارد لیکن در جای دیگر بمعنی
دیده نشده -

باب الراء المهملة

راه راه - جامه که بپاره یا خطوط رنگین داشته باشد
سلیم گوید سه در طریق شوق آسایش نمی یابد تنش
جامه هر دم مسافر گر نباشد راه راه -

راست قلم - یعنی نویسنده که خط مستقیم خوب
باشد و نیز کنایه از دیانت وار چنانکه از تذکره نصیرآبادی
بوضوح میرسد -

راگ و رنگ - هر دو کاف فارسی لفظ اول هندی
الاصل است و دوم در هندی و فارسی مشترک مجموع
هر دو در هندی بمعنی صحبت لهو و عیش و طرب مجازا
مستعمل شود و مردم ولایت که بهند نیامده اند و در آنجا
شنیده اند این لفظ را بسیار در اشعار آورده اند و اشعار
هندی بودن آن نکرده اند حسن تاثیر که در هند بوده
و هندوستان نیامده گوید سه دگر از شیوه ها سی راگ
و رنگش چه پرسی یار و فلک را ساز جنگش -

راه کوه رفتن - بواسطه از اهل زبان بتحقیق
پیوسته -

راه قفل بودن - یعنی بند بودن راه تاثیر گوید سه
تا دریک ره باز ست بمحید نروم [illegible]
چون ره دریا قفل است -

راضی بودن بفلان چیز و از فلان چیز
بلفظ از معنی هر دو صحیحست اول شهرت دارد دوم
تاثیر گوید سه سنگ بالین خود از سنگ قناعت کردم
راضی از داده حق گشتم و راحت کردم -

رانا - با نون بالف کشیده لفظ هندی است بمعنی [illegible]
[illegible] و لقب اجدادی بود که ملکی دارد [illegible] ما بین
کوهستان [illegible] مالوه و گجرات و اجمیر خصوصا کلیم گوید
سه ز رایان سرکشی که در هند بود [illegible] انا بانا
فرموده بدانکه لفظ را انامهای تحقیقی والف هر دو در
است از عالم خاره و خار و تحقیق آن در لغات [illegible]
مرقوم گشت دیگر آنکه قطا [illegible] مفرد و جمع [illegible]
[illegible] ورقاری [illegible] نیست اگر چه [illegible]

اما گاهی بی قطا [illegible] نیز آرند چنانکه درین بیت کلیم گوید [illegible]
چه فاعل را یا انست که صیغه جمعست و لیو مفرد و از ین
عالمست آنچه شرف الدین علی شفائی گفته سه خوبان
اصفهان چو شفائی پسند نیست [illegible]
روم -

راه زدن مار - آنست که بعضی از مارهای خبیث
در راه آینده و رونده را زنند و سیه گوید سه تلخ شد
منزل بکام خویش این آواره را که زد چو مار زلفت او راه
من بیچاره را -

راه خوابیده - یعنی راه دور از کلام اساتذه مستفاد
میشود و در شعر سعید الدین راقم جاده خوابیده دیده شده
و خالی از نازکی نیست چنانکه گوید سه جاده خوابیده اند
پای شوق [illegible] دست کوتاه مرا سر جانان گردد
[illegible] لکن [illegible] دور دراز مناسب نیست
فافهم -

[illegible] اول شهرت دارد
دوم حسن تاثیر گوید سه [illegible] از تسلط [illegible]
بیچاره [illegible] رباعی [illegible] سوار [illegible] -

رخصت کردن - جدا کردن شخصی را از پیش خود [illegible]
گوید سه [illegible] پرواز [illegible] مرغ دلم
در آشیان رخصت بال و پر کند -

رد کردن - بفتح دال [illegible] رد کردن [illegible] استفراغ
کردن [illegible] گوید سه [illegible] فکر [illegible]
دیباچه [illegible] -

رسم [illegible] بود [illegible] مشهور [illegible]
معروف [illegible] حکایت [illegible] انسانست که ساخته
اند و [illegible] مشهور [illegible] در ولایت مشهور ست
سلیم گوید سه [illegible] دانگی است [illegible]
[illegible] -

رسا [illegible] بالغ [illegible]
[illegible]

از گل و ریحان چنیان گوئیم خاری هم نداشت ـ
رسن باز ـ بمعنی رسمان باز که بازی گری باشد که چوبها پایهای بلند در زمین محکم کنند و بران ریسمانها و چوبها و بهای برابند انواع بازیهای غریب کنند و آنرا داربازی نیز گویند و بهندی نت نقیح نون و تای هندی خوانند اثر گوید ه دلم بر شته طول امل رسن باز است ـ که بی ثبات بود بر لب پیاله اش از وی و محققی تا نه کرد که عامه نسخ دیوان شاعر مذکور مصرع اول بیت مذکور همین قسم است این خطا فاحش ست زیراکه وزن مصرع اول مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن ست و وزن مصرع دوم مفاعلن فعلاتن مفاعلن فعلاتن لیکن بهم توان کرد که این بیچاره درین جمله پیفتاده استاد الحال استاد دهال را نیز واین کم بیش قسم سهو واقع شده اما نام بزرگان را بخطا بردن خطا است ـ
رسنه ـ بفتحتین و دال مهمله کنایه از حصه بیانکه گویند حصه رسد تا نیر گوید ه کر دقیر باد دستگاه اینجا بدل ماگر بیچم عشق او را رسدی داد باهم رسدی بده ذی رسدی کله عبارتست از کار و ال جنس غله و غیره و در بار و ر اکثر اشعار اساتذه یافته نشد و آنکه طالبا کلیم در شاهجهان نامه منظوم آورده احتمال دارد که موافق روزمره دربار پادشاه هند آورده باشد از عالم پاس درش که کیش زیر نظر مقد است و بالاتفاق لفظ هندیست و این طرز و طور تاریخ نویسان هند است که مصطلحات اردو که بیشتر کرده سلاطین هند باشد در عبارت فارسی خود آرند پس گویا اینها دیگر باشند برای آوردن الفاظ هندی سوای آنچه در درلغات قدیمه گذشت ـ
رسته ـ بفتح صف دکان و غیره و مجاز آ بمعنی بازار شفائی گوید ه در رسته که صبح فروشی کنند رخت شیم ملبه بیک دامن آید
رسن برای کسی تافتن ـ تهیه اسباب ضرر بهر کسی یافتن ـ مکر با اصلاح آن کردن است

ہلاک ـ شعر حسب دل طغرا گوید ه چرخ با آنکه سرموز حمل لیشم نرست ه برسن تا سپه منصور رشان استاد است ـ دیگری از شعرا نیز گوید ه ریسمان بیدن شاهان بچاکر خطا است ه همه دولت بیاز زور این استاده است و ما هم قلی بختیاری گوید ه چرخی که بجور زد بسر گردانها بسحر بن و تو ریسمان می تابد رسانیدن ـ ننگ و گو کنار ـ صاحب کیفیات هر دو شعر از شفائی گوید ه سر بانداز لباقی ابروی ه هر زبان به نگ گو کنار رسیش ـ
رسانیدن ـ بمعنی مشهور بزبان مهمی شهرت دارد ـ
رسیدن ـ لازم رسانیدن بمعنی اگر گذشته و نیز چوان شدن چنانکه فرزند رسید و گویند و شیدا گوید ه نگیسی چیز ادای بند آنکه رسیده کسی کلیم یافت فرزند رسیده و بمراد رسیدن اشاره بان که کبیده شود از عالم ثمر و چیده ه گلشکم ایمان آنکه در سینه خام بود بخواند صنعت تا بدیده رسیدن رسیده شد ـ
رشته ـ بمعنی معروف و نیز مرضی که آنرا نارو گویند در فارسی و هندی کلیم گوید ه هر رشته شود البست که از پا بر آمده سختیا بشوم آمد برای این چنیم سازگار نیست بخو که قرابت که در سند شهرت دارد به فقیر آمده هنوز تحقیق نیست که در فارسی آمده یا زیاده بر جنبدارین شعر چیم قلی سلیم اشاراتی با بدان آن دارد ه کرمش را سلیم تنگ بگیر با خبر باش رشته بار پا است ـ
رشته ریحان ـ بکسیم تازی عبارت از رشته نابداده مخلص کاشی گوید ه مناسب زیر ای سیه بر در رشته ریحان شو بکش در زندگی مخلص بخاک کربلا خود را
رشته خطائی ـ نوعی از دواء مخلص کاشی گوید ه بس بگنند عصیان گلیم عزرادم است تاوان شکار کردن با رشته خطائی ـ
رفتن خار در پا ـ خلیدن خار در پا سلیم گوید ه

در بیابان جنون از بسکه گرم جستجوست ه خار پا سوزد اگر در پاکی مجنون بسر رود ـ
رفتن چراغ ـ خاموش شدن آن طغرا گوید ه سبحه و صیت دلم از خود نرود شام فراق این چراغ نیست که از رفتن خود آگاه است
رفتنه ـ کنایه از خود شدن و باشق میان ما شکاری گوید ه سه بیتم زلف سنگ ساختم فتنه ز اثر بر تو جلوه بنیاد که که دیار گردنا لیکن این سخن مخواهد قوله استعمال نشود
رفتگی ـ از ماده استعمال او مفید رفتگی کوید ه ... مفید از نفس رفتگی با دیده هر شب پای ادبی ایلی نا کرده ـ
رفتن گرد ... پیمودن فارسی اگر دو حلقه در پیش بیت دسیدکه گویند ه ... گر دهر ست کر گشتی با شوق نام ما ... خواهد است ـ
رقص بشوخی کردن و رقص فرشی کردن دوم چو پادشاه کنایات به کنایت یازدی از رقص شفائی گوید ه ... رقص فلک کردن ... چو دیدم چو این ... ممو ... دوم ... گوید ه ... آن زلف را آرزا ... رقص فرشی ... دم ... باشی ـ
رقص قضا بالین ـ نوعی از رقص کنایه از ... گوید ه ... الی ... در ... رقص قضا بالین با دست ... ـ
رگ راندن ـ ریشه دوانیدن ملا ویرسی گوید ه ... بیچاره در ریشهای زمین که رگی انداده در ... کا ... در ریشه راندن ـ ... ـ
رگ کردن ـ دعوی فخر و سرکشی سلیم گوید ه ... از ... باشد از رخ ... است ... رگ لعل ... آن رگ کردن ... است ـ
رگ کشی ـ بر جا است ـ بکسیم تازی ... آنکه ... یافته و این زبان اهل زبان مروی است ـ
رگ خوابیدن ... کنایه

عنان اختیار بدست آوردن و آمدن بجیلہ تاثیر گوید ؎ چون
بدست آمد عنانم از رگ خواب سخن شہرکیا مضمون بمضمار
فصاحت تاختم۔

رم زدہ۔ رم خوردہ وحشی گوید ؎ رشتہ جذب محبت نکند
کوتاہی چہ شد اسے رم زدہ آہوی بیابان شدہ۔

رمل کشیدن۔ فال برآوردن ظہوری گوید ؎ رمل
نوروزی آو غنچہ کشید قرعہ اش بہ شگفتگی غلطید۔

رنج باریک۔ مرض دق صائب گوید ؎ قرب خوبان رنج
باریک آورد کہ رشتہ در عقدہ گہر لاغر شود۔

رنگ مہتابی۔ رنگی سفید مائل بزردی مثل رنگ مہتاب
ظفرا در صفت سگرد گوید ؎ تقسیم بادہ گر سخوردآن نگار نہ بود
رنگ مہتابیش برقرار۔

رنگین رفتن۔ خوش رفتاری سلیم گوید ؎ جلوہ راز بوزنبایہ
چون بائین ہر دو پا عارزا بر از حنا پائیکہ رنگین میرود

رنگ شکر۔ نوعی از رنگہا آن رنگیست کہ زردیش کم باشد قدری
مائل بسرخی بود تاثیر گوید ؎ رنگ گردست لبی حوصلہ رنگ
شکریہ از لب لیلی آن مدوش رنگ شکر۔

رنگ طلائی۔ رنگ زرد مثل طلا این رنگ را ہیچ استادان
ہر قدر ما جستاخرین نسبت برنگ عاشق دادہ اند بخلاف
شعرای ہندی زبان کہ رنگ معشوق را بدان تشبیہ نمودہ اند
عجب آنکہ محسن تاثیر کہ ہندی نہ آمدہ رنگ معشوق را طلائی گفتہ
و قائل زعفرانست چنانکہ گوید ؎ آن رنگ طلائی خط
مشکین خواہد مہر جا گل حنفی نیست بار ریحان است۔

رنگ کردن۔ یعنی رنگین کردن رکنای مسیح گوید ؎
بر فلک نیست شفق اینکہ عیانست مسیح واسن چرخ بخون دل ما
رنگ شدہ است۔

رنگ تازہ بر آب ریختن۔ بنای کار نو گذاشتن و نیکر
کار تازہ نمودن خالص گوید ؎ از نگہ ہوش دارد و در شراب
ناریخت ساقی طرفہ رنگ تازہ بر آب ریخت۔ ایضاً
برای نمارنا ہوشی کہ نیست در سرما کسی نانکہ رنگی
چون بر آبہا نہ ریخت اغلب آنست کہ معنی فریب دادن
باشد چنانکہ ازین دو بیت ظاہر باشد واللہ اعلم۔

رنگ بست۔ بستین خط کنایہ از رنگ پائدار و قراری
صائب گوید ؎ ای دای بر نظارہ گیان گر در این چمن
بیود رنگ بست گل اعتبار را ایضاً ؎ سیاہ مستی من
رنگ بست افتادہ است خمار صبح ندارد شب شبانہ ما
لیکن ازین ابیات معنی مطلق پائدار معلوم میشود و ظاہرا
مجاز است۔

رنگ ہستی۔ بیای مصدری یعنی قراری بودن رنگ
خالص گوید ؎ رنگی برنگ ہستی رنگ شکستہ نیست
مہتاب را ہمیشہ بیک رنگ دیدہ ایم۔

رنگ زرد کشیدن۔ خجالت چنانکہ از محاورہ
بتحقیق پیوستہ۔

رنگ چرک تاب۔ بجیم فارسی و کاف تازی و
فوقانی بالف کشیدہ و بای موحدہ رنگی کہ چرک بر آن
کم معلوم شود مثل رنگ سیاہ و سبز و ماشی و طوسی اثر گوید
؎ روز سیاہ پردہ آلودہ دامنیست مضمون بخت تو فہم
ازین رنگ چرک تاب۔

رنگ ریختن۔ طرح عمارت افگندن سلیم گوید ؎
کہ بود در سوختن نسبت بمن خاشاک را رنگ آتشخانہ از
خاکستر من ریختند۔

رنگ آب بر روی کار آوردن یعنی بارونق کردن
کار وحید گوید ؎ بزم مجلس بچو دنیم چون گلشن بی آب رنگ
رنگی و آبی بروی کار ما آوردہ۔

روانی۔ بفتح و نون بیا رسیدہ نوعی از اصول موسیقی سلیم گوید ؎
قامت زاد از رقص روانی دارد کہ گردن ز اصول در
صراحی باز ایست۔

روغن قاز مالیدن۔ خوشامد کردن و فریب دادن از
اہل زبان بتحقیق پیوستہ۔

رو۔ بواو معروف بمعروف و نیز جامہ بالائی و تہ کہ آنرا
ابرہ گویند و جامہ پائین را آستر و سند آن در پہلو دادن
گذشت و نیز بمعنی محل و طرف سخن تاثیر گوید ؎
ز دوست نالہ عاشق ہمین نہ شکایت نیست کہ حدیث بلبل بہ گل
ہزار رو دارد۔

روی کار و رخ کار۔ طرف خوب قماش کہ در پوشیدن
واستعمال بالا باشد اول مشہور است دوم تاثیر گوید ؎ باوجود
اختر بد روشناس مردمیم کہ بہرہ بختی خال دیگر شد رخ
کار ما را۔

روی گرفتن از کسی و در روی کسی گرفتن۔
محجوب شدن و پردہ بر روی گرفتن از شرم و حیا تاثیر گوید
ہمین دو معنی ؎ آخر گرفت از ما آن روی دلکشا را کہ از ما
گرفت دل را گرفت روی ما را کہ وبعضی گویند کہ۔
بروی کسی گرفتن یعنی ساکت گردانیدن و از سوال
باز داشتن است۔

روائی۔ بہ دو تحتانی بر آمدن حاجت و گاہی بر آوردن نیز
استعمال این لفظ بمعنی امید و کام نزدیک است چنانکہ گوید
حاجت و کام است اگر در شعر تاثیر کہ با لفظ امید نیز دیدہ
شدہ ؎ در عشق سہست ساز خموشی کہ عافیت کہ پروانہ را
امید ز بلبل روا نہ بیست۔

روی دل دیدن۔ التفات داشتن از کسی و یافتن بجود
سلیم گوید ؎ در محبت بسکہ خواری دیدہ ام از پہلوی دل کہ
از کسی ہرگز نمیخواہم ببینم روی دل۔

رو سفید۔ طالع مند و دولتمند شفیع اثر گوید ؎ رو سفیدی با
نیست دولتخانہ ایام را کہ ہست روی ہند از ہمہ عالم پریشان
بیشتر کہ از اہل زبان بتحقیق رسیدہ۔

روزی بشب آوردن۔ گذران کردن این ہمین
از فارسی گفتہ ؎ روزی بہ ار غم شب بدی آرم مہتاب خود
فلک از پردہ چہ آرد بیرون کہ لیکن در نہا اینست حقیقی بخود
است و بعضی جاہا روز بشب از شب بروز آوردن است
جلال اسیر گوید ؎ بی ہر دو چشم و ماہ در زیر فلک کہ
روزی بشب سیاہ نہ شب بروز آوردیم۔

رو نگہداشتن۔ صائب گوید ؎ رو نگہداشتن از
صافی در دنان مطلب عیب پوشیدن از آئینہ عریان طلبی

ظهوری ـ ساقی زیاد بهشت رو دارد که نگار بهشت رو دارد
یعنی آنچه روبرو پن قیاس زواند اختن مخلص کاشی گوید
بیشتر اقامه چه وریستا آئینه شد نگر سپه از خوبان رو کن ـ و
رو تافتن ـ نیز بهمین معنی چنانچه مشهور است ـ و
رو دادن پیشه لیست و بعضی گویند رو بر دادن و رو کردن
نیز بمعنی صائب گوید لاله و گل خون کنند بر سر
هر چمنی کو کر بگلستان پری رو ی عرقناک را مجمر سکر سه
زخون دل چشم پر شد ابروی که بر هر دم آشنایی کرد مشو این غلط است چنانکه
در بیت اول این دو معنی حقیقی نمود است و در بیت دوم کرم بیان فارسی
مشتق گشتن یعنی شدن و آشنا رو لفظ قرار داده اهل ایران نیست
یعنی ظاهر آشنا و ناشناخته شده ـ
رو انداختن ـ سوال کردن نیز ـ
رو باه و رتله وار و تله بفوقانی بمعنی دام مخصوص یعنی
کارش خاطر خواه است ـ
رو از سنگ یا از آهن داشتن ـ بی مروت و بیشرم
بودن ـ
روی تازه داشتن ـ معتبر بودن است در نظرها ـ
رو باخته ـ کنایه از ترسیده و رنگ شکسته این لغت
از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ
روداری ـ شرم چشم شفائی اگر گوید نباشد سخت باطن
چشم روداری زاحباب ش بود آئینه فولادگی حاجت بسیاپش
روی کسی داشتن ـ ریا ازو نمودن سلیم گوید میان
یوسف و معشوق من نسبت نمی گنجد سخن اندر راست
نگو کے روی پیغمبری بیکم ـ
رو بر و و رو بارو ـ بزیادت الف یعنی هر دو صحیحست
اول معروف و دوم سلیم گوید پاکدامن رو نمی یابم سلیم
میشود آئینه رو با روی زرد ها
روح توتیا ـ بجای جمله توی از داروی چشم تاثیر گوید
اگر در ریش که خضر عیسی عمر است شد کور روح توتیا
دیده است ـ
روزگار ـ بزای معجمه مشهور است و بعضی اهل زبان بفتح

خوانند معروف و بمعنی نوکری و شغل و گذران نیز اشرف
گوید روزگار اشرف اگر این وضع این هنگامه است
شکوه بیجا مردم از بی روزگاری میکنند ـ
روی دستی خوردن ـ فریب خوردن و نیز طپانچه
خوردن اشرف گوید یوسف از همراهی اخوان
بجز سیلی چه دید سادهلوحان روی دستی از برادر
میخورند ها
روئیدن مشهور و آن از بهم شهرت وارد بمعنی نمود
متعدی نیز آمده چنانچه میرزا قلی سیلی گوید هم آغوش
است یاد آن قد و رخسار و رضا کم بی افشای راز سرو
و گل را رسوا کرده ام در بعضی صورت درین بیت شیخ سعدی
سه باران که در لطافت طبعش خلاف نیست در باغ
لاله روید و در شوره بوم خس مجاز بود چنانکه در شرح
گلستان و غیره نوشته ام و بتحقیقت خود محمول باشد
لیکن متعدی بودن این باب خیلی غرابت دارد معلوم
نیست که پرستن مرادف انیست بمعنی پرستیدن یا غیر آن
روشن کردن ـ معروف و یاد کردن کلیم گوید
زود رفت آن کز اسرار جهان آگه شده از دبستان دهر
سبق روشن کرده پس ازین دریافت میشود که سواد
روشن کردن بمعنی یاد کردن سواد و نوشته کتاب باشد
لیکن بمعنی شناختن حروف و خطوط نیز مستعمل است ـ
روضه خوان ـ شخصی که کتاب روضة الشهدا بر منبر
رفته روز عاشوره بخواند شفائی گوید گریه بیرحمی خدا
نکرده رسند بر روضه خوانان بمنبر ناز نند ـ
روبروزمین انداختن ـ پاس روی کسی نکردن
و شرم ننمودن میرنجات گوید مدعی را چه شود گشته
کسی از سازی بر روی مارا تو در نیجا بزمین ننداز ـ
رواق ـ بقاف معروف بمعنی خالص و صاف نیز لیکن
در کتب عربیه بدین معنی دیده نشده اگرچه
در ماده این باب معنی مذکوره
یافته میشود وحشی گوید مذاق وحشی و این درد و

نم که ساقی وقت نصیب کاسه او باده رواق نکرد ـ
رومال سیاه ـ چیزیست که زنان بر روی چشم خود اندازند برای
پوشیدن رو که های و شیش پیش بر قع دوزند و آن مشبکه دار باشد
و ظاهر چشم او نیز همانست وحید گوید بسته رومال سیه
چشم آن آرام جان گشته آهوی در دل خیمه لیلی نهان
رو پاک ـ رو انداز که زنان بر سر اندازند میر خسرو قطره
گوید چو کرده از حیا بر رخ نقابی شمع رخسارش
کند پیراهن فانوس رو پاک نفیسش را ـ
ره خوابیده و راه خوابیده ـ راه دراز مرزا صائب
گوید زغفلت تو ره کوی یار خوابیده است شود
گره بجز سنبل بهار نزدیک است ـ
پراگنده خوردن ـ پریشان گردی را سے فوت ...
گوید گر بهم مرهم دلهای پریشان باشی روزی از
زخم پراگنده مخور چون و چرا ـ
ریخته گر ـ شخصیکه ظرف رویین و غیره در قالب بریزد وحید
گوید زهم ریخته ریخته گر همراه بود در نظم از رخ جدا جان
چو در کوزه انجام گر آخت شهر ایجو خود شهره شهر ساخت
ریختن بهار ـ کنایه از آخر شدن بهار شفائی گوید
خوش است گلشن وصل و شگوفه های امید و لی چه سود
که زود این بهار میریزد ـ
ریزه مقراض ـ بزای معجمه ریزه های که در بریدن از
دم مقراض افتد محسن قلی بیگ گویا این از تذکره نصیر آبادی
قلمی گشته سه پیراهن گل ریزه مقراض قبای ست که
کز روز ازل بر قد حسن تو بریدند ـ
ریزش ـ بمعنی بخشش هاشم صنوبری که احوالش در
تذکره نصیر آبادی مسطور است دیده ام گوهر باران
ریخت از پهلوی اشک ها مردانم ریزش ز بالا سے
دریا میکند ـ
ریش گاو ـ بیای معروف خام طبع وطبع خام که کار نکرده
کشد اشرف گوید میشود زین حرص اندر رود دیگر ریش
گاو دیگر چه فرقو مینشود لبریز گوهر ریش گاو و مطلق تماشا

دیده شده.

ریسمان باز - همان رسن باز صائب گوید وهم
از سبحه و زنار مکدر شده است طبع ریسمان بازی اهل پرمکر شده
است.

ریسمان برای کسی تافتن همان رسن برای
کسی تافتن - از اهل زبان به تحقیق پیوسته.

ریسمان و دفتر - ریسمانی که بدان جلد دفتر بندند تاثیر گوید
که هر دو یکی ز خود سر حساب پیدا شد شکند وحدت او ریسمان
دفتر شده.

ریسمان تازه کردن شفا یافتن از بیماری صعب این
از اهل زبان به تحقیق رسیده.

ریسمان دادن - کنایه از فرصت دادن و بعضی دوانیدن
گفته اند.

ریشه ناخن - که بعد بریدن در ناخن ماند تا دور نشود آنرا
دهره هندی آزاگو رگو بند محسن تاثیر گوید مشکل کرد لی
آزرده از یتیم رساند به یار رب که بر افتد ز جهان ریشه ناخن

ریشه راندن یعنی ریشه دوانیدن ظهوری گوید
من و از نخل ثمر برخوردن به راندیم تو ریشه در جگرم.
ریش سفید معروف و نیز رئیس و معمر کار یاب نیز گویند
اشرف گوید جز نام ز روشنایی روزم نیست به چو ریش
سفیدی که بود ریش سیاه.

ریشه بند کردن - محکم کردن درخت ریشه را در زمین
و این نزدیک است بمعنی ریشه دوانیدن وحید گوید
چه در شرح غمم گوید بند در صحبت که هر شود ریشه بند.
ریش پیش کسی گرو کردن - بیغیرت و بی غیرت
بودن تاثیر گوید چو به تو ریش گرو کس ریش ندارد که
جا دارد کجا به سکه بی قدری شمار و سکه زر زد.

باب الزاء المعجمه

زانو زدن تعظیم نمودن و این رسم در اصل از ترکان است
که پیش امرا و سلاطین در وقت ملازمت زانو می زنند

سلیم گوید پادشاه خوب رویانست چندان دور نیست
سرو شمشاد چمن گر پیش او زانو زنند.

زار نالی - بزاء و لام ضعیف و عاجز نالی وحید گوید
بعد از این در کوی جانان زار نالی میکنیم از دل سخت
نکویان رحم را از دیده ایم.

زابل - بنسیم بای موحده نام شهری و نیز مقامی از
نغمه چنانکه از منشات طغرا بوضوح می پیوندد.

زاغ - جانور معروف و این لفظ عربیست و زاغان
جمع آنست و آنچه در هندوستان سیاه چشم سیاه باشد
و زاغ ولایت چشم سرخ دارد سلیم گوید بلبلم اما سلیم
از بیوفاییهای گل چو اشک خونین در چمن چشم زاغم
سکند چو زرع کمان یعنی گوشه کمان شهرت دارد.
زالو کفتار گرفتن **کلوخ شستن** مثل است کفتار بکاف
تازی جانوری مشهور و این آنست که چون کفتار را
بیند کلوخ کلوخ گو بپرد و از ترس از رفتن باز ماند طغرا گوید
سه زمره زبان بدغا یاد انتقام کشید که کلوخ گرفته توان بیشه
زالو کفتار.

زبان سفره دار - زبانی که کلام آن نمد اشته باشد و
صاحب فصاحت و بلاغت بود وحید گوید در آن
ساعت که از وصف لب شیرین بود کلام پاره پاره زبان
سفره دار است بچه یاد الهم.

زبان زیر زبان داشتن یعنی در هر زبان نشستن
یعنی هر دم چیزی گفتن و بر گفته خود ثابت نبودن قاضی بشر
بخاری که در تذکره نصیر آبادی مذکور است گوید
چه اعتماد کند کس بوعده ات ای گل که همچو غنچه زبان
در ته زبان داری.

زبان بازی - بکالمه و سخن گفتن بایکدیگر سلیم گوید
بجز دو چوسوی بیابانست ز رشک می بینم چو شانه با سر زلف
کند زبان بازی.

زبان دادن تعلیم کردن و کسی چیزی نمودن بساطی
سمرقندی گوید هر شب بر شیرین نهان گر گفته ام

زمن مدان تو که حیی مرا زبان دادند.

زدن - معروف و موارد استعمال این بیش از بیش است
مثل تیغ زدن و ساغر زدن و تغافل بلند زدن و شبگیر زدن
و غیر آن و این قسم استعمالات را صاحب بهار عجم که از مخلصان
فقیر آرزو است در نوادر المصادر حسب طاقت بشری
بعد تتبع خویش که مافوق آن متصور نیست جمع نموده و اکثر مجاز آن
یعنی دور کردن در بیدن تیر آمده و چون خالی از غرابت
نیست آورده اند مولانا عبدالرزاق فیاض گوید اغیر
دوست کر در بیان دو انده ریشه مهر زدیم هر چه دگر رسته
بود از گل ما.

زدن خشت - ساختن خشت از اینجاست که خشت زدن
یعنی ساختن خشت است تاثیر گوید کسی که طینتش از
کاهلی تحمر شده چو خشت تا دستش بکار نشیند و احتمال
دارد که زدن خشت در اینجا عبارت باشد از الت زدن کر
چون بنا از خشت عمارت را در کار عمارت صرف کنند و در
گل نشانند بتیشه خود بیز بندند تا محکم شود.

زر بمعنی مطلق نقد طلا هم خواه سکه دار طلا و اکثر سپید را زر سیاه گویند
و مرادف زر پول است او معروف که پول مخفف فلوس است نکره
گذشت عاشقی پول سپید و پول سیاه و پول سرخ در هند نیست
و زر سرخ شهرت دارد سلیم گوید گر دید داغ کهنه و نوجمع
در دلم چو پول زر قمار سفید و سیاه و سرخ اگر چه تنها سیاه
بسیار کم آمده.

زر لفیت حاتم - بیای حطی و فوقانی قسمی از زر لفیت
خوب که ظاهرا حاتم نام بافنده آن بود یا بفرمایش حاتم نامی
بافته اند مخلص کاشی گوید چو احسان نهانی زینت دیگر
نمی باشد چرا این جامه زر لفیت حاتم را نمی پوشی.

زر رسته - زری که هنوز او را خرج نکرده باشند شهرت
گوید استعمال بطلم از سرخ طپیدن افزوده نقد قلبی
کر شود سکه زر رسته شود.

زرین گیاه - گیاهی است که بکار اکسیریان آید و این
از اهل زبان به تحقیق رسیده.

زر توفیقی - بتقدیم فا بر قاف زریکه برای خدا تعالی جلشانه وعز برهانه ونذر بزرگان جدا کنند تاثیر گوید سه بوفق گشته ام از خاک آتش درچنین سالی که زر توفیقی من بوزش عیار سه کاملی دارد -

زرکوب - کسیکه ورق نقره و طلا زند اگوید سه میرزا تقم برید نگاهی در سر ایشان غم که گوییا زرکوب رنگ زعفرانم کرده اند

زرکش - کسیکه تار نقره و طلا کشد برای کلابتون وغیره وحید گوید در تعریف زرکش سه کشد چون مرا آن پری رو بتار که شود عمر من از کشیدن دراز مخفی نماند که استاد مذکور لفظ زرکش بسرخی نوشته واین ابیات در تعریف آن گفته

زرفشان گر - بیرون بنگاله و در اکثر هندوستان گوت گر گویند وحید در تعریف زرفشان گوید سه بجانم که زرفشان گر چه کرد که مرا زرفشان کرد از روی زرد

زمین دیوار - نام فنی است از کشتی چنانکه از گل کشتی بر سجاوت بوضوح میرسد -

زن جلب - بفتح جیم تازی قرمساق چنانکه از اهل زبان بتحقیق رسیده -

زنده رود - رود خانه ایست در صفاهان که زاینده رود نیز گویند و زنده رود بکثرت استعمال باد او زاینده رود کتابست سه گوید سه عشق آمد و از دمیدن وبری ساخت بلطف مهر از خوبی از قهری ساخت از هر ذره اش چو زنده رود مهری ساخت پیرهن چه اصفهان شهری ساخت -

زنگ از دل ربودن و رفتن و شستن دل - کار خاطر خواه دیگری کردن وشاد نمودن او را و هم معنی شاد شدن بکار دیگری چنانکه شاعر گوید سه رنگ از رخ گل ربود زنگ از دل من و سلیم گوید سه نه همین از گوهر اگر دیگر از سینه برود در تماشای تو زنگ از دل آئینه برود

زنجیره - چیزی است که اکثر در اطراف دامن و گریبان جامه و کلاه وغیره دوزند و هندوآنرا گور گویند و بعضی بتکلف قدر خوانند تاثیر گوید سه بی حاشیه رنگین نشود نسخه زکاتب

چون کار تهیه ساده که زنجیر ندارد -

زنگوله - معروف و زنگله بحذف واو مخفف آن و نیز مقام سرود چنانکه از نشانات ملا طغرا بثبوت میرسد -

زنگوله پا - باضافت هرچه زنگله و سپاش باشد ملا طغرا گوید سه بمیر نیست که از شبنم کوچک دلیش که گریه شود زنگله پادر کشمیر

زنگ - بفتح کاف تازی و را مهمله زنگی که اندر آن دانه ریزند و بر پای دوسندان در تخته شاد که گذشت ونیز شفیع گوید سه بگوئی تا شوی منع سیم شنیدن که چو زنگ هر که درین عمر صدا است تکرست -

زنگ کردن - بکاف تازی و را مهمله کنایه از خاموش شدن و ساکت کردن از جهت التزام چراکه زنگ کر بی آواز را گویند چنانکه گذشت واین از اهل زبان بثبوت رسیده

زنگ و زنجیر زنگ زنجیری - که فقرای ولایت و بیقیدان در کمر بندند وحید در تعریف قلندر گوید سه بود کل من زنده بر من که دل نالنده زنگ و زنجیر من -

زنجیر سه زنجیری که قلندران ولایت بر سر بندند وحید در تعریف اوگوید سه ز زنجیر سر طاق شد طاقتم که زنجیر چه حلقه حیرتم -

زود لود - مقابل دیر پودن یعنی جیها و بیجا بجا نیز آمده واین را در معانی گویند که شخصی بجائی و بی جائی کند شفائی گوید سه عشق رسوائی طلب شهرت تقاضا میکند که ورنه افشا کردن راز نهانی زود لود -

زه پیراهن - رشته باشد از ابریشم که در دور دامن وسر آستین وگریبان دوزند و هندی ڈوری گویند بدال مهمله هم هندی و واو مجهول و آن گاهی یک رنگ بود وگاهی دو رنگ میرزا صائب گوید سه گرشته از رشته جان تازه پیراهنش که از لطافت رنگ گرداند بیاض گردنش که ونیز سید حسن گوید سه از تاب عشق آن زه پیراهن دو رنگ که روز و شب چو رشته بهم تاب میخورند

زیر بری - بیای مجهول رای مهمله با موحده بفهوم در اصطلاح بیا آسینه ظاهر کیسه بری دگره بری است کمال خجندی گوید سه قیامت بچیزی رخصت که در روی زلف کجرم زیر بری نامه سیه دارد -

زیر پای کسی پهن کردن - بیای معروف شبهن تخصیص را باقرار آوردن تاثیر گوید سه بگو پامال شب کرده که کراد که دیگر ته از خیالات سکینم این زیر پائی را -

زیچ در کارسی بستن - بیای معروف وجیم فارسی با کاف عربی چنانکه در لغات قدیم نوشته شد کار را بانجام و نهایت رسانیدن و زیچ خوب سر انجام دادن تاثیر گوید سه زیچ در عشق چو من کس نتواند بستن که من زیچ چو هم اگر خواجه نصیر از در بس هست که ولطف این شعر آنست که زیچ جائیکه خواجه نصیر بسته و مرزا بعد که از صفاقات شهرت بود و نیز هر دو هم طوس بگم عقلی شهرت دارد چنانکه گاو طوس و در سابق ایام شهرت دارد نه غیبت بلکه خراسان که طوس از آنست حالا نیز مشهور است -

زیر پیچ - بابای فارسی و یای مجهول وجیم فارسی دستاری که زیر عمامه بندد در هندوستان سه پیچ گویند شفائی گوید سه مشو در پیچ دستارش که گلم چیار اریکی خبر دارد که گلم سر لام دریچا مختصه تعلیم سه ... وحید گوید سه زدستار گندم چه سازم بیان که او در البود ته پیچ آسمان -

زیخ زدن - کنایه از کوتی و در شاخران خانه زدن گویند و تنها زیخ بمعنی آمده کمال خجندی گوید سه گوئی چه باند بر شجران پاره کنان زیخ هر دم بهود گوست

زیر بگیر - کسیکه ضعیفان و زبونان را آزار دهد کربال خجندی گوید سه بسر کوی تو کمتر و هم ابتسم رقیب که سگ خانه زیر بگیر و غریب آزار است -

زیستن - بیای معروف بمعنی سلامت ماندن میرزا بیگی کاشی در هجو اگوئی گوید سه بلقیس ... چو طوطی نیست دگر نشی احتیاج شستن نیست -

زیتون - بفتح وسکون تحتانی وقوقانی بواو رسیده

ونون بواو معروف و آن لفظ عربی ست و نیز نام عنکبوت نوازی مشهور در ایران طغرا گوید بود از عنکبوت خوش صورت گردون چو یار چرخ را استاد زنبون۔

زیر چاق بکاف فرمانبردار ظهوری گوید مصرعه
ترا چاق مراد زیر چاق ست۔

زیاده سر یعنی بیهوده گو و مغرور چنانکه از محاوره واتان تحقیق رسیده۔

زیر حلقی خوردن بفتح حای حطی و قاف بسیار رسیده خوردن ضرب زیر حلقی اثر گوید بسکه پاشد طینت با صافت از حرص و هوا نفس زیر حلقی چون مذاق از خوشی حصه تمیز خوری۔

باب السین المهمله

ساغر دطاق ابروی کسی خوردن یعنی منزل بیاد کسی و شراب خوردن سلیم گوید آنکه می خوری زنجیر ابخور هم با ساغر دطاق ابروی شمشیر منجر رم شد و فقیر سولت گوید دل دطاق ابروی او می پرستی می کند چون کبوتر در میان کعبه مستی میکند۔

ساغری تخلص شاعری که معاصر مولوی جامی علیه الرحمه بود و بمقابل جامی علیه الرحمه ساغری نخوت بیجا کرد و بنسبت تخلص جهلی که از مولوی بستند چنانکه مسطور در تذکرهاست اشعار تا بمیر پوست که کیفیت نیز گوید اثر گوید نشاده زاهد خر را بپوست جامه من شهاب است تنها بود ساغری همیشه غلافت۔

ساعت عقرب ساعت نحس که قمر در عقرب باشد تاثیر گوید از تو گل زیدان نیست هراییم و گزند ساعت عقرب بن عقرب ساعت باشد۔

ساز بودن دماغ بمعنی خوش بودن دماغ اثر گوید ز شوق وصل تو دایم دماغ من ساز ست نه که هوای تو پیوسته در کدو داریم۔

سایه کسی را به تیر زدن کنایه از کمال وحشی تاثیر گوید گفتم که همچنین وحشت رنگ رفته است شاهد جا که دید سایه ما را به تیر زد۔

سایه دست کسی گرفتن فیضیاب از کسی شدن و مطیع و منقاد او شدن اشرف گوید درین گلشن بود تا نخل تا رش نگرفته سایه از دست چنار ش شود دست تا ر تنها از شست در حقیقت مشهور در هند و تحقیق آن در لغات قدیمه گذشت۔

ساق تیه بفتح میم و سکون نون و جیم تازی بفتح و چار پایی که در هند برای خوابیدن موضوع ست و پلنگ نیز گویند و این هر دو لفظ هندی الاصل است زیرا که در ایران و توران نیست و بعضی گویند که حالا در بعضی جا ها رواج یافته و لفظ منجه به هندی چوپایی است و ساق منجه عبارت از دو چوب کلان است از چهار چوب مذکور طغرا گوید شود بهند چو خراط چرخ بر سر کار زشوخ چوب خشک تخم ساق منجه ابد۔

ساقین و ساعدین هر دو سلاحی که برای حفاظت دو پا و هر دو دست پوشند اول از عالم موزه و بعضی از آن آلات دیده شد که از آهن ساق بند ندوزد و هم آنست که بترکی قلاق و بهندوستان وستانه گویند چنانچه محمد امین وقاری طبی یزدی در رساله گلدسته اندیشه نوشته ساقین و ساعدین از وجود شکل یاز دو چار آئینه از چهار قل طراز است و بهادر۔

سال دزدیدن آنست که کسی سالهای عمر خود را کم ظاهر کند یکی از شعرای تذکره نصیر آبادی گوید علامتی از سال دزدیدن توان بودن جوان تا سنجه پیری بر رواج تا دهد از موی سفید۔

سبک آرامی بیای موحده بمعنی سبکی و کم وزنی وحید گوید تا نجود وزن نهاده که چه بپرسی خس وزن در بر سر آب از سبک آرامیها۔

سبق گفتن درس دادن و تعلیم دادن طغرا گوید ای معلم جز استعداد مردم جاهلی است تا کودک ما را سبق از علم نادانی بگو۔

سبق روشن کردن یاد کردن سبق و این نزدیک ست بمعنی سواد روشن کردن کلیم گوید ز دود دل آنکه با اسرار جهان آگه شده از دبستان برود هر که سبق روشن کرد۔

سلسبیل بوزن قنبیل لفظ عربیست راه و فارسیان که نظر بصورت و چیزی که در راه صرف کنند بمعنی نادانی استفاده وصل چنانکه از این بیت صحیح ظهوری علوم میشود ست کنو شکم عارضست از خط سیاه پوشیده است عالیست چو آب سحر هم سلسبیل خواهد شد یعنی چیزی که صرف شخصه ساز ند به وقت دیر تنهیج که باشد و اینهم یعنی دوهم مستفاد میشود که گشت بهار رضا تازه شد و گل بوای گل عشق و جنون سلسبیل می بوش تر دفتر است گل۔

سیکیا تخلص ملکین سیحی کاشی گوید ز سنگینه خفه پا بیم از رباعی چون شاعران اکنون سیکیا۔

سبز شدن سخن کنایه از فروغ آمدن آنچه گفته شد سلیم گوید ای خوش آرزو که آن سیب ذقن سبز شود هر چه میگوییم ای عهد شکن سبز شود۔

سبز شدن بخت و اختر یعنی نکویی احوال اول مشهور ست و دوم راقم گوید آنقدر رایه ما ندست از یکم تر را که چشم گریه یا سبز شود اختر ما۔

سبزینه بیای موحده و زای معجمه بیای رسیده و نون مفتوح معشوق سبز رنگ طغرا گوید کی شود دلچسپ چون سبزینه فربه سرین تا کمر گاه صنوبر را چمن لاغر کند۔

سپر پاره بیای فارسی نوعی از سپر تاثیر گوید هر جا که کثرت است نمودار وحدت است باشد سپر پاره ولیکن سپر یکیست۔

سپاس یعنی حمد و شکر مشهور ست و بمعنی منت که اظهار نعمت ست بر منعم الیه نیز آمده و درین صورت با لفظ نهادن آید کمال خجندی گوید عقل چه سازد نهاد بر من بیدل سپاس تا بر سر آزادگان منت دستار نیست۔

ستد بکسر و فتح فوقانی و دال گرفتن وحید گوید ؎
درین بارگه بی گواه و سند٭ بود گرم بازار داد و ستد -
ستاره جدول بکسر اول چیزی دراز چوب یا آهن
که حکم مسطر دارد برای کشیدن جدول اشرف گوید ؎
ز نارسائی طالع تمام دنباله ست٭ ستاره ام بفلک
چون ستاره جدول -
ستاره نداشتن - طالع خوب نداشتن مخلص کاشی گوید
؎ با وضع پستی اقبال خویش چاره ندارم٭ بر تبه کم نیم از
آسمان ستاره ندارم -
ستر پوش - چیزی که ستر عورت بدان کنند سلیم گوید
؎ بوگل از هر طرف چاک گرداره گریبانم٭ ز رسوائی چه غم
ستر پوشم نیست در یانم -
سجاوندی کردن - شنگرف و آب طلا نوشتن و
نوشته شدن آیات قرآنی موافق نسخه سجاوندی که کتابیست
در علم قرائت و آن کنایه است از تزئین سعید اشرف گوید
؎ خواهم آن رخ را ز نقش بوسه گلبندی کنم٭ مصحف
رخساره اورا سجاوندی کنم٭ و تاثیر گوید ؎ از حنا گل
گل شود چون آن رخ محجوب سرخ٭ مصحف خوشخط رخسارش
سجاوندی بود -
سجاده محرابی - جای نمازی که شکل محراب داشته باشد اشرف
گوید ؎ سیکنم در سجده طی راه ترا کز نقش پا٭ هر قدم
سجاده محراب هم افتاده است -
سخن گستر - در عرف بمعنی سخنگو و شاعر مستعمل ست
و در اصل گستردن بمعنی فرش کردن ست و بمجاز بمعنی
پهنا دادن سخن که اطراف و محامل بسیار داشته باشد
آمده لهذا محسن تاثیر گوید ؎ بی گرچه سخنگوست سخن
گستر نیست٭ یک سخن معنی بسیار چه معنی دارد -
سخت باز - کسیکه در قمار بازی دستی تمام داشته باشد تاثیر
گوید ؎ شد دوچارم سخت بازی در قمار دلبری٭ هر دو عالم
را باد در ره اول باختم -
سخت خوردن - تصدیع و رنج بسیار کشیدن طغرا
در الهامیه نوشته است که در جها دنفس هر که سست جنبیده
سخت خورده -
سخن جاویده بجیم فارسی حرف هرزه و پوچ و بی معنی
چنانکه در وقت هرزه گفتن شخصی گویند چه میجاوی و در
اصل جاویدن بمعنی خاییدن ست وحید در صفت اره
گوید ؎ بود بهن در چشم اهل نظر٭ سخنهای جاویده اش
چون خبر -
سخن زدن - حرف گفتن و این کم است اکثر سخن گفتن
است سلیم گوید ؎ عشق آمد و باین سخن از عشق بیان نزد٭
این حرف کهن تا بدر پیر مغان بود -
سخن با کسی داشتن - و تنها با کسی داشتن کنایه از
چیزی گفتن بکسی که اراده دیگری نمودن باشد سلیم گوید
؎ سلیم گفتم و دارم بطره ات سخنی٭ سخنیده گفت که هندو
زبان چه سید اند -
سسن - لفظ وهم از مهر سپر و نیست و در دواوین
استادان ازان مشحونست -
سرو - بدال تفیض گرم کنایه از نبیذه و بفایده مراد
بار که در فارسی آمده بدیع پسر طاهر نصیر آبادی صاحب
تذکره گوید ؎ گرچه های سرو زاهد را نماید کار نیست٭
پیشود از بارش باران وی دیوار سست -
سرو پیاده - نوعی از سرو که کوتاه قد باشد و بعضی
گویند مطلق سرو کوتاه صائب گوید ؎ چشم قدح
بجلوه مینای باده است٭ این شوخ چشم قمری سرو
پیاده است -
سراپا معروف و بمعنی خلعت که عبارت از دستار و
جامه وغیره باشد شهرت گوید ؎ بدا انم لباس سوختن
از بسکه می زیبد٭ چو شمع از تار و پود شعله پوشیدم
سراپائی٭ و باین معنی در هندوستان نیز شهرت دارد
سروش بمعنی فرشته و بمعنی آواز غیب که الهام باشد
وحید در معراج گوید ؎ گروه در نیچال سروش ازل٭
در جگر روح امین نور حل -
سر دان معروف و بمجاز بمعنی کم ظرف و کم سلیم گوید ؎
شکست رنگ بجای خمار گلها را٭ که لاله آمد و یک سر دان
شراب آورد٭ ؎ چشم تو ام ز هوش تهی دست میکند٭
یک سر دان شراب مرا مست میکند٭ ؎ از چشم نیم
مست تو با کجهان شراب٭ ما صلح میکنیم بیک سر دان
شراب -
سر دادن معروف و نیز رها کردن مطلق و سر دادن تفنگ
خصوصا و بمعنی گوزیدن و تیر زدن نیز مستعمل ست و بهرحال
قباحتی در استعمال این لفظ پیدا نشده چنانکه در لفظ نهادن
لیکن استادان در اشعار خود درده اند سلیم گوید ؎ نسبتی در
عاشقی ما را بمرغ بسمل ست٭ تا ز ما صیاد سر گرفت ما را سر داد٭
دیر آشی بهمانی گوید ؎ سر راهی دو چار یار گشتم٭ گرفت
و دید و خنده بسیر هم داد٭ و محمد علی مجذوب گوید ؎ گرچه صید
لاغرم در راه او سر میدهم٭ نونهال خشک گردید هم دلی پر میدهم
سر بسر کردن - صلح و موافقت کردن کمال خجندی گوید
؎ جنگها داریم با زلفش ولی در پای او٭ باز گر رفتیم
با او سر بسر خواهیم کرد -
سر گاو زدن بمعنی دولت مفت بدست آوردن و
مال مفت یافتن -
سر خر پیدا شدن - بدست آمدن چیزی ناکاره
چنانکه جوهر لفظ نیز دلالت دارد سعید اشرف گوید ؎
چون دوش آن یار سیمبر پیدا نشد٭ ناگاه رقیب
فتنه گر پیدا شد٭ رفتم که یک تنگ کاسه کاوی ز غم٭
کز دست قضا یک سر خر پیدا شد٭ و آنکه سر خر بمعنی
محل و نیز بمردن نوشته بقیاس معنی بیت گفته و از جوهر
لفظ غافل مانده -
سر زلف داشتن - ناز با کسی کردن ظهوری گوید
؎ گر ندارد سر زلفت با غیر٭ این قدر از چه پریشان کنم
سر ماه - اول ماه عبدالطیف خان تنها گوید ؎ ۱۵ سی
سیاه جنون سر ماه است٭ از زرد لغ وقت تنخواه است٭
چون جنون هنگام زائد النور بودن ماه که اوائل ماه میباشد

بجوش می آید چنین گفته۔

سر و رہوا ۔ مردم آشفته دل و دماغ چنانچه عاشق سر در ہوا در محاوره آمده۔

سر زده رفتن ۔ بخبر بخانه کسی درآمدن شفیعای اثر گوید ع ہرگز مرا بسوے خودان پیوفا نخوانده دائم چو شمع سر زده رفتم به بزم او۔

سر نوشت کمان ۔ آنچه برکمان نوشته شود مثل نام سازنده وغیره حسن بیگ رفیع گوید ع نگاه گوشه ابرو خدا شناسم کرده تا هم صاحب کار رست سر نوشت کمان

سرای سقیل خان ۔ بضم سین دوم و نون ساکن و ضم یای موحده ولام نام مکانیست که محل تمغا بود و سندآن در لفظ قلم وگذشت۔

سر تتوی ۔ بفتح اول و سکون دوم و فتح یای موحده و فوقانی بواو رسیده و تحتانی تحتانی رسیده حیله گری و ذو فنونی و لفظ تو بفوقانی بواو رسیده در اصل بمعنی بیان است چنانکه گویند فلانی در توی خانه نشسته است ای درمیان خانه پس بمعنی سر بخود کشیده که در فکر بوده باشد و بجاز بمعنی مذکور آمده تاثیر گوید ع ز سر تتوی خود شیخ مارگیر بدام نه پرست خود چو کشف در شکنجه قفس ست۔

سر پیچ زدن ۔ بباے فارسی و یای مجهول و جیم فارسی عنود ن و مستم بجواب گرم کردن تاثیر گوید ع از نے رنگ رفت باده سر جوش زدست نه خود که پیچ دران صبح تما گوش زدست۔

سر گرم بودن ۔ بمعنی بجد در کارے بودن و مست گشتن و این ہر دو شهرت دارد و بمعنی عاشق شدن نیز سلیم گوید ع دختر زرگر همه باشد مشو سرگرم او که در طریق عشقبازی صورت سیفنوب باش۔

سر کلافه گم کردن ۔ سر رشته کارے گم کردن بیدست و پا شدن تاثیر گوید ع سر رشته زندگی ندارد در دست گویا که سر کلافه را گم کردست۔

سر انه ۔ بنون لونی از باج که از مردم که در بعضی از

مواقع از ہر آدمی یعنی از سر آدمی یک چیز گیرند مثل گوشتے که بر سایر حیوان واسپ و شتر و طرد گاو و امثال آن گیرند تاثیر گوید ع گرفته زآب و رنگ عاشقانه از گل گوشتے و از صندل سرانه۔

سر بدار ۔ بفتح اول و سکون دوم و فتح یای موحده و دال مهمله بالف کشیده و رای مهمله لقب طائفه از سلاطین و چون فدائے واز خود را کشتن دادن در طریق ایشان مرسوم بود خود را بدین نام موسوم ساخته اند و ایام سلطنت ایشان بعد از وفات سلطان ابوسعید بهادرخان بن اولجاتیو خان ست چنانکه از کتب تواریخ بوضوح می انجامد

سر پیسر کسے داشتن ۔ نزاع و خصومت با کسے کردن بنام یکے از شعرا در تذکره نصیر آبادی وارد ه ع با تنک حوصله کارش ز خر دستگی نیست چشم نابیده سر پیسر دریا دارد۔

سر پشم اختلاط ۔ چسپان اختلاط و این از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

سر پیدار ۔ بجیم فارسی کسیکه موہاے دراز سر خود را بپیچد چنانکه سناسیان و مداریان پیسر از نظر گوید ع کی برنگ سر تنا سے بود در سر پیدار ما پیدا گر از طره خود شیره هندی سر کشید۔

سر شیر ۔ باضافت و شین معجمه و یای معروف قماق که بهندی بالائی گویند۔

سر شیری ۔ کاز برنج پاس و ردها نه ایشار و حوض آسیا زند و سیده تعریف حکم گوید ع بود چون بلطفت تخمیر او چو پستان مادر سر شیر او و در هندوستان آنرا شیر دهان گویند۔

سر قلیان ۔ چیزی که تنباکو دران پر کرده آتش بگذارند و قلیان بکشند بهندی چلم گویند و تحقیق آنست که در فارسی چلم و قلیان بمعنی حقه است و سر چلم و سر قلیان بمعنی مذکور و صاحب اعجاز رشیدی که سر قلیان بمعنی بهتر دیگر گزیده و قلیان نوشته خطاے فاحش نموده۔

سر گم مالیدن ۔ کنایه از چاره اندیشیدن و رحم کردن و این زاهل زبان به ثبوت رسیده۔

سرخ و سیاه شدن ۔ کنایه از ماتم عاشوره چه در ماتم مذکور سیاه می پوشند و خود را مجروح بسیار زنند۔

سرخ و سیاه ۔ عبارت از مردم مذکور باشد و چون این عمل را اکثر کار او باش و اجلاف بود چنین گفته بیشو دشفائی میگوید ع این محرم که میرسد تا کاه بیشود توشه دار سرخ و سیاه۔

سر در آب بردن ۔ فرو بردن سر در آب اشرف گوید ع زاہد از امساک اشرف باده کمتر میخورد روزه داران را مناسب نیست بردن سر در آب۔

سرمه افسون غیبت ۔ بفتح غین معجمه سرمه ایست که هر که آنرا در چشم کشد از نظر غائب شود و این ظاهرا از خرافات اهل طلسم و نیرنجات ست منسوب ست از علم متهدیان اشرف گوید ع تا نه بینی و نه بینند ترا از خود نشستن به سرمه افسون غیبت گرد چشم افشاندن است

سرمه از چشمها نهان گشتن و سرمه خفا ۔ همان سرمه افسون غیبت و بهندی آنرا الوپ انجن گویند ترجمه سرمه خفا علی رضای تجلی گوید ع نشان آب حیاتم چه میدهی ای خضر کجاست سرمه از چشمها نهان گشتن و شفیعای اثر گوید ع در چشم کس نیایم ز اقبال نارسا باشد سیاه بختی من سرمه خفا۔

سر زنده ۔ صاحب جرأت و جوانمرد و گرم جوش و شگفته اشرف گوید ع نیست اشرف به تحسین سخن سر زنده زان چو معنی روزگار هم در سیه پوشی گذشت و مخلص کاشی گوید ع غیر لعب و شوخی از سیمی بران زیبنده نیست شمع بے نوری بود معشوق اگر سر زنده نیست۔

سرخ و زرد شدن ۔ منفعل گشتن و گاہی لفظ خجلت نیز با آن آرند اشرف گوید ع گر لو با این حسن رنگ آمیز در گلستان روی او باغ گردد چون گل رعنا ز خجلت سرخ و زرد و تنها سرخ شدن از خجلت نیز در کلام بعضے از اساتذه دیده شد۔

سر انداز ۔ بفتح همزه و سکون نون دست طاقچه چنانکه در لغات فدیه گذشت و نیز چادر که زنان بر سر اندازند چنانکه رو پاک و مقنع اشرف گوید ع ترک زینت کن که زیور بست

مخصوص زنان کہ پریشان تیغ مردان سر انداز ست ذیبا۔

سرکوب۔ عمارتیکہ مرتفع باشد از عمارات دیگر و بران مشرف بود لہذا پشتہ کہ بمقابل قلعہ سازند برای گرفتن قلعہ نیز سرکوب گویند اشرف گوید۔ فغان از چرخ دون پرور کہ با این ہمت عالی کہ گردون زیر دستم باشد گران سرکوب را بانم۔

سرخوابت زدن۔ نوعی از فنون کشتی میرنجات گوید۔ در مخالف کہ ترا گفت کہ سرخواب بزن کہ گر بوی کمرت پیچ شود تاب مزن۔

سر از یک گریبان بر آوردن۔ مثل مانند شدن بیکدیگر و آنکہ دعوی ہمسری کردن گفتہ خطا کردہ صائب گوید۔ ہمان باشد گران از شوخ چشمی بر دل مردم کہ اگر سوزن سر از یک جیب با عیسی برون آرد۔ ولہ در صبح صادق است از یک گریبان سر بر آوردہ کہ ید بیضای ساقی و بیاض گردن مینا۔

سر از نشتر باریک کردن۔ رسانیدن دماغ کہ مقابل سرگرانی کہ در خمار عارض شود طالب آملی گوید۔ تا سر از نشتر تجرید باریک ساختہ ایم کہ خرقۂ پارست پود و نشیم ہمہ گر یک تار است۔

سرخط۔ سرمشق چنانکہ شہرت دارد و بمعنی تمسک و قبالہ نیز بعضی از معاصرین در یمعنی تردد داشتند و آن از قلت تتبع بود تاثیر گوید۔ گل را بود از بندگی روی تو سرخط کہ چون لالہ کہ بر چہرۂ او داغ غلامی ست کہ و نیز مرزا صائب گوید۔ مجوی سرخط آزادی از فلک صائب کہ کہ خود ز کاکشان طوق در گلو دارد کہ و نیز اشرف گوید۔ خطش سنگ را دادہ منشور بندگی کہ سپرد عاشقان سرخط بندگی۔

سرنشین۔ بفتح نون و شین معجمہ بیار سیدہ و نون بہار و تاثیر گوید۔ در گلشنی کہ حسن تو محمل سوار شد کہ گل سرنشین قافلۂ نوبہار شد کہ و نیز کسیکہ سر راہ نشیند و از مردم چیزی خواہد و گدائی کند و در ینجا این ہم چسپان تر ست و از بعض لغات تحقیق شد کہ اصطلاح اہل قافلہ و کجاوہ نشینی ست بر سواری در انجا دو طریق ست یکی محمل نشینی و دوم سرنشینی کہ بی محمل و کجاوہ سوار شوند۔

سر رفتہ۔ معروف ست و نیز آنکہ در قسمت و نصیب بود و بمعنی سرنوشت تاثیر گوید۔ روزی سر رفتہ افزون تر بنادان میرسد کہ طفل را با یک دہن شیر از دو پستان می رسد۔

سررشتہ۔ دفتر حسابی کہ از روی دفتر برآید و سند آن در لفظ وضع بی شیرازہ نوشتہ خواہد شد انشاء اللہ تعالی۔

سرکلہ زدن۔ بفتح کاف تازی و تشدید لام جنگ کردن بسر و کلہ و ہم زدن جنگ قوچ و آہو باشد و نیز کنایہ از مقابلہ و برابری کردن تاثیر گوید۔ چشمان یار نگر و آن شاخ ابروان کہ سرکلہ میزنند دو آہوی جنگیش کہ

سرحساب۔ واقف و آگاہ و متنبہ تاثیر گوید۔ سر حساب از کار بودن سرنوشت من بس ست کہ ہست آئینہ از جوہر خط پیشانیم کہ و بمعنی خبردار باش نیز اشرف گوید۔ چو تیغ شہنشہ خورد بر سحاب کہ بخورشید گوید فلک سرحساب۔

سرکن۔ بضم کاف تازی ابتدا کنندہ در کار مع خیال گوید۔ ز چہرہ پردہ برافگن کہ شمع مجلس را کہ ز روی حسن بہر تجیی بود سرکن کہ و بعضی بمعنی میر مجلس نوشتہ اند و این اصلی ندارد۔

سر از مضمون بر آوردن۔ عبارت از فہمیدن مضمون و ہمچنین سر از رشتہ بر نیاوردن نفہمیدن چیزی است و این از اہل زبان بتحقیق رسیدہ۔

سر چراغ افگندن۔ دور کردن سیاہی کہ از سوختن فتیلہ بہم رسد مرزا صائب گوید۔ نوری نماندہ است بچشم ستارگان کہ افگندنی شدہ است سر این چراغہا۔

سرخانہ۔ یعنی بالا و صدر تاثیر گوید۔ صد شکر کہ سرخانۂ لطف نہان ست کہ بی حلہ چو ابرو فگند تیر کمانم کہ و نیز میرنجات گوید۔ فرش ویرانۂ این دل دیوانہ ماست کہ سر کوی تو سرخانۂ ماست۔

سردستی گرفتن۔ بیاری معروف اعانت و امداد کسی کہ بسیار عاجز باشد تاثیر گوید۔ یک جام تدارک چو من بادہ پرستی کہ یکبار بیاشق نگرفتی سر دستی کہ و نیز سید حسین خالص گوید۔ گرچہ از پا فتادہ بودم لیک کہ سر دستی گرفت داغ مرا۔

سر براہ۔ کسیکہ کاری و عملی کند در ہندوستان گویند و نویسندگان کار را سر براہ کار گویند و مولف این را در کلام و عبارات اوستادان ندیدہ پس صحیح برین معنی سر انجام کردن کاری باشد کنایہ از سر انجام نمودن اشرف گوید۔ نگردست ہر کس بشرطی راہ کہ نگردید در عاشقی سر براہ۔

سرکار۔ دو معنی دارد یکی صاحب اہتمام کاری مرزا جلال اسیر گوید۔ مصرعہ۔ چہ معمار صحرا اہلی سرکار دریا شد کہ دوم آنکہ در ہنگام انتساب چیزی بہ شخصی گویند از راہ بزرگی مثل کارخانہا و نوکران چنانکہ در ہندوستان نیز متعارف است اشرف گوید۔ سرکار پدر بودی ہمیشہ جای بخشی شاگرد پیشہ کہ و بدینمعنی اکثر سرکار را اول مستعمل ست و گاہی بانضمام نیز چنانچہ شفائی گوید۔ دست و دولت تہی ست شفائی ز خوشدلی کہ چیزی کہ ہست در سرکار تو حسرت ست کہ و در ہندوستان سرکار جائی را گویند کہ چندین پرگنہ از توابع آن بودہ و پرگنہ آنکہ چندین دہ داشتہ باشد و از ترجمۂ مجالس النفائس معلوم میشود کہ در ولایت ہم بدین معنی آمدہ است و بمعنی مکانی کہ پرگنہ ہای بسیار توابع آن باشد و در محاورۂ اہل زبان نظماً و نثراً ندیدہ ام اگرچہ در دفاتر و تواریخ سلاطین ہند مرقوم است۔

سر فلان۔ چیز فلان کس را زدہ میکند دران مقام گویند کہ شخصی ادعای چیزی دارد و اظہار آن نماید و در واقع ندارد بتکلف اختیار میکند و زحمت میکشد اشرف گوید۔ ہمہ صندل جبین انہ برہمن کیشان کہ میکند درد ما را سر معشوقی شان۔

سرطوق۔ بی اضافت چیزی کہ بر سر گنبد سازند از مس وغیرہ طلا کنند و بہندی کلس بفتح کاف تازی لام و سین مہملہ خوانند وحید در تعریف گنبد گوید۔ ز سرطوق بلند بگردون رسید کہ چو سپہری کہ او را بپا اندر مرید۔

سر بریدہ ۔ کنایہ از ناکس است اشرف گوید ے رقیب بلکہ درانجا سر بریدہ بود چرا تو سرزدہ آئی بکوے قاتل ما ۔

سر فتیلہ چرب کردن ۔ جمع نمودن فوج گوید ے وقت است کہ باعث دیری چرب کنیم ٭ یا نام تو نام خویش را ضرب کنیم ٭ روشن بچراغ آشنائی ریزیم ٭ انگاہ سر فتیلہ را چرب کنیم ۔

سر کلافہ ۔ بند نیست یعنی سر رشتہ کار گم شدہ ۔

سر خارہای ۔ عالم بجو دسری مکیند یعنی بجز دگمان کار ہا عمدہ دارد و این ہر سہ از زبان دانی بتحقیق پیوستہ ۔

سر بار علاوہ ۔ یعنی بار کوچکے کہ بر سر بار کلانی باشد اثر گوید ے بسکہ دارد خاطرم شوق شکیبا رسے اثر ٭ زندگانی بار سر بار است عقل کاہلم ۔

سر کردن ۔ سلوک و معاش کردن با کسی طغرا گوید ے کاسنی را بتوان دیدن بسر سبزی غلم ٭ چون بسیران شگر در باغ خوبی سرکنند ٭ ایضا گوید ے بجنون گرمی کرد باشیشہ سری کہ دل سرد شدز آتش شیشہ گری ٭ پیدا نکہ لفظ اسکر بفتح سین مہملہ و کاف فارسی و راء مہملہ نام شہریست از دکن ۔

سردستی ۔ باصطلاح قلندران چوب دستی طغرا در الہامیہ نوشتہ سر دستی قلم و پوست تخت کاغذ حیز و لانیفک گردیدہ ۔

سرسخن ۔ بدون اضافت ابتدا سے کلام و در اصل باضافت بودہ طغرا گوید ے زور و سر سخن سرخی جگر خون شدہ ٭ نقطہ اش چون قطرہ خون ۔

سر ما سوختہ ۔ چیزیکہ از شدت سرما ضائع و تباہ شود خواہ نباتات خواہ حیوانات طغرا گوید ے ہر اسان کہ پیچ بندش ملک را ٭ زسرما سوختہ ردی فلک را ۔

سراسر ۔ بہر دو سین مہملہ تماشا و سر جاے از سرتا پا یحیی کاشی گوید ے شد چو سیلش سراسر بازار ٭ خاک غم ریخت بر سر بازار ۔

سر سخت خوردن ۔ خوردن صدمہ سخت و رسیدن بلیہ عظیم سعید اشرف گوید ے درد از گفت گرزیک سخت خورد و سر سختی آخر سر سخت خورد ٭ و نیز سر سختی بمعنی گستاخی و مقیدی است و بمعنی سر سختی کردن آمدہ یحیی کاشی گوید ے ز شمشیر ش عدو را گر خبر بود ٭ نکرد این قدر سر سختی از خود ۔

سر گیری ۔ بکاف فارسی بیار سیدہ و راء مہملہ و یاے معروف آنست کہ با مقیدان ولایت چون باکسے خصوصا با سادہ روی مرید شوند جمعی بہم رسانند او را در جاے بردہ فعل شنیع کنند و چون سرا و را کی میگیرد دیگر فعل مکور میکنند این فعل بسر گیری شہرت گرفتہ شفائی گوید ے با وجود آنکہ صد سر گیری از احلاف خوردہ ٭ بر سر زندان ہمان آن نامقید میرود ۔

سر خاب ۔ بضم مرغ معروف و نیز نام کوہی در تبریز و کم رود خانہ در نواحی کابل اشرف گوید ے شہنشہ چو رو سوی کابل کند ٭ ز سرخاب خون عدو گل کند ۔

سر پائی ۔ بسکون راء مہملہ و یاے فارسی بالف کشیدہ و دو تحتانی شاہ محمد شریف صفاہانی در ہجو کلاہ میر معز گفتہ ے گفت شخصے کہ خر و این زنی لتہ حیض ٭ بنچہ آشکی از تو بیک سر پائی ما بر و ہم دیدہ ہمین گفت کہ این زنج کہ کرد نہ کہ دہی تو خر کرہ آدم کا ہے ۔

سر بسر گذاشتن ۔ یعنی بشل دیگرے شدن بعضے گفتہ اند

سر کمند ۔ طناب ذرق کہ در اصطبل پادشاہان می بستند و دادخواہان و ستم رسیدگان کہ در انجا میرسیدند بداد خود میرسیدند محفوظ می ماندند شفیعائی اثر گوید مصرعہ باشد ستم رسیدہ پناہش سر کمند ۔

سروا کردن ۔ معروف و برہنہ کردن سر در ماتم و این عمل زنان است باقر تبریزی گوید ے نیستی دم ماتم دل نالہ غوغا میکند ٭ داغ می پوشد سیاہ و زخم سر وا میکند ۔

سر توقع خاریدن ۔ متوقع شدن شفائی گوید ے پیش ہمہ کس سر توقع خاری ٭ آن لحظہ کہ جائے دگرت میخارد ٭ ازین بیت بظہور می پیوندد کہ خاریدن لازم و متعدی ہر دو آمدہ ۔

سرکش ۔ بضم کاف تازی و نون مفسد و مغرور و فتنہ انگیز و سند این در لفظ پاتابہ بیچ گذشت ۔

سرخ عیار ۔ نام عیار یست سلیم گوید ے روان کن از برای می کہ زر آن سرخ عیار است ٭ کہ تا رفتہ سوار دست و گردن بستہ می آرد ٭ یک سند آن در قسطورہ بیاید ۔

سر قوچ ۔ بقاف بواو رسیدہ و جیم فارسی گوسفند نر و نام فنی از کشتی میر نجات گوید ے دعوی ہستی غیر از لقبا ست باشد ٭ سر قوچ تو الہی بسلامت باشد ٭ و بعضے گویند پہلوانان ولایت قوچہا ے جنگی نگاہدارند و باہم بجنگانند ۔

سفید شدن ۔ ظاہر و نمودار سلیم گوید ے تا زہم ار رشتہ تسبیح کہ در حلقہ کفر ٭ نتواند شدن از شرم تو زنار سفید ۔

سفید گفتن ۔ بے پردہ گفتن رکنا ے مسیح گوید ے سفید گفتم و زینہم سفید تر گویم ٭ خط سیاہ تو دارد نمکے عنبر حرف ۔

سفیدی کردن و سفیدی زدن ۔ ہمان سفید شدن اول قاسم دیوانہ گوید ے نیست حاجت خضر را تا رہنمائی تراہ میکند این رہ سفیدی از صفای خر قدام ٭ و دوم از محاورہ بثبوت رسیدہ ۔

سفرہ شطرنج ۔ بساط شطرنج اثر گوید ے برنگ سفرہ شطرنج ہر کجا اسپے است ٭ نزاع بر سر جا در میان یاران ست ٭

سفرہ دوزی ۔ ضیافت و مہمانی کردن دوستان در ہفتہ یا ماہی بہر یک مقرر ساز ند تاثیر گوید ے عشق از داغ جگر سفرہ دوزی دارد ٭ تا غم و درد تو آیند بہ مہمانی ما ٭ و ایضا گوید ے بسکہ غرق نعمت الوان حسن آن گلم ٭ سفرہ دوز یست گویا آشیان بلبلم ۔

سفرہ کشیدن ۔ بمعنی سفر کردن رکنا ے مسیح گوید ے زین اہ سرما ندیم در تنگ نا ے گیتی ٭ گر با شدت زمستان نتوان سفر کشیدن ۔

سفرہ ۔ بضم معروف بمعنی مقصد شہرت دارد بعضے گویند اصطلاح فارسی زبانان ہند است لیکن چنان مسموع است کہ ہر یکی از شعراے ظریف ایران در خانہ امیری از ہندوستان وارد بیشود و آن امیر بنا بر شوخی عضو مخصوص اسپے را کباب کردہ پیش او بگذارد و آن مرد دیدہ از روی تعجب

بگویید که نعمتهای الوان هرجا دیده ام واین مخصوص سفره نواب است وازین حکایت معلوم میشود که در ایران نیز بدین معنی مستعمل است لیکن از استادان دیگر اینمعنی را بنظر نرسیده اند طغرا گوید
گذشت بدوران فقر سفره طغرا اشتهر بنیست عجیب اگر ز شرم آب شود نان او۔

سفید آمدن یعنی سفید شدن که گذشت تاثیر گوید
پیشتر طراوتش تا ننشود اندر سفید آمد بلغیر از تنگی ظاهر نشد از عنبر خاتم۔

سفیده سازی ــ سفیده بقاعت یا بسر رسیده وفا تر نها دروغ بستن واین ظاهرا اشارتست باحوال صحابه موافق مذهب امامیه که بعد وفات حضرت پیغمبر علیه السلام در سقیفه بنی ساعده نشسته با بوبکر رضی الله عنه بیعت کردند برین تقدیر بمذاهب نبان سوء ادب باشد۔

سکسهمردی ــ نشان مردی وسند آن در لفظ ریش پیشانی سکسه داشتن گذشت۔

سکه درست شخصیکه درست وضع باشد ورآکی پیشه بود تاثیر گوید هرکجا سکه درستی ست چو زر در عالم باشد آزادیش از سیلی ایام محال۔

سکه بزر کردن ــ بزر از سکه ورا و جمله کار را بخوبی بسر انجام رسانیدن وموافق قول عمل کردن ومحکم نمودن اشرف گوید گفته بودی که کنم ترک علائق اشرف چونکه گفتی سخنی سکه بزر باید کرد۔

سکه روی صبح ــ بکاف فارسی شخصیکه هر طرف واشد بدود وهرکار که بفرماید کند واین از محاوره بثبوت رسیده۔

سکه لوبنار سخره بود در عهد یکی از سلاطین صفویه احوال او در تذکره نصیرآبادی وغیره مسطور است صاحب این شعر است که هر آدم بکوچه بیکار رفته بودی با تو که سگ نه برده بودی بچه کار رفته بودی شفائی گوید مهتر سگ لوند بود اول گشت میر آخورش در آخر کار سگ پا سوخته ــ کنایه از مضطرب بسیار و بالفاظ تشبیه چون بلا باشد مثال آن مستعمل شود چنانچه در رباعی که

سخن زان رخ افروخته بود که لاله بیرون زچمن چون سگ پا سوخته بود۔

سنگباران ــ بسیار آمدن وزاریدن بمعرکه که سنگباری کنند و سنگ را رقصانند وحید گوید اگر بود سنگبار از اهل خرد پر ایا سنگ نفس بازی کرد بدان از فسونش نواسی برخیزد یکسنگ دگر از جنبر اده چهار واین قسم مردم مخصوص ولایت اند ودر هندوستان نباشند۔

سلام دادن سلام کردن تاثیر گوید گوش وبانی تیزاوان بر کلاش می زنند که حور و رضوان چون بیوفا سلامش می دهند الهما گوید سلام میده جانان و چون غیر است اهل باشد مینوی میخلد در دل که دشنام پنداری۔

سلام تیر از در مثل گفته تیراز و بطریقیکه جنس باشد و همین قسم سلام کردن بلو نوعی گوید بی مروتی باده بجامت نکند تیر از رند بی پاس سلامت نکند۔

سلامی کردن ــ سلام شدن و خالی مجیحه تنها درشت گفتن و اعتراض نمودن ظاهرا بوستانی هم ازین عالم است واین هر دو از محاوره بثبوت رسیده۔

سلامانه ــ نذر و پیشکشی که وقت سلام باهم ادبند یا چیزیکه عوض سلام کسی بخشند چنانکه در عروسی مردم طرف عروس بداماد دهند تاثیر گوید یک نظر دور چو آن حسن مسلم بیند حاصل باغ جنان را بسلامانه برد۔

سمند جلوه دادن ــ بکسر میم تازی وفتح الا م ... دو ا ندن اسب اشرف گوید خلقی سمند عمر جلوه داده هر طرف تا گرد کلفتست جهان زیر سوارها۔

سمسار ــ بکسر اول وسوم وهم نیز مهمله ورای بی نقطه لفظ عربیست بمعنی دلال مطلقا و در فارسی مخصوص گرد اجناس مختلفه مردم فروشند و مردم اشیای خود را با و دهند و او در دکان نشسته فروشد وحید در تعریف او گوید به دکان از جنسها گشته بابت جدا هر یکی چون

فضول کتاب که پیچ پیچیست سنگر باشد از خار پشت چو در مرهم برقم ز نظم درشت شهید ... اشرف گوید ... قاری اشعار خود ... کار قریب ... بسیار رغبت

سنگ سلام ــ سنگیکه کم وزن وازمقدار شود و مثل کم باشد در زبان ترازو آزاد از ... سنگ کم وزن ترازو در ابرین دولتست۔

سنگ ... و باه ... الماس ... پهلوانان ... بازوش باگوید وآن را سنگ و ... گوید ... از محاوره ... سنگ ... درگیر چو ... بیست ... سنگ ... سختی ... وشاید بدست ... گوید ... شاید بفسون ... سنگ ...

سنگ پیه بگیست مردگان ... خوانده بر که بیند ... مقابل ... دار ... شود واین ... در ترکان شایع است صائب گوید سنگ باید ... ترکمانها بر ... راه گویا اشارتست ... فردوسی ... افراسیاب ... کار ... سنگرف آورد ... آمد بادوبرف آورد۔

سنگ قناعت ــ سنگیست که درویشان بر شکم بندند تا ایذای جوع کم شود واین عمل بی تو ایان ... نیست۔

سنگ سودا سنگیست مخصوص سبک وزن که بالای آب باشد و فرو نشیند و در بعضی از جاها سنگ پا ازان سازند سلیم گوید ز پای رهروان تو تا قیامت ... نشان آبله بر روی سنگ سود ارا۔

سنگک ــ نوعی از نان وکاف آن برای نسبت است چه آن را بر سنگ می پزند وسند آن در لفظ بسر سنگ نشاندن گذشت۔

سنبک بضم وسکون نون وضم بای موحده وکاف عربی لفظ عربیست بمعنی کشتی کوچک نسبت بجهاز که در جهاز باشد اشرف گوید از دل خویش سنبکی دارم

زر در پا شهر ... دارم
سنگ چخماق بکاف فارسی بیاریده سنگها یکه چیده مثل دیوار
سازند و گرد آبادی و معموره و جهاد گویند ... کشان عشق
[illegible] اندر زمین سنگ چین همیشه دلاور حصار باشی
سنگر بفتح کاف فارسی چیزیست که گرد جاها یا [illegible]
از چوب ... و غیره برای جنگ سازند از عالم
مورچال ... نادرشاهی در هندوستان ...
توپخانه ... مثلان این ... سنگری گفتی اشرف گوید
... [illegible] سنگر ... بود ... باسنگر ...
سنگر ... اول ... ترک و کاف فارسی ...
... الفاظ ... الاصل ... آراسته ...
شهرت دارد ... سنگر گذشت ...
... خود ... است ...
سنگ ... داغ ... کتابها ...
... سنگ ... است ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
سنگ ... دل ... را با دو کردن و
... [illegible] ...
... کردن ... ازین ...
... سنگ ...
سنگ آب ... سنگ ... کتاب
... [illegible] ...
... سنگ آب ...
... [illegible] ...
... [illegible] ... مناسب
... [illegible] ...
سنگ قالی ... قالی سنگ که بر
... [illegible] ...
... [illegible] ... گوید ... ان

پست فطرت غفلت سرشار داشت سنگ این قالی
جهان از خواب سنگین خود است ... او گوید ...
ویرانه ... سنگ ...
قالی گوید ... دارد ...
سوختن زر و سوختن تنخواه ... تلف شدن زر و
پست ... و اول ... تعالی
گوید که گر ... سوختن ...
سوخت ... آفتاب ... گوید ... دل ...
... تنخواه ...
سواد ... سیاهی ... کردن کتاب
... اشرف گوید ... ایران ...
... اعتبار ... سواد ...
سوزه پال شدن ...
اول ... سوختن ... سوزه
... [illegible] ...
سوهان روح یعنی آزار دهنده جان ...
... [illegible] ...
... سیده ...
سواد ... نقل کردن ... کتابی
تا ... گوید ... عالم ... این
سواد از ... درهم ...
سواد ولت ... صاحب دولت تاثیر گوید ...
آبرو ... سواد ...
خانه ...
سوگند گران ... کاف ... فارسی ...
... قران ... گوید ...
آن دل سنگین ... سوگند
گران را ...
سوگند ... طلاق ... عهد ...
گوید ... روز ...
... آخر ... سوگند ... بود ...

سودا کردن معروف یعنی دیوانه شدن ... سالک
گوید ... آن زلف پریشان ...
گفتم ... سودا کردم ...
سود ... زیادت است ... قرض ...
اصطلاح فقها ... گوید ... زر یا سود ...
... سود ... گوید
... انجام ... سود
... است ...
سوگند ... سوگندی ...
است مخصوص ... زبان ... گوید ...
... زبان ... جهان ...
... آمده ...
سیم ... شهرت دارد
... سیم ... گوید ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...
... گوید
... [illegible] ...
... گوید ...
... آئینه ... صاحب ...
... [illegible] ...
... گوید ...
سیاهی کردن ... زمین ...
گوید ... آبادی ...
سیاهی ... [illegible] ...
... گوید آسمان ...
... سیاهی ...
سیاهی لشکر ... گوید ...
... [illegible] ...
... [illegible] ...

مترس بود و شکراوتن دو چشم تنگی است با باقی خدا نعال
او بیاست مترس که سراپا که صاحب اعجاز بیشتر کثرت
فوج و سپاه او نوشته غلط باشد.

سپی رود و جهاست کنایه از تمام نداشت بالکل ظاهر
عیانست از تمام عالم سیفی بخاری گوید امام زاده
که کارش بغیر طاعت نیست که پری رخیست که درسی دود
جدا سیاست لیکن سبب آنین عدد از گردو معلوم نیست

سپیلی سیاست مجهول ضرب دستی که بر گردن زنند و
بعضی قید بجگر کرده اند وانچه بر روز نه دطا انجه نیست است
در بعضی کتب لیکن آنچه بتحقیق پیوسته ملامت انیست چنانکه
در لغات قدیمه گذشت سلیم گوید سپند الکه سپهر دوست
زجهان سیکش فغان که سپیلی جهان تراشد بنا گوش نیز زند

سپیلی کشیدن سپیلی زدن سالک قزوینی در تعریف
جاریانغ صفاهان گوید شاخش که سپید ار امرکشیده
بر سپیلی بر شتر فلک کشیده.

سی پاره عبارت از تمام قرآن شریف است که سی جزو
از سی جزو آن عبارت باشد لهذا سیپاره را قرآن کردن
بعضی یکجا کردن اجزا از کورست مالتیر گوید
جمع گرانستون لب شد دل این دور نیست که خاشی
سیپاره را سیپاره قرآن کرده است شده اینکه در هندوستان
بجز و در اسپیاره اگر نه ها ایل زبان قدیم نیست.

سپیره سپاه مجهول مقابل گرسته و گیتی سیپاره از جنود
است.

سیم و سپید بعضی جای که در آن باده و مقابل آنکه هم سپهر
لیکن در ین وقتی محکم ظلم بر سانده اهل هند سه سپاره
و گرمی سپاه است و بعضی جاها ست بیاید ازدقاف است را
سپهر بدیم است گیتی سپاه رند بجوار زبان عالم است
سپهر و نیم سپهر بیشتر نگ سپاه ر سپهر و دیگر ست مکم سپهر
مستعمل است در روزی این پیشتر نصر الدین خان نثار
سپهر بوم سست این رواق کو در آسمان راه بی زوال
گفتن که در سپان یاران سپهاست از هر اوقه پیش

عبدالغنی بیگ قبول فرستاد نه قبول بیتی نوشته که لفظ سپهر
ابهودران مقام نیست که از خوش بود بار دیگری بهر حال
منظر بقیاس سپهر بدیم درست است و اندراشد و نظر با ستعمال
محتاج است و تحقیق فقیر آنست که یعنی اول نیز درا صل
باختر از معنی دوم است لیکن در معنی آن قید شهرت
دارد که حکم اشتراک سپهر را سپید لهذا در بن بیت معنی
ایهام پیدا کرده گوید گر سنه آمد و تا خورده شوخ
بگذشت با سپهر از تسیف که آن شوخ را ند بدیم سپهر

سپیرا پیر بیسین مهمله سیاهی سرخ و سپید و رای مهمله یار
فارسی و نیز از جمله شور باست که تخته فروشند از عالم نهاری
در هندوستان و از بعضی زبان دانان شنیده است که
آن کله پاچه باشد که بازار یان فروشند سیفی بخاری در
صفت سپیرا پیر گوید حرام باد که سرست شوربه هم
کسان که نام ایکاسه سپیرابه او چو دسترس است.

سپیم شادانه اره بالفتح شادانه ازانیا اراست
از نقره خالص این از محاوره دانی بتحقیق رسیده.

سیاهی زدن خود نمائی کردن و تفاخر نمودن سیاه
نمودن سلیم گوید گل زینت در گلستان الوان آرای
بیشتر زلاله از داغ تو بر گلها سیاهی میزند ایضاً گوید
ای تجو رشید سیاهی زده از روی سفید بار و نور
زر ست گرد به ای سفیدی و نیز شیغه گلابی گوید
زجالکی سینه آن نازنین سپیداست یا سفیدی که
سیاهی بر آفتاب زند سلیم گوید بار که شسته ام
نفسی خواجه حسن را ازاکاه بر گوسالهٔ خود گفت و
نقیبدالست که از لیکه سیاهی زدن از ماست هر دم که
پاو در تلخی گوید اگر ماست نیز سفیدست.

سیرت در عرفی بمعنی خصلت شهرت دارد و
فارسیان بمعنی ناموس و شرم هرد هم و احمد شیخ نیز
آرند سیکاشی گوید سرخاند نیا زهم اسمان به پرده
است نامی مپند اهل سیرت این سرکشیدها
سیم بر واپاتل سیم دلی دال سیر ست سیم بچه

آن بر وشته فغانی گوید دو دانی حقه اول کسیم ر و پوش
است بار اسپار بر در او بیهده سیر شود.

سینه نگاه کس یافتن کنایه از دانستن آنکه بادایم هیچ
از جاد را بوده و قع شو د ظهوری گوید که نگاهت کند زاکه
از جاید که خوش بافته سینه نگاه من را.

سینه کردن تیر باصطلاح تیر اندازان برنو
رسیده از جای برخاستن تیر بلکه مخفی گوید که نشون که تیر فلک
سینه کرد سینه بر تر وشده است برق بلا غم در آنکه سپر زد
و در شعر ای قدیم بمعنی تا فاخر و مباهات کردن مستعمل است

سیم شهر کی نوعی از سیم اکانان که شهر اشرا را شیرین
بیشتر رادشن کنند و در وقت شب چنان که بلکه گو یا شعله
افروخته است زیرا که تار اکنون اینجا انطار کی تا به یقین ما را
بعضی تار است بهانا که گذشته.

سیمی صافت بنازی ابجد بمعنی در اصل سیری
صافت بودن باستان ظاهر گوید شیخ در عطر ابکری
دکن شده سیم باس که گر اسپری صافت سر سپهر سپهر
کنده مهر است که یدر این لفظ استعمال جهد درستان است
وظاهر از بلاد فقیر برای حلیم شده که را در بپر باد
با ذ مشتاقی تحریف باشد.

سیم و سو نیست از سپهر و طنز آنکه گوید سیکه طفیلی
گرد سپهر و او در گلستان کر د سلام که شد سپهر و از هم انشا
آه ده دود آساسین.

سیاه دست انشا سپهر که بود است انشا رد شود
لیکن لوازمات دست انشا شهرت دارد در گلستان آوار و پیچ
دور اشعار او ستادان واقع است و لفظ سیم دست اولیا
در شعر ظهوری و مولوی جامی در مثنوی اوست انیها
بنظر آمده باشد است انشا در شعر و اما اسپهر بیگ
سهو با دیده شده و جه این معلوم نیست ظهوری گوید
سه بریشم سیم دست انشا خسرو ما انا سینه شیرین
وشان گوی است.

سیاه آن آتش با لیست که دود آسیم پیچ

بالش کشیدہ نوعی از سیب سیر نجات گوید خال چون بوسہ گرہ گشتہ بکنج دہنت سیب آرایش بہتر ز دلیل ذقن ست ۔

سیکسا ۔ بیاے معروف یکی از اوزار باے علاقہ بندان تاثیر گوید باشد ز خط کلاہ ابریشمی تراشکو تا رکیش شوشہ ماہ سیکسا است ۔

سیب آفتابی ۔ سیب اعذار و پژمردہ تاثیر گوید گرچہ از تاب عذارش آفتابی گشتہ است بوے جان می آید از سیب زنخدانش ہنوز ۔

سیلیی ۔ بیاے معروف و نون بیاے رسیدہ طبق خرد تاثیر گوید روشن دل انجمہ از خود کم کردہ کم نگردد یہ بیہ امہ چراغ رسید در سیلیی چراغ ست ۔

سیم آور ۔ کنایہ از زن فاحشہ شہرت گوید میان مردم دنیا بغیر سیم آور نداشت چشم کشتہ بر دو فای سیمبران ۔

سیم گل ۔ بکسر کاف فارسی کلیست کہ خانہ را بان سفید کنند و از بعض ثقات شنیدم کہ آن مخصوص صفاہانست تاثیر گوید در کیش من ذخیرہ زمین تنگ ہمت است قارون شوم چو خانہ خود سیم گل کنم و سیم گل کردن خانہ سفید کردن خانہ است گل مذکور آرزو سے مجاز ۔

سینہ باز ۔ سینہ کشادہ مانند پہلوانان و سند آن در لفظ پہلکار در باب باے موحدہ گذشت و نیز سعید اشرف گوید نظرگاہ گریبانش زخاک مردم دانہ بلاے صید دل از سینہ بازے کہ میدانی ۔

سیم بہبانی ۔ بہ دو باے موحدہ و باے ملفوظ و نون بیاے رسیدہ نوعی از سیم منقوش نوقی در خدمت اہل ریا گوید الا اے شیخ بر صیبا سے ثانی کہ باشد سیم زہدت بہبانی ۔

باب الشین المعجمہ

شاہ لیمون ۔ نوعی از لیمون کہ بزرگ و ممتاز در نوع خود باشد چنانکہ مقتضاے لفظ شاہ است تاثیر گوید سرفرو نارد بجنبرے جز بشاہی فطرتم شاہ لیمون شکند تا چارہ بصفراے مرا ۔

شانہ گیر ۔ بکاف فارسی بیاے رسیدہ در لے حملہ بیار و اعراض کنندہ سلیم گوید زلف شام غمم از لبس بود آشفتہ سلیم شانہ گیر است ز آمیزش او کاکل صبح شد و ہنقیاس شانہ پیچیدن و شانہ دزدیدن اعراض و روگردانیدن چنانکہ در محاورہ دیدہ شد ۔

شانہ آویز ۔ بہ و بفتح واو و سکون تحتانی و زاے معجمہ آویختن آدمی بوضعی کہ دست او بر شانہ لیستہ باشد طنز آگوید بزند سے دل طعن انجمہ کند اقرار علاج ہندو زلف تو شانہ آویز ست ۔

شاہد باز ۔ آدم فاسق و اہل بجبہ سلیم گوید شعر دگر سود ے ندارد رند شاہد باز را تا کہ اہم دوست می دارد بذوق دختر ش و اینکہ در ہندوستان یعنی شاہد باز شہرت دارد اگرچہ من حیث القیاس درست میتواند شد لیکن سند آن در کلام استادان یافتہ نشد ۔

شانہ سپید ۔ کہ جانور یست مشہور تاثیر گوید شعر بوشیں بصد تجمل این شانہ زبان زلف سنبل یا از خیر شمیم جانان این شانہ سر ست و آن سلیمان ۔

شال طوس ۔ نوعی از شالہا رنگین کہ معروفست سعید اشرف گوید شعر فردوسی کجا و گفتہ اشرف کہ نیست پا کمر بندم صبح قدر شال طوس را و بعضی از اہل ایران کہ در ہند لیکن شعر شہرت دارند میگفتند کہ طوس بمعنی رنگ غلطست و توزی صحیح است براے آنچہ بمعنی رنگ طوسی درست نباشد و صحیح توزی است درین صورت مراد از شال طوس درین جا شالے باشد کہ در شہر طوس بافند گفتم بدین معنی شال طوس ہرگز شہرت ندارد مگر آنکہ شاید کہ شاے توزی لیسین بدل کردہ باشد لیس مبدل تو و باشد و طوس معرب آن یا از عالم طلا و طلبیدن الخ ۔

شاخ بہانہ ۔ کنایہ از شوق و بہانہ چنانکہ گویند کہ بہانہ فلانی شاخ پیدا کرد یعنی بہانہ او شاخ در شاخ گشتہ اشرف گوید تا بخود چسپیدہ از یکدگر پاشیدہ است بر سر شاخ بہانہ است آشیان زندگی ۔

شانہ کاری ۔ فریب و خوشامد ظاہری کمال خجندی گوید کمال از سر زلف دلبر ما نوز لفش مشو در نہم کہ آن از شانہ کار نیست ۔

شاخ بر دیوار کردن ۔ کنایہ از تکبر و غرور نمودن حکیم رکنا سے مسیح کاشی در خطاب پادشاہ گوید ہر دو تو کرد شاخ بر دیواری شہ این بار کہ گوسفند قربانی نیست ۔

شانہ خالی کردن ۔ پہلو تہی نمودن و اعراض کردن تاثیر گوید روی تلخی کہ بیند زبر زرگی چون مسیح شانہ خالی کن از زہرکہ دریا باشد ۔

شاخ غزال ۔ در محاورہ فارسیان بمعنی شاخ آہو مطلقا وحید گوید زبان زشعر نگاہ تو ہم چو شاخ غزال چنان تافتہ پیکرکہ بازشود و از ین دفع میشود اعتراضیکہ بعضے از شعرا برین بیت ناصر علی کردہ اند شہرت آنچنانکہ دارد ماتم شود پدید حالا تراے پریشان تر ز سوے سر کن شاخ غزالان را کہ غزال آہو بچہ است و آہو بچہ شاخ ندارد ۔

شال کہنہ داشتن ۔ کنایہ از کمال مفلسی زیرا چہ شال در اصل بمعنی کملی است چنانکہ از محاورہ بہ تحقیق پیوستہ ۔

شاخ از پیشانی برآمدن ۔ بغایت نادم و پشیمان شدن اشرف گوید غزال اگر تو میداشت لاف یکسانی براید کنون شاخش از پیشانی ۔

شاخ ۔ معروف و نیز بمعنی طرف و کنارہ اشرف گوید کشیدہ برقع از رخسار گستاخ فگندہ چادر از شوخی بیک شاخ و معنی بیک شاخ افگندن چادر در فصل بار تحتانی بیاید و نیز آنچہ بار و بن در ان انداختہ بر کمر بندند و جہت پیدا گیر نا آفتاب ساز گوید بود یار ان افگند را بہ ولی بہار سہراست شاخچہ از وقت بار

کسی راکہ این شاخ سر زد لیسرش باین شاخ زد گلہ با شمشیرش و این
بیت معلوم می‌شود کہ ظاہرا در ولایت شاخ مذکور را برسری نشانند

شاه اندازی ـ دعوی بلند کردن مخلص کاشی گوید
ـ مہر درویش بگو در دل شاه انداز تا از سخن آہ کہ کم اثر است به
شاه انداز ــ

شاه بندر ـ بحذف اضافہ حاکم بندر بفک اضافت بسبب
کثرت استعمال است و حکم یک کلمہ پیدا کرده اشرف گوید
ـ تا نگردید بدو فارغ بال کسی نزد دست انداز جور شاه بندرش

شاہی ـ زر رائج ایران چنانچہ حالی رائج توران و ہند
گوید ـ نورزید یک تن زحرفم بدولش شاہی مرا
کرد سرِ یک قبول ـ

شاقول ـ بقاف بواو رسید دیگی از آلات و ادوات
معماران و بنایان و آن سنگی است بر رشتہ بستہ کہ ہندی
سابل بضم با خوانند وحید گوید ـ چو شاقولش این
رنگ مار بخیتہ دل من بہ پشت آویختہ ـ

شاگرد پیشہ ـ لفظیست مستعمل دفاتر و دربار سلاطین
ہندوستان و مولف این لفظ در کلام اساتذه کہ بہند
نیامده اند ندیده است و مثال آن در لفظ بخشی گذشتہ
کہ ظاہر ہم لفظ مستعمل ہمین جا است نوشتہ شده ـ

شاباش کردن یعنی بخشیدن و نثار کردن شفائی گوید
ـ خواہر گذری کرد تکلفت بہ برادر باد ردو طبق کوفتہ
شاباش پسر کرد و نیز ملا آگو ید ـ تحسین بستان کہ ہوا ان کلاه
بشاباش یا سی زر دہر و ماه ـ

شب گل ـ باضافت شبی کہ در ایام بہار تمام گلہا
بشگفند و مردم بسیر آن آیند مفید بلخی گوید ـ خط سبزرنگ
بر دوان ز ان لب گل می آید مژده ای دل کہ بستان شب گل
می آید عندلیبان چہ بلا شور و فغانی دارند بوی تو
بوی شب خون از شب گل می آید ـ

شب تیغ ـ شب دہم عاشورا اشرف گوید ـ کرده
ابن ملجم شب تیغ ـ

شبچره ـ بفتح و سکون با موحده و جیم فارسی مفتوح و
رای مہملہ نقلی مانند پستہ و بادام کہ شبہا نشستہ باہم خورند
تاثیر گوید ـ روزی فطرت بلب دریوزه ہمت رسیده
لایق دندان صبح شبچره انجم است و نیز چرا کردن حیوانات
در وقت شب و ظاہرا این حقیقت است و اول مجاز
مثال معنی دوم شاعر گوید ـ گرگ آمد گرسنہ در دشت پیدا بود
افتاده در رمہ رفتہ بشبچره ـ

شبخون آوردن و زدن ـ جنگ کردن در شب
اول شہرت دارد و دوم تاثیر گوید ـ نذر حسن لیلی گر
شبخون زده و نیز عبدالی صفاہانی گوید ـ سیل شکم
گرہی در دل چون زده است تاثیر آہم چہ صفت
چرخ شبیخون زده است ـ

شب نشین بمعروف و نیز نشستن در مجلس عیش
ہنگام شب روشنی دانش گوید ـ فیض مہتاب چمن
پامال دانائی شود وقت یادر شب نشین سایہ مینا
خوش است ـ

شبگیر کردن و زدن و شبگیر رفتن ـ آخر شب
کوچ کردن قافلہ و زدن وقت و این اصطلاح
اہل سفر است و مقابل آن ایلغار است اول مشہور و دوم
تاثیر گوید ـ ہیچ دانی کہ دم از زلف گره گیر زدند
شب در آغوش فنا بود کہ شبگیر زدند ـ

شب شکستن ـ بسر شدن و بسر بردن رعنای
بیخ گوید ـ شب شکستن بہر شبگیر است اندر زلف
تو ـ شب شکست و ہیچ دل از بہر شبگیرت ـ

شتر حجره ـ کلام بی نسبت و نامربوط کہ الفاظ و
باہم نسبت نداشتہ باشد و این از ان جہت کہ بعضی
از شعرا قصائد گفتہ اند با التزام آوردن لفظ شتر و حجره
ہر مصرع چنانکہ کاشی گوید ـ مراہمی است شتر
بار یا حجره من کہ شتر دلی بکشم غم کجا حجره من کہ لیکن
مشہور بمعنی مذکور شتر گربہ است اول بمعنی کاشی گوید
ـ شتر در حجره از کران است پنہان کہ شتر حجره است
حرف ساربانان کہ لیکن این خالی از غرابت نیست ـ

شتر غلط ـ بضم اول و فوقانی فتح ست از کشتی گیری
میر نجات گوید ـ بہ چہ معشوق عرب زاده جہاز و سوار کہ
یک شتر غلط و رشتی و بغلگیری باز ـ

شتر سواری بفتحتین کنایہ از روزه خوردن زیرا کہ
در سواری شتر کنایہ از سفر است و در عرب خوردن روزه
مباح یا واجب است بنا بر اختلاف مذہبین سلیم گوید ـ
خوش آنکہ نکرده در ہمہ عمر بجز در رمضان شتر سواری ـ

شداد و مد ـ ہر دو دال مشدد لفظ عربیست فارسیان
آنرا بمعنی شان و شوکت و تکلف استعمال نمایند تاثیر گوید
ـ لالہ رخان ز دل شده بنده زنگ آل تو کہ چابہ شده
رود گرد سر نہال تو ـ

شد ـ بفتح و تشدید دال لفظ عربیست بمعنی کشیدن
مطلقا و فارسیان بمعنی دراز کردن و کشیدن آواز و حرف
آرند تاثیر گوید ـ شعر یکسر کشش نیست رسا لیکن بگردن بکشد
صید نتگشیده رسن را کہ لہذا شد کردن کہ بمعنی دراز کشیدن
است وحید گوید ـ با اہل درد زمزمہ را شد نمی کنند کہ
دل بلبلان بنالہ مقید نمی کنند کہ و وجہ کشیدن مدات در اشعار
ایران است کہ صاحب مذاق سخن چون بقوه رسیده
رسیده لذت آن بسیار در طبیعت متوجہ لذت مذکور
میگردد و بدین سبب از خاصہ عنان در خواندن میشود
ازین جہت بذات تکلف رو میدہد و این دلالت دارد
بر کمال دریافت سخن لہذا این حالت سخن ناشناسان
بسیار ناگوار است و این وجہ را مولف بعد تحقیق و تجربہ
تمام دریافتہ حمد اللہ تعالی ـ

شراب گوره ـ بکاف فارسی و واو مجہول و رای مہملہ
شراب قندی صائب گوید ـ باده انگور و آب خضر
از یک چشمہ است کہ ہر دو دل در سینہ اش ہر کس شراب
گوره خورد کہ مخفی نماند کہ در اصل گرست بضم کاف و
چون مردم ہندوستان خصوصاً ہندیان بنابر رفع اشتباه
کہ گر بمعنی پیر و مرشد نیز باشد و بمعنی قند سیاه گور نویسند
میرزا آنرا بواو مجہول فہمیده و این معنی لسبب داین المطلب

از عالم جوت ماراینان کہ گذشت و ازین عالم ست کہ
سگل کشور خوانند حال آنکہ اول بکسر کاف تازی و سین مہملہ
بود و مجہول در ارمہملہ است و اینہا بسکون شین معجمہ و فتح
واو خوانند باوجود آنکہ نہ تنہا در ہندوستان بودہ اند و باشند
و اگر ہندی در یک لفظ فارسی غلط کند کلاغ بگیرند و خود
این قسم غلطی کنند و بلکہ در اشعار موزون می کنند بہر حال
چون تصرف قادر سخنان اقالیم ما رسانید سزد کہ نگیریم واللہ
تعالے اعلم

شراب کہربائی - نوعے از شراب کہ رنگش مائل
بزردی باشد سلیم گوید سه ساغر از عنوان گل سیکند در باغ من
از زعفران چہرہ لعلے از شراب کہربائی میکنم

شربتی - نوعے از زرد آلو نیز و نوعے از رنگ کہ معروف
است و تحقیق شربتی عقیقی کہ برنگ مذکور بود و این معنی از
اہل زبان بتحقیق پیوستہ

شرب الیہود - پنہان خوردن و کم خوردن شراب
چہ یہودان از ترس مسلمانان شراب مخفی خورند و چون
خورند کم خورند تا مستی ظاہر نشود حکیم کاشی گوید سه گوئیہ
شرب الیہود زاہدان دارد شرف تا مئی چو زاہدان بہ سر
بازار میناید کشید

شہر یا شہرن - بفتح اول و سکون رای مہملہ و یای موحدہ
بالف کشیدہ و فتح شین معجمہ و نون مفتوحہ کتابش دہر اول
فوج و این لفظ ترکیست چہ اکثر بر زبان قاطع معلوم میشود
اشرف گوید سه اختیار ملاقات بتان کن ہوس را
شہر یا شہرن مصاحبت حرف ہوا ست

شربت - معروف و باصطلاح اطبا بمعنی مطلق خوراک
دوا خواہ مائع باشد یا نباشد و اہل زبان یک شربت
آب بمعنی یک خوراک آب خوردنی استعمال کنند

شرح کشاف خواندن - کنایہ از زیادہ گوئی و
تکلف حرف زدن اشرف گوید سه برصحف روی او
نظر کن ناصحا بسیار گوئی شرح کشاف مخوان

شست و شوی خود سپید اول - کنایہ از
زجر کردن و حرف درشت گفتن از راہ نصیحت تا مخاطب
از عمل ناشایستہ باز آید اشرف گوید سه با رقیب آن
مہ سر لشیم اختلاط افتادہ است شست و شوے
خوب خواہم داد این چشپانندہ را

شست - عدد معروف و قلابے کہ بدان ماہی
را شکار کنند و نیز زہ انگشت کہ بعربی ابہام خوانند تاثیر گوید
سه لایق شان بزرگان نیست شغل خسیس شست
ازان در وقت خارش فارغ از خاریدن ست

شست آویز - نوعی از شکنجہ و آنچنان ست کہ
آدمی را ہر دو زہ انگشت بستہ بجاے بلند آویزند تاثیر
گوید سه چو دام زلف عنبر بیز کردہ دلی صد نافہ
شست آویز کردہ

شعر آمدہ - بمعنی شعری کہ بے فکر و تامل گفتہ شود
و این بمقابل شعر آوردہ است تاثیر گوید سه ز قید
ساختگی حسن شوخش آزاد ست کہ چو شعر آمدہ موزونش
خدا دادست

شعبہ رقص زربیزہ - حرف ششم زاے معجمہ و
تحتانی مخففہ نام شعبہ از موسیقی طغرا گوید سه چو
خواہ شعبہ رقص زربیزہ مہندی کی بناز رود فیض

شعر بافت - بفتح درظاہر بمعنی موے بافت است
لیکن معلوم میشود کہ بمعنی بافندہ مخمل و زربفت بظاہر
آشنا الفت وحید گوید در تعریف او سه دلم در شعر
بافی ست بسکہ ہر بار باشد بدستش بلندی ہا رہ قائم
نیست زان جایگاہ ہا چو بود سراسر رو دعرض راہ ہا
چو زربفت انجا چو سر سنگم شود پر زنگل شود چو دامنم ہا
زدل ہا کردہ تاراج تاب ہرا ہا چو مخمل بہ پیوست متواب
مرا ہا ہر کس چو یار ست آن ماہ رو ہا بسے راہ رفتہ
دل ہا ز کار رفتہ از دو عاشقان راست ست و رمانع دردہا
ز کار لیشہ سر زد گل سرخ و زردہا چہ سازم با آن یار
ناسپاس گار رشکہ بافد زار ابریشم تر خانہ

شقشقہ - بتحریک و سکون ہم در استعمال فارسیان
ودر عربی بمعنی ترس و بیم آمدہ و فارسیان بمعنی غمخواری و
تیشتر پدید قافت نیز آرند چنانکہ واعظ قزوینی گوید سه
سربلندی آرزو داری شفقت پیشہ کن شاکین علم را ریز
باران احسان پیشہ ست

شکر مابین - کنایہ از چیز مختصر و کم بہا سلیم گوید
سه شکست کار دل من ز دست کاشنہ را ہا خدا چو چشم
بد از چہرہ تو دور کنند ہا و برین قیاس شکستن بازار
و رونق و معرکہ سیوم چنانکہ سلیم گوید سه شکستن معرکہ شہرہ
بہبلان شکست ہا این طلسم ست کہ بنام سلیمان بستند

شکست - معروف و بمعنی آزار شکست مجاز انگیز
آمدہ شفائی گوید سه بہ دست دل شکنی عاجزم کہ ہر نفسم ہا
شکست شیشہ خاطر بگوش می آید

شکم دار - شخصیکہ شکم کلانی داشتہ باشد ہندی توندیلہ
گویند الشفائی مفتوح و واو و نون غنہ و دال مہملہ بیاے
رسیدہ و لام مفتوح ظہوری گوید سه پی شہرزنش بیا و
مشتبر ہا فلک بودی ازین شکم دار تر

شکم از عزا برآوردن - عزا بعین مہملہ و زای معجمہ کنایہ
از شکم سیر کردن فقیر گرسنہ اشرف گوید سه اندرین چار
سوے شکمے از عزا برون آورد

شکری - نوعی از رنگہاے آدمی و آن سفیدی
مائل بزردی کم ست تاثیر گوید سه تنگ کردست بسی
حوصلہ تنگ شکر ہا از لب تشنہ آن مہوش و رنگ شکری

شکر آب - رنجیکہ درمیان دوستان آید و بمعنی
شکر رنجی و شکر رنگی نیز شنیدہ میشود اما سند آن در اشعار
اساتذہ و کلام اکابر نظر نیامدہ

شکر خام - شکر خالص و لفظ خام بمعنی بسیار آمدہ چنانکہ
نقرہ خام و عنبر خام و می خام وغیرہ تاثیر گوید سه
شیرین لبی باغیر شکر ہمدم و بدنام ست تا خام ست
نگار من اما شکر خام ست و بعضی گفتہ کہ نوعی از
شکر در ہندوستان پیدا شود کہ آنرا اکہی کہانڈ گویند و
آن ترجمہ شکر خام ست [illegible]

شکم را ناف سفره کردن - کنایه از بسیار پر کردن شکم و اکول
بودن کسی کاشی گوید - روی چون در صحافت سفره کند از
شکم خویش ناف سفره کند -
شکنجه بر سر کشیدن - نوعی از تعذیب شکنجه ابوطالب کلیم
در تعریف شمشاد زحل بیگم گوید - بر آن کو طبل را آرد به آواز
کشیدش پوست طبله چون سر باز شکسته طبل شان بر سر
کشیدش خود دسته چو سرباز بر سر زنندش -
شکسته - معروف و خراب و بی رونق و حرف شکسته دار نیز
باقر کاشی گوید - چون کرد مفر باز شکسته زبیداد نگه بار شکسته بسودا
شکست سود دستگاه دلم چو بازرگان بازار شکسته ام از آن
به سبب شکوی نماید لب شیرین و گفتار شکسته تحقیقی نماید
کی موارد شکستن و گسستن از هم شتاب شیشه شکست و نباید
گسست گویند نه برعکس این گو یا کار نیست و گاهی
خلاف این نیز دیده شد کمال خجندی گوید - اگر خواهی
شکست مشک در چین باز زلف عنبرین یکبار بشکن -
صاحب فهم ظاهر است که شکستن بمعنی ظاهر کردن بلکه کنایه
است از خم کردن مثل شکستن زلف و شکن آن نمایش و
زلف و آرایش مستعمل است کار نیست مجاز موقوف بر سماع -
شکفتن - خندیدن گل بجاز جبین شگفته و زمین عز ل
شکفته نیز آمده بمعنی جوش زده نیز باقر کاشی گوید
اسال بهار آن و سوسه قمرهای جنون شد که این سبزه که بر ناخن
جانان شکفته -
شکاری - شکار انداز بمعنی نخچیر و شکار نیز اول معروف و دوم
وحید گوید - برون خانه بود چون نگین سواری او به انتظار
نسوز و چو اشکار است باد
شکستن چشم و گوش - نابینا شدن و کر گردیدن اول
صائب گوید - سرمه ز گرد چشم کمر یار شکسته این کاسه گدائی
دیدار شکسته و دوم حسین ثنائی گوید - وصف صدای
حاجت است بمعنی که نه تا گوش از شنیدن گفتار شکسته -
شکستن خواب - بیدار کردن از خواب وقت دشوار است
آن وحید گوید - دل مرا اگر آن شوخ از عتاب شکست

چشم او دل من هم ز ناله خواب شکست -
شکستن شب - کم ماندن شب و کنایه صبح گوید
شب زلفش نگر چون شکسته شب چو شکست صبح نیست
شکیب است -
شکر انگور - نوعی از انگور کمال خجندی گوید - از
شکر انگور سمرقند زبان که سبب نخندان تو شیرین تر است
شلاق - سیخ شرخ و شنگ تا تیر گوید - تا بان سن
شلاق این سرو کار است مرا شد دست بسر چو زخم دامن
باز است مرا -
شمشی - رنگیست سبز مایل بسیاهی چنانچه ترها درو دانی
سبز تحقیق رسیده -
شناسا - مشهدی شناختن وحید گوید
شهرت بیدا داد و رانا تو اینهاست است تا کی شناسا
بهر دم سوسه تیغ تیز را -
شوره لیمو - سر کل شوران سر صبح گوید - سر کس
سر شوره لیمو از چهل چشن از زهره چه کلاه دهد -
شهرزنان - نام شهری که ساکنانش تمام زن باشند
تا آنکه پادشاه آنجا زن بود چنانکه ملک تریا راج که
در هندوستان شهرت دارد و ظاهر کنایه از شهرزنان
همین ملک باشد وحید گوید - شود جنس جرأت از آن
بیگران فهمی بود گرچه شهرزنان -
شهر - معروف بمعنی مطلق شهروی علم حلاوت میر
سید حسین خالص گوید - شعر است که زجنس افسردگی
نیست که شهر است که دولت رانز بدر شهر است -
شهادت گفتن - خواندن کلمه شهادت طالب آملی
در تعریف قلیل گوید - کنودی اگر بهزاری شهید زلف
شهادت گفتنی از لب تو -
شیروان - گوسفند را بعد از شکنبه بالای شکنبه چیزی
مثل کدو باشد که باب پیمان بر از گوشت و مصالح کرده
پخته کرده فروشند شیروان عبارت از همان وحید گوید
در تعریف کله پز - چو باز رشته است عاشق کم دل

تنجیده در پوست چون شیروان -
شیروان بر گشتن - از بعض ثقات شنیده شد که
چون کسی به کسی نزاعی دارد گوید به زور گرز شیروانت
به سیکروانم در صورت کنایه از واژونه کشتن باشد
و آن عبارت است از شکنجه و تعذیب پس شیروان برگشتن
لازم این باشد کپی کاشی گوید - بر سر خوان چو جلوه گر
گردد که شیروان طعام برگردد -
شیر اندام - جوانی که سینه اش فراخ و کمر باریک بود
سیر نجات گوید - باز دل برده زمن پرفنی با تدبیری
شیر اندام پی نوکر نشی گیر است -
شیر قلاب - بیاب جبول است که قلندران از
سر دو آن که وزیر از عالم چپ در راس و اکثر آن بصورت
شیر باشد و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته -
شیرینی خوران - جشنی است که در وقت مقرر کردن
نسبت عروس و داماد و کنند مثل از کتخدائی و در هندی
منگنی خوانند اشرف گوید - بعد از گفت و گوی آن
شیره جان بصرف شیرینی خورانش بر دمیدن گفت
کنایه از حالتی که بعد نکاح بر سر عروس شیرینی نثار کنند این
اول است -
شیرینی شنبه - رسمیست در ایران که سلاطین آنرا
روز شنبه با امرا و خاصان درگاه تقسیم می کنند و این ظاهر
از آنجهت باشد که روز جمعه بر روح بزرگان فاتحه خوانده
روز شنبه تقسیم کرده باشند و این از اهل زبان بتحقیق
رسیده گوید - مسلم دارد آنکس خاک پا زیر دستانش چه زیر
شیرینی شنبه ز کودکی جهد طفلان را -
شیشه بر سر کشیدن - آنست که غواص در وقت
غوطه خوردن در دریا شیشه را بر منافذ صورت
دوم چشم یار از آنگینه ساخته بر سر کشیده اشرف گوید
جام و ساغر که بین غم شیشه بر سر کشیده تا بچه غواص که حریف
شیشه بر سر کشیده ام تا نشوم گوهر مقصود و دوم بعید از
از مشاهده قلی به مستی دشوار گشته واصل معنی از

ملاطغرا۔

شیر فلوس ۔ صورت شیرست کہ در یکطرف فلوس باشد وطرف دوم نام شہرست واین در اصفہان شیراز رواج دارد لوندی شیرازی گوید ؎ آوردن زر بدست آسان نبود دیکھ خوابیدہ بروی ہر فلوسے شیرے۔

شیر برفی ۔ بیاے مجہول صورت شیرے کہ اطفال از برف در راہ ہا سازند واز دیدن آن انسان رم خوردند و این رسم اکثر در شہرہاے سردسیر رواج دارد چنانچہ از اہل کابل وغیرہ بتحقیق رسیدہ۔

شیر سنگی ۔ شیرے باشد کہ بر سر قبر پہلوانان از سنگ تراشیدہ نصب کنند واین علامت پہلوانیست تاثیر گوید ؎ چون کوہکن نبود کسی پہلوان عشق یک بر سر تربت نکو شیر سنگیش

شیر مکن معروف و نام معشوقہ خسرو و بمجاز بر اطفال حرکات شکم ایشان اطلاق کردہ شود کنایہ از خوب و عزیز تاثیر گوید ؎ تا نبا شد راہ نسبت نیست آمیزش بکام شہ بود چون فرزند شیر من خون مادر شیر شد۔

شیرہ خانہ بمعنی شرابخانہ واین از اہل زبان بتحقیق پیوستہ۔

شیشہ بند کردن و شیشگی بند کردن ۔ استہزا نمودن واین از محاورہ ماخوذ ست۔

شیشۂ گلزار شیشہ کہ بر اوراق تصاویر گذارند تا آسیب نم وغیرہ بدان نرسد پس اگر صورت مذکور از ذی حیات باشد آئینۂ تصویر والا شیشۂ گلزار خوانند تاثیر گوید ؎ برنگ شیشۂ گلزار از لطافت تن تو شود نمایان ز رنگش دل چو در خیال خود ست و اگر گلزار بدال مہملہ بود پس بمعنی شیشہ باشد کہ گلہا دران رستہ باشند تا گلہا ہم از شیشہ نبود کہ در شیشہ تعبیہ کردہ باشند چنانچہ حقہای گلدار۔

شیشۂ حجام شیشہ کہ حجام بدان خون از بدن میکشد و در بعضے از امراض شیشہ خالی بودہ خون دران نباشد واین از براے ازالہ مادہ مرض ست و در رسم شیشہ دروایت ست و در ہندوستان شاخ رواج دارد شیشہ مطلقاً رواج ندارد اشرف گوید ؎ بسکہ رنگ خون زہرت باخت اندام من شد کار پستان می نماید شیشۂ حجام من شد ایضاً گوید ؎ خون خوردن من چنانکہ در طفلی بود شد پستان بدہن شیشۂ حجام مرا۔

شیشۂ جان ۔ نازک دل و نازک مزاج مقابل سخت جان واز محاورہ ماخوذ ست۔

شیر درقرابہ ۔ نوعی از رنگہا و آن نیلی مائل بسفیدی است سلیم گوید ؎ در ہواے تو چاکہا دارد جامۂ شیر درقرابہ صبح۔

شیطانی شدن ۔ بشب بسلام شدن طغرا گوید ؎ زبسکہ طبع من از عیش دہر محتنب است شبی شوم بہر کجا زبانہ شیطانی۔

شیر غلط ۔ بیاے مجہول فنی ست از کشتی پیر نجات گوید ؎ شیر غلط شدہ زر و بیت سیمین تن ما شیر غلط فن دلبر شیر افگن ما۔

باب الصاد المہملہ

صابون کسے بکسے رسیدن ۔ فیض کسے بکسے رسیدن وحید در تعریف مرزا بال گوید ؎ نمذ پوش ہم گشتہ مفتون او بہر کس رسید ست صابون او۔

صبح محرم ۔ صبح عاشورہ تاثیر گوید ؎ از آنکہ ہجر تو اسیر ست عجب نیست گر صبح محرم بدہد از شب عید ش

صحبت معروف وفارسیان بمعنی ہنگامہ آرند چنانکہ در وقت ہنگامہ شور وشر گویند عجب صحبتی است طالب آملی گوید ؎ چہ گوہری کہ ندانم دلا کہ بے گرہ دکان ہا میان نوش لبان بر سر تو صحبتہا ست۔

صحبت نامہ ۔ تصنیفی در قولیست در موسیقی ساختہ خواجہ نصیر الدین طوسی تاثیر گوید ؎ صد دل بہار کرد ایجاد تصنیفت سخن ہا ہر صریر خامہ را تاثیر صحبت نامہ است ایضاً گوید ؎ نواے بلبلان شرمندۂ او شد بصحبت نامہ دلہا زندۂ او۔

صحن ۔ دو معنی دارد یکے صحن خانہ و دوم طبقچہ کہ ظرف خوردن و بمعنی نوعی از قماش بسین مہملہ و ہاے ہوز لفظ ہندیست لیکن فارسیان بصاد و حاے حطی استعمال کنند از عالم شست سورت کہ صورت بصاد نویسند واین نوع تصرف از شعرا ست نہ تصرف فرقۂ دیگر بخلاف الفاظ دیگر کہ دیگران نیز دران تصرف ست و سند این در لفظ طاس خواہد آمد انشاء اللہ تعالی۔

صد کوزہ ۔ فلانے اگر سازد یکی دستہ ندارد کنایہ است از آنکہ فلانے اگر صد حرف زند یکی اصلی ندارد سلیم گوید ؎ صد کوزہ اگر چرخ فسون ساز بسازد یک چون کوزۂ دولاب یکے دستہ ندارد۔

صد برگ ۔ گلے کہ برگہا بسیار دارد و آن را در ہندوستان ہزارہ گویند وانچہ معنی گلی کہ در ہندوستان شہرت دارد در کلام استادان دیدہ نشد تاثیر گوید ؎ چون شد شگوفہ صد برگ دیگر ثمر نگشت آنکہ زر بود بیش داد و درہش ندارد

صد در صد گریبان ۔ چاکیست در گریبان از عالم ہزار جریب صفاہان و سند آن در لفظ پالیم خواہد آمد انشاء اللہ

صد دہن یعنی صد قسم آواز سالک قزوینی گوید ؎ دراہم اگر بودی آن برگ و ساز کی قدردان شاہ شاعر نواز چنان دادمی در جہان داد فکر کہ جز من نبرد کس و شاد فکر چو بلبل برو صد دہن خواندمی بر او سر و بالا گل افشاندمے۔

صر نازدن ۔ نالہ و فریاد کردن یحیی کاشی گوید ؎ نالہ تا کے کنم بفرقت زر چند صر نازدم بحسرت زر و در اشعار بعضے متاخرین این صر نازدن شکم بمعنی قرقر و آواز شکم دیدہ شد و در دیوان ملا فوقی بمعنی آلت تناسل بسیار ست۔

صراحی بازی ۔ نوعی از رقص از عالم شیشہ بازی سلیم گوید ؎ قامت زادا رقص روانی دارد گردن ز صہوۂ در صراحی بازیست۔

صرفه - لفظ عربیست فارسیان بمعنی فائده آرند چنانکه گوید
صرفه ملالی در همین ست و صرفه بردن بمعنی پیش دستی کردن
و غالب آمدن چنانکه حافظ فرماید ه ترسم که صرفه نبرد روز
بازخواست ه نان حلال شیخ ز آب حرام ما -
صرفه دادن یعنی فرصت نوبت دادن سلیم گوید ه
خندهٔ شوخ تو فرصت بتغافل ندهد ه زلف در بردن دل
صرفه بکاکل ندهد -
صفیر خواب - نوا آوازیکه از گلوی خفته بر آید وحید گوید
ه چشم باز بینش خود بند دام حیرت ست ه گفتگوی ما
صفیر خوابهاے غفلت ست ه و بعضی بمعنی نفیر خواب نوشته
گویند -
صفا - معروف و بمعنی صلح و صفا اگرچه درین عبارت بطرز
جمع ست لیکن تنها بمعنی صلح نیز آمده کمال خجندی گوید ه
میان صفاے می و شیشه باز شد را با تو جنگ ست و عتاب
آرزوست -
صلوات - جمع صلوة لفظ عربیست و فارسیان بسکون
دوم از عالم ظلمات نیز آرند وحید گوید ه بصلوات شد
ختم آن قیل و قال ه باین قسم کوتاه گشت آن جدال ه
و نیز اشیا از خالص گوید ه تسبیح صد اگر گذشت [illegible]
ترغیب ه صلوات بر محمد و آل محمد ست -
صندوق - سر یکسر سین مهمله کنایه از رازداری شفائی
گوید ه [illegible] لب زهر چه از ستم بس ست ه صندوق
سر زن حیاتی [illegible] است -
صندلی نامه - قصه جنگ کردن پسران امیر حمزه
بر سر صندلی در ایامیکه امیر مذکور غائب شده بود و این
کنایه است برای خود و سوای قصه امیر حمزه -
صورت - لفظ عربیست بمعنی معروف و در فارسی بمعنی
چهره آدمی ست طغرا گوید ه نخورده هیچگه خورشید تابان
زخم بر صورت ه ز روشن ارچه تیر آسمانی خون چکان
رفته که بمعنی مشهور بنا بر شهرت آورده اند چنانکه گذشته
صنعان - شیخ شهریست مشهور از زمین منسوب بدوست

شیخ صنعان که خواجه عطار قدس سره در منطق الطیر احوال
منظوم نموده و بمعنی شیخ مذکور نیز آمده سالک یزدی گوید
ه بگسلانم سبحه و زنار بندم بر میان ه عشق ترسا بچه را
خواهم که صنعانم کند ه لیکن این مجاز مشهور ست لهذا
صاحب کشف اللغات همین معنی آورده -
صورت نویسی - نوشتن و بر داشتن نقل خط
دیگری بے آنکه الفاظ را فهمیده باشد رضی دانش گوید
ه بوالهوس نقش خط رابست اگر در دل چو شمع
نامه من صورت نویسی بسواد آن میکند -
صورت بستن - مراد ست نقش بستن و در کارها
بمعنی سر انجام شدن و در معنی اول صورت کشیدن
بسیار مستعمل ست اول کمال خجندی گوید ه
چون کشائی دفتر گل یک ورق و اسے از آن
صورت اگر پرده دفتر خواهم نوشت -
صورت باز - شخصی که روز از اشکال مختلفه سازد
و شب باز آنکه هنگام شب صورتهاے مختلفه نماید
سلیم گوید ه هر چه در دل میرآید از ظهوری میکند
گر بمعنی بنگری آئینه صورت باز نیست ه و در هندی عمل
اول را بهروپیه و دوم را سکهیه گویند سلیم گوید ه
روز روشن وقت صورت بازی آئینه است ه و هست
همچو در شهر آنکه شب بازی کند -
صوفی - قومی معروف که توصیف و تعریف ایشان
بتحریر و تقریر نگنجد خلاصه موجودات بعد انبیا علیهم الصلوة
والسلام ایشان اند قدس الله اسرارهم و نیز فرد یافته
سلاطین صفویه و این اصطلاح سلاطین مذکوره است
وجهش آنست که اینها چون درویش زاده بودند اصطلاح
مذکور را بحال داشته مریدان و فدویان خود را اگرچه [illegible]
سپاهی [illegible] نظر بسنت اسلاف صوفی مینامیدند تأثیر
گوید ه [illegible] تحقیق نباشد چاره رنجوری عشق [illegible] چو
آن صوفی که اخلاص آب دست از شاه میگیرد -
صورت جادو - تصویریکه مصوران در آن صورت

دیگر حیوانات کشند و تمام آن صورت را صورت جادو خوانند
و هر صورت چیزی را نام جدا بود مثل فیل جادو و شتر جادو
و اسپ جادو و این اصطلاح مصوران ست اشرف
گوید ه ز بس باهر لحظه از یاد چهرهاے دیگر سوزم [illegible]
از داغ الوان صورت جادو دست پندار است -
صورت خوان - شخصی که در بازارها نشیند و تمثال
و صور اهل قیامت و ملائکه عذاب در دوزخ و دوزخیان
را ابرو نماید و احوال هر یک بیان کند و از مردم چیزی
ستاند چنانکه گفتی او بعد [illegible] ازین بسیار که ملا صورت
خوان صورت تخلص مردی بود شاعر در دیار [illegible]
صفاهان که وطن او ست سحر گیری کردی و صورت
خوانی بهروردی و فنون این امور غایت خوب [illegible]
و در البیانیه دیده و داستانها از وی شنیده ام -

باب الضاد المعجمه

ضرب الفتح - نوعی از نواختن کوس و نقاره که بعد از
فتح نوازند و گویا شادیانه هانست از اهل زبان و کلام
طغرا به تحقیق پیوسته -
ضرورت - بمعنی بالضرورت ظهوری گوید ه پای
بام کاخ احتیاطش را ضرورت کهکشانرا نردبان گوی

باب الطاء المهمله

طاس آبجل کلید - آنچه از بعض ثقات تحقیق کرده
آنست که بر یکدست کلیدها [illegible] آهنین ادعیه نقش کنند
و همچنین طاس کلیدهاے مذکور را در آن طاس نهاد [illegible]
دیگر ادعیه اعزانده آب دران طاس بریزند و بعد زنان [illegible] حصول المراد [illegible]
بر سر خود ریزند و از بعضی [illegible] که نوعیست خاص
از طاس که بر آن [illegible] سلیم گوید ه
ز مهر سنگ [illegible] که در آب [illegible] [illegible] حباب
با [illegible] طاس چهل کلید [illegible] و
طاس چهل کلید - نیز بتحقیق [illegible] آمده وحید گوید

ــہ در دہن باشد کرم در وصل و چندین زبان شد گفتگو آیین
مخمل آرد چو طاس چل کلید طغولیت گوید ازین بیت معنی اول
مستفاد میشود فارسی زبانان عربی دان دہائے حطی
نوشتند و رواج گرفت از عالم طپیدن و طلا بمعنی معروف
و نیز جامہ ایست زرتاری اشرف گوید ــہ زکاسی
پردہ چینی سفرلات طلا زصحن آسمان و طاس گجر است
بگستر و تر چندین فرش الوان کہ کرد می تنگ ساغر فے
صحن بستان ــ

طاس باز ــ بسین مہملہ کسیکہ بطاس بازی کند از
عالم شیشہ بازی و آن شخصے باشد کہ طاسی را بہوا
اندازد و بر سر چوبے بگیرد و بر آن بگرداند سلیم گوید ــہ
افتد ز لب کہ طشت کسی ہر نفس ز بام و روی زمین چو
سفرہ طاس باز شد لیکن ازین قطعہ کمال خجندی معنی
دیگر مستفاد میشود ــہ طاس بازی بدیدم از لعبدار
چون عجیبہ از سلوکش آگاہی سر فرو بردہ زیر خرقہ
و گفت لیس فی جبتی سوی اللہ بلکہ ازینجا معنے
شعبدہ باز معلوم میشود ازین عالم است کہ عرفی شیرازی
گوید ــہ ابا سخن بپوشید و طاس بازی کرد زنگیان
مشعبدہ نشان نرگس یکبار و سال پیش ازین شعبدہ
بازیگران از طرف توران در ہندوستان آمدہ بودند
خود را طاس باز میگفتند وحید گوید ــہ ز کشتی جو تعلیم
ہنگامہ سازی بگوییم حرفی ہم از طاس باز خورد چرخ
از چرخ آن دلربا ہمین حال گردید چون آسیا ــ

طارم ــ بفتح راو ضم آن گفتہ اند لیکن چون طا در
فارسی نیست معرب تارم بفوقانی باشد درین صورت
غالب آنست کہ بکسر را مہملہ بود بوزن فاعل برای
اکثر کلمات این وزن بکسر عین ست لہذا ابراہیم
متخلص بہ سالک قزوینی در تعریف میرزا جلال اسیر
شہرستانی گفتہ ــہ سیارہ این بلند طارم خواندہ او را
ابوالمکارم

طاق مدنی ــ نوعے از طاق عمارت و اعلا گوید
ــہ نکنی گر سفر کو شیب چہ غم ست طاق درگاہ
ضرورست کہ باشد مدنی ــ

طاق نمائی ــ نشانیکہ بصورت طاق نما در دیوار
عمارت سازند برائے خوشنمائی و قرینہ امیر نجم سہیلی
ــہ بر سینہ ہمہ نعل بر پایم کہ نشانہ محنت کردہ
را ازین طاق نمائی و در ہندوستان آنرا خوشنما
گویند ــ

طبع نظر پختن ــ طعام پختن، دوستانی کہ اصطلاح
ورسم اہل دولت ست تاثیر گوید ــہ بر سر دل خوش
است نظر پختہ ترکنیم دل گرم شوق گشتہ کہ طبع نظر کنیم ــ

طرشت ــ بفتحتین و شین معجمہ و تاے قرشت نام
موضعے ست خوش آب و ہوا از ملک رے کہ طہران
دار السلطنہ ست سلیم گوید ــہ تازہ باد واشک علم
کوے او سلیم چون ملک رے بآب و ہوا ے
طرشت ما ــ

طرہ ــ بالضم لفظ عربیست و فارسیان بمعنی زلف
استعمال کنند لیکن از کلام بعضے طرہ غیر زلف ظاہر
میشود ملا طغرا گوید ــہ کم ز دل شانہ نیست خاطر ما کہ با
طرہ جمع گردید جمع زلف پریشان خوش نشست و بمعنی
تارہائے طلائی کہ یکجا کردہ بر گوشہ دستار زنند نیز آمدہ
اتبیاز خان خالص گوید ــہ طرہ طلا بر سر جانانہ می
پوشی و اما معلوم نیست کہ این موافق رسم ہندوستان
است گفتہ یا اصطلاح نیز ست ــ

طرہ ایوان ــ چیزیکہ از سنگ و چوب بر چشمہا
یا ایوان سازند و بعضے آنرا باران گیر نیز گویند تاثیر
گوید ــہ چشمش ز سرمہ چو لیلی در سیہ پا در نہان
طرہ ایوان لیلی و نشین مژگان اوست ایضا گوید
ــہ چشم او طاق ابرو لیلی وار ایوان او طرہ ایوان
لیلی جرگہ مژگان اوست ــ

طرح دادن ــ مراد از طرح فروختن و آن فروختن
جنسے ست از راہ حکومت و زور تاثیر گوید ــہ
گہ گلشن کند آن سرو پری چہرہ خرام سنبلستان چمن طرح دہد
گیسویش ــ

طرح کش ــ یعنی محکوم و فرمانبردار و مظلوم سالک قزوینی گوید
ــہ سالک ہمیشہ طرح کش عشق ظالمم و دین جان و دل
کسیکہ ہم امروز باج نیست ــ

طرف ــ بفتحتین لفظ عربیست و فارسیان بمعنی حریف
استعمال کنند و با لفظ صحبت آرند تاثیر گوید ــہ طرف
صحبت من یکطرف افتادہ برفت بلبلی نیست چو کلک
زغن سخندانی من ــ

طرفہا داشتن ــ حرف محتمل معنی اسیار بودن اسکر
کاشف صفاہانی گوید ــہ آویختہ زلف مشکبو از چپ و
راست و این مصرع رنگین چو طرفہا دارد زلف را مرغ
رنگینی گفتن خالی از غرابت نیست ــ

طبق آسیا ــ بسین مہملہ ساکن چیزیست کہ در وقت آش
کردن از جو و گندم و امثال آن کم شود و این لفظ عربی
است شفیعائی اثر گوید در ہجو سخت قلیچ خان صدر ایران
ــہ نار شد تخم گشت شود از زمین و قحط ہر زارعان
چو لاکند طبق آسیا ــ

طشت کوفتن ــ رسمیست در ولایت کہ در وقت
گرفتن ماہ طشت میکوبند و آنرا مس کوفتن نیز گویند زلالی
گوید ــہ بہر غم بر سینہ میکوبم کہ آہ طشت می کوبم کہ
بگرفتست ماہ و نیز او گوید ــہ صد ملامت این یکی بر دل
می زد بر ماہ گرفتہ طشت میزد ــ

طفل را از پستان بریدن ــ باز داشتن طفل است
از خوردن شیر اشرف گوید ــہ نہ ز تسکین آلت قطع
محبت میشود کہ با سیاہی طفل را مادر بہ پستان می برد و
بجائے قافیہ این غزل بر لفظی پر داشت کہ ماخوذ از
بریدنست ــ

طفل شیر ــ طفل شیر خوار و پسر را ضافت یا ترکیب توصیفی
باشد وحید در تعریف سید الحکما اصفہانی گوید ــہ جہان
گوید ــہ ازین سر روان گشتہ گر طفل شیر را زان

سوختہ برگشتہ چیر ۔

طفل بالہ - بہار سے ہنوز طفل نوزادہ کہ زیادہ از چہار روز بر ادنش نگذشتہ باشد و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ ۔

طلاے دشت افشار و سیم دست فشار - طلا کہ پرویز داشت و بہر صورت کہ میخواست میساخت و تحقیق آن در لفظ سیم دست افشار گذشت ۔

طق طق - نوعے از نان وحید در تعریف کاغذ گر گوید سے چو طق طق بود کاغذ نان او ٭ بریں نان چہ بانیست ایمان او ٭ و ازیں دریافت میشود کہ طق طق از عالم نان تنکی ماخوذ بیکی و معنی آواز ہم گویا ماخوذ است فافہم ۔

طلوع کبریت - رسیدن نشانہ اثر گوید سے کاظم زحسین چہرہ و نان کند طلوع ٭ تریاک را دہد ترشی شیر جلالہ

طلاے دوتہی - بہاے سوختہ مضموم و فوقانی بیاے رسیدہ ظاہراً طلاے باشد کہ از پیکر دوتہی گرفتہ مسکوک نمودہ اند و اعظم قزوینی گوید سے قبلہ طاعت این قوم طلائی دوتہی ست ٭ طاق در راہی چہسان نائب محراب بود ۔

طلوعیدن یعنی طلوع کردن نیز آمدہ و این لفظ را در شعر یحییٰ کاشی دیدہ ام ۔

طناب قورق - سمان سر کند کہ گذشت و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ ۔

طومار - معروف و بمعنی کتابت و نامہ تاثیر گوید سے بے دفتر زر کہ سخن را مزہ نیست ٭ خوب ست کہ طومار پیشتر از نظر ستم ۔

طوسے شاخ - [illegible] از کشتی [illegible] گوید سے رستی مخمور از چرخ کہ کارش بازی ست ٭ طوسی شاخی بنش کار فلک گو بازلیست ۔

طیار - لفظ عربیست بمعنی پرندہ و فارسیان بمعنی مہیا و آمادہ استعمال کنند اشرف گوید سے می پرید باز از ہواے عشق او رنگ رخم ٭ گرچہ باز [illegible] بادہ طیارش کنم ٭ ایضاً گوید سے بفرق الحق مشوران گرانباز [illegible] در رہبری ٭ چون مرغ طیار شد [illegible] دوم مرغ طیار اگر توصیف خواندہ شود ہم بلاغت نمی تابد [illegible] شعر [illegible] شاعر ست از [illegible] سپرود و بعضی از یاران مولف میگفتند کہ طیار تبای قرشت و عربی بمعنی پرندہ آمدہ و درینصورت بطاء مطلقہ درست نباشد و بمعنی تاے قرشت درست میشود گفتم بدین تقدیر نیز مجاز را دخلی ست و در اکثر نسخ بطاء مطلقہ دیدہ شد پس تحقیق آن باشد کہ در اصل اصطلاح [illegible] است کہ چون جانور شکار را نداز آمادہ و مہیاے شکار انداز میشود گویند طیار شد چون بمعنی شہرت گرفتہ مجازاً بمعنی مطلق مہیا استعمال یافتہ ۔

باب العین المہملہ

عاشق و معشوق - دو نگین کہ بہ یکجا نہ نشنند ابو الحسن انجدی شیرازی گوید سے با وجود اتحاد از یکدیگر بیگانہ ایم ٭ چون نگین عاشق و معشوق در یک خانہ ایم ۔

عارض - لفظ عربیست بمعنی رخسارہ و فارسی شہرت دارد و ازین بیت بساطی سمرقندی [illegible] معلوم میشود سے حسن در تیغ و عارض آن [illegible] جار [illegible] ست کہ بیدار ہم [illegible] و بس ۔

عاقبت ندارد یعنی سرانجام خوب ندارد [illegible] بے عاقبت ست یعنی بد عاقبت ۔

عاصی - معروف و لفظ عربیست و باصطلاح اطبا کسے است کہ مسہل در طبیعت او کم اثر کند و در رفتار کسے بمعنی مطلق سرکش آمدہ اشرف گوید سے بلبل مست و گرم رقاصی ٭ کشیدہ تیغ نگہ [illegible] و عاصی

عبیدہ - لفظ عربیست بمعنی بندہ و فارسیان بمعنی من بندہ و کم آرند پس تخفیف آن [illegible] تاثیر گوید سے عبد گلشن بود [illegible] ٭ ہمہ گر انوری دہلی و حشی باشد ۔

عبیر - خوشبوے معروف و آن بیزے خشک ست کہ بر جامہ ہا ریزند و گاہی بمعنی عود نیز آمدہ کمال خجندی گوید سے مجلس معطر ست ازان وقت من خوش ست ٭ کز خال روے یار عبیری بآتش ست ۔

عجاۓ - بجیم بالف کشیدہ و تحتانی و یاے [illegible] بعدہ بیار رسیدہ جامہ کہ زیر جامہ دیگر پوشند و این از اہل زبان بتحقیق پیوستہ است ۔

عذر لنگ - بذال معجمہ عذر نامسموع سلیم گوید سے برے وعدہ خلافی عبث مخور سوگند ٭ کہ احتیاج بعذر نیست عذر لنگ ترا ۔

عدل بودن ترازو - یعنی بے تفاوت و برابر بودن ترازو وحید گوید سے در زبان و دل من نیست تفاوت [illegible] یار [illegible] کہ ترازو عدل است ۔

[illegible] - نوعے از کفش [illegible] شدہ [illegible] نیست کہ یکی از اعراب [illegible] رسید [illegible] ازعرب در انجا [illegible] مذکور [illegible] صاحب خانہ زبانش [illegible] داشت بر آورد و برسر او [illegible] عربی را عربی کذافی رسالۃ الاشتال ۔

عرق بہار - عرقے کہ از گل نارنج یا ترنج گیرند خوشبو باشد شگوفہ نارنج و ترنج را بہار گویند [illegible] سلیم گوید سے [illegible] عرق بہار [illegible] ۔

عرق فتنہ - نوعے از عطریات و در ہندوستان [illegible] فتنہ شہرت دارد و [illegible] گوید سے اہل [illegible] از گل صبا گیرند عرق فتنہ [illegible] شاعرے کہ گوید سے [illegible] شگفتہ [illegible] اقوال پر کردن ۔

عرق ریز - [illegible] یاے مجہول بود [illegible] دفاع [illegible] یعنی [illegible] گویندہ [illegible]

اہل نجیہ گفتہ اند ہمین مناسب ست امیر نجات گوید ؎
زخم امر تو بجان و دل رندان کاریست تا عرق ریز توام
حکم تو بیرون چار نیست۔

عرق کردن بخشیدن چیزے خصوصاً در حق العلاج
واین از محاورہ مسموعست۔

عرق گور برائے مہملہ مشدد و کاف فارسی یعنی آوازہ و فریاد
نامعقول و بیہودہ و طمطراق بیجا و دیوان ملا فوقی یزدی بدین لفظ
مملو ست۔

عرض عمر کنایہ از دولت عمر چنانچہ از شیخ ابوعلی سینا منقول
است کہ چون شیخ حریص جماع بود یاران گفتند کہ ترک باعث
طول عمر ست شیخ گفت کہ من عرض عمر میخواہم عبدالرزاق
فیاض گوید ؎ طول عمر ترا گر عرض ندارد چہ ثمر تا رود رس
جامہ بود بے مدد پود نسبت۔

عرق شکر شراب قندے کہ در ہندوستان رواج بسیار
دارد ملا طغرا گوید ؎ بیا ساقی امشب عرق کن بجامم کہ از
تندی تلخ گیرد مقام نیشکر طلبیہ باشد عرق از شکر کم کرد و
نیست گوارہ را در سرخی دنیز وحید گوید ؎ رنجیت رنگش
لعل تر اشک زچشم تر مرا مست شود بہ تحسین این عرق
شکر مرا۔

عرق معروف و ہر شرابے کہ آنرا چکانند و این از اہل
زبان بتحقیق پیوستہ و نیز صائب گوید ؎ عرق بیاکی
گوہر کجا چو بادہ بود حرام زادہ کجا چون حلال زادہ
بود لیکن ازین بیت میرزا ملک مشرقی معلوم میشود
کہ عرق غیر انیست ؎ خوان جگر بصافی خوننابہ بیدہ
نیست کیفیت عرق چو شراب چکیدہ نیست و ظاہرا
مراد از شراب چکیدہ آنست کہ از نمد بگذرانند واللہ
تعالیٰ اعلم۔

عزیز مردہ یعنی کسیکہ دوست یا عزیز و خویش او
بمیرد و این دعائے بدست کہ در ولایت رواج دارد
و ظاہرا مقولہ زنان آنجا باشد مخلص کاشی گوید ؎
رفت مال نداند عاشقان پروا عزیز مردہ دعائے بود

زلیخا را۔

عشق افراط محبت و محققان محبت مفرط گفتہ اند در
بیان این ملکہ فاضلہ کہ ہیچ موجودی از آن خالی نیست
زبان قلم و قلم زبان بلکہ قاصر است ہر حال در فارسی
بمعنی آفرین آمدہ است سجانی گوید ؎ گفتم چہ جمال
باکمالے داری گفتا عشقت و دیدہ بینا را ہم معنی
دعا و سلام سعدی فرماید ؎ چنان قحط سالی شد اندر
دمشق کہ یاران فراموش کردند عشق اگرچہ بمعنی
حقیقی ارادہ کنند صحیح میشود چہ عشق ملکہ راسخہ باشد
کہ فراموش نمی تواند شد و صاحب اعجاز رشیدی
بمعنی الوداع گفتہ وحشی گوید ؎ زمن عشقی بگو دیوانگان
عشق را وحشی کہ من زنجیر کردم پارہ از دار الشفا
رفتم لیکن در بیت بمعنی سلام ست غایتش در رسوم
رخصت ست کہ وقت وداع کنند۔

عشوۂ لاجوردی عشوہ و نازہائے رنگارنگ
و در لغات ابروے زرین سند این گذشت و در
فرہنگ رشیدی و غیرہ بمعنی ناز نیلی محل آوردہ وتحقیق
آن در لغات قدیمہ گذشت و این مقابل عشوہ
مرمرست چنانکہ فوقی گوید ؎ آن یکی ملک
زندگانیک بیا از من بجز کنا زہائے نیم رنگ و
عشوہائے مرمری ہیچ نیست یعنی کہ صاحب رشیدی
نوشتہ اصلی ندارد۔

عصا سہ حرفی یعنی کبیر کہ سہ حروف دارد دانشمند
گوید ؎ این طائفہ چون کور سوادان ہمہ ان محتاج
عصاہائے سہ حرفی ہستند و در بعضی نسخ عصاے
سہ حرفی واقع شدہ درینصورت اشارت بچوبے باشد
کہ طفلان را بدست دہند تا حروف کتابت را اصلاح
نکنند و ہو الصحیح لیکن در تقطیع این رباعی کہ حذف
تحتانی کہ از لفظ سہ حرفی ضرور نیست اندک خلل
می نماید و از مثل ملا سعید اشرف مستبعد۔

عصائے شمشیر شمشیرے راست کہ بجائے
عصا در دست دارند و آن دو قسم است یکی گرد باشد
کہ آنرا بہندی گپتی گویند و آنچہ یکطرف یا ہر دو طرف دم
داشتہ باشد و پہن بود آنرا دھوپ خوانند سالک
یزدی گوید ؎ چرخ از آہن استادہ بپا چون سالک
آہن در کف این پیر عصا شمشیر است۔

عضو از جا رفتہ و عضو از جا جستہ عضوے کہ
از بند گاہ بسبب زورے یا صدمہ بیجا شود اول مشہور
است دوم سلیم گوید ؎ سلیم اورا بہم خویش آوردن
نہ آسان ست دل آوارۂ من عضو از جا جستہ را ماند
و قوافی این غزل خستہ و گلدستہ است۔

عطر فروش آنکہ خوشبوہا فروشد و بہندی گندھی
گویند چنانکہ طاہر وحید در مثنوی خود آوردہ۔

عطر پاشیدن معروف در ہندوستان عطر مالیدن
شہرت دارد و ظاہرا از عطر پاشیدن پاشیدن گلاب
و مثل آن باشد و الا پاشیدن دیگر عطر ہا مرسوم نیست اثر
گوید ؎ چمن خلقت نیست از مہر جدا چون شاہدان
بر خود این عطر از برائے دیگران پاشیدہ۔

عطر جہانگیری عطر یکہ از گلاب گیرند و چون
این عطر سابق نبود در عہد جہانگیر پادشاہ پیدا شدہ
و از تصرفات مہد علیائے نور جہان بیگم محل خاص
پادشاہ مذکور ست لیکن بعطر جہانگیری شہرت یافتہ و
این فارسی ولایت نبود سالک یزدی گوید ؎ رنگ
خامی را بدل کردم بوے پختگی تا جہانگیری کنم عطر
کلام کردہ اند و ظاہرا چون سالک یزدی بہند آمدہ
با صطلاح آوردہ۔

عقار بضم اول و قاف بالف کشیدہ و را مہملہ دوائے
است کہ از برگ آن حنا و رنگی سازند و اکثر برگہائے
آن سیاہ باشد وحید گوید ؎ بسکہ رو گردانی از من
اے نگار رنگ عذار تو پیش چشم ظلمت زلف ست
مانند عقار۔

علت سرخ مرضے است کہ آنرا سرخ باد گویند

وآن از جوش سفرا و خون بهم رسد تاثیر گوید سه ترسم از حیا سبز شود حقا آن حسن روز افزون شود که علت سرخ آفت رخسار گندم گون شود که وبیز آفتی که در کشت گندم پیدا شود و برگهای آن زرد و سرخ گرداند و کشت بیحاصل گردد و درین بیت این نیز بتواند شد.

علم مرده علمیکه در روایت پیش تابوت مردگان برند تاثیر گوید سه گذشتن از جهان گر خسروی نیست که علم پس پیش پیش مردگان چیست.

علم بازی در مشهد مقدس رضویه علی ساکنها التحیات جماعتی باشند که هر سال علمهای روضه منوره را بیرون آورده با آنها بازی کنند یعنی گاهی بالا برند و گاهی پایین آرند و این عمل را علم بازی گویند و این لفظ در اشعار شیعیان اثر دیده شده و معنی از صاحب بانمک به تحقیق رسانیده.

علی قاپی بقاف و بای فارسی بتحتانی رسیده نام مقامیست در صفاهان که آستانه حضرت امیر المؤمنین علی علیه التحیه مقرر کرده اند و آن حکم سپه دارد که داخل آن ایمن است از افادات سعید اشرف گوید سه حیدر که در مدینه علم نبی است شهرش ز غم جهان علی قاپی است و ظاهرا قاپی ترکیست و معنی آن هنوز بمواهب ظاهر نشده و غالبا بمعنی آستانه باشد.

علاقه بتشدید لام کسیکه کاه و هیزم و زکال فروشد و چیز تحریف علاقه گوید علم را چو علاقه نظم فسرده گر سیم اتکان بهیمه هیزم سکان نشین داغ زکال بکوچه لاله است سرمایه رنگ آن ساده بود از رنگ اسیران او به بدینگونه کاهی است دکان او که جوار سپهر هم نیز آشنا است که زمین هم کلید در وصل باست.

عمر خود بکسی دادن بخشیدن عمر خود است بدیگری بدعا وحید گوید سه بیشود دل عاقبت از طول عمر گونش خراب که تیشه عمر خویش را آخر بپا سید بهد.

عمر بلند عمر دراز بدان که لفظ بلند بمعنی دراز چند جا دیده شد یکی دامن بلند و دیگر روز و شب بلند سوم هندوی بلند یعنی هندوی دراز قد سلیم گوید سه ناله برون از حد نیست هندوی بلند و دیگر عمر بلند وحید گوید سه بنوشند مست از بهر آشنائی که ازان عمری تغافلها بلند است که دیگر تغافل و اکثر اینها مشهور است و حالا در کلام بعضی از شعرا بلند بمعنی مطلق دراز یافته و مقید بموارد مذکوره نبود.

عنبر بو گلیست مشهور در ایران و از اهل زبانان بتحقیق پیوسته.

عنبری نوعی از خربزه تاثیر در تعریف خربزه نیز گوید سه هر عنبری کش لطیف شکریست گر ز مزاج بو ز عنبر است و تیز نوعی از سیب چنانکه شهرت دارد.

عنبر چه بجیم فارسی تصغیر عنبر ملا طغرا در مرآت الفتوح نوشته که عنبر چه گلیست بیتانه بوده بود از سر قدم ساختند پیش لفظ نموده.

عود رنگی مایل بسیاهی مانند عود طغرا گوید سه بر پشت رغبت جامه عودی بدوش زاغ داده تا چو خم پیش بوسه طرب درد و دهان.

عین تحیر بضم میم و فتح حای حطی و تشدید یای تحتانی و رای مهمله قسمی از عین که حرف است و این اصطلاح خوشنویسانست اشرف گوید سه طغرا کشان قطعه یاقوت حسن او عشق مرا بعین تحیر نوشته اند.

عین شدن یعنی مرئی شدن کمال خجندی گوید سه طالب بود و دیده فشق ولیست ما مطلوب چو عین شد همان یافت.

عین الهر بفتح اول و کسر ها و تشدید رای مهمله مشدد و مخفف جوهریست بهاکه بهندی لسنیه گویند منسوب بحسن که در هندی اسپر را در پیا نرا گویند اشرف گوید سه عین الهر بود در شب چراغ ماه که حکم تراز بر نگین استوار باد.

عید غدیر خم و عید غدیر تنها عیدیست نزد یک امامیه در ان روز که حضرت پیغمبر علیه السلام در حق امیر المؤمنین علی علیه التحیات سنه بجای که غدیر خم نام داشت حدیث من کنت مولاه فعلی مولاه فرمود و از سه انشاط بهیچ زندگی شامی از دم باری که ز امت موج که عید غدیر آید.

عکیه بکاف مخفف مراد مت لعبه در تشبیهات مستعمل شود گاهی باکلمه کوه نیز مستعمل شود اول شاپور طهرانی گوید سه گل بخیمه عکیه پیراهن یوسف شود که گلستان سیب زنخ بر گرد پدر یعقوب هرا به.

عینک دوربین عینکی که از دور حرف نماید یعنی دوربین که از آلات مصور است دیده نشده مرزا صائب گوید سه نیست ممکن که زمین دور تواند گرد عینک صافدلان دور نمائی باشد و ازین معنی دوربین مستفاد میشود.

عینک نیمه رسمی که ازان یک جشم بسیار نیاید و در اشعار بعضی هزار تا دیده شده و اسلم سالم عینک کثرت بیت در اشعار خود آورده و چون اعتمادی بر زبان دانی متبع و محاوره او ندارد گمان دارم که صحیح باشد.

باب الغین المعجمه

غبار آوردن چشم تیره شدن چشم سلیم گوید سه تا یکی آن آهوی وحشی نگردد رام ما که ز انتظار او غبار آورد چشم دام ما.

غش کردن بغین و شین بیهوش شدن و در اصل غشی است بتحتانی و این لفظ عربیست که فارسیان بحذف تحتانی آرند طغرا گوید سه برقصی که خوبان دلکش کنند که بصوفی که عشاق ازان غش کنند و نیز غش بمعنی چیزی است که برای فریب در چیزی داخل کنند مثل طلا و نقره و کافور و شراب و جز اینها الهامی صاف است بیغش گو بید وحید گوید سه جای آنست که با صاف دلانت سخنیست که غش خود سنگ ترازو سازی.

غریدن آواز بلند کردن رعد و حیوانات یعنی آواز کردن
کبوتر نیز آمده و کنایه است گویند چون کبوتر که لبریز از نشاط
از شیشه قلقل باده رنگین ترگلو بیت پیدا است ـ

غزال ـ در عربی آهو بره است و فارسیان بمعنی آهو آرند
و از آنست شاخ غزال که [illegible] ناصرعلی که از شاعران
هندوستان است گوید [illegible] آنجا که دارد نام شوریده
حالان آخر [illegible] پریشان تر [illegible] شاخ غزالان را
یکی از متتبعان گفته که غزال آهو بچه است [illegible]
این قسم الفاظ غلط آمده [illegible] تخصیص هندوستان بیجا
است ایرانیان هم آورده‌اند چنانکه گوید زبان [illegible]
[illegible] شاخ غزال [illegible] چنان [illegible]

غلام باره ـ باسکون رای مهمله شاهد باز که
امرد پرست باشد و مقابل آن دختر باره است و تحقیق لفظ
باره در لغات فارسیه نوشته ام اشرف گوید [illegible]
[illegible] غلامان [illegible] غلام باره [illegible]
[illegible] لفظ باره در هندی بمعنی [illegible]
[illegible] پیدا [illegible] لطف
بیان است ـ

غلط انداز ـ کاری که دیگران را در غلط اندازد
صائب گوید دل [illegible] غلط انداز [illegible]
این بهشت [illegible] دارد ـ

غلیان ـ حقه و اهل ایران [illegible] غلیان [illegible]
[illegible] در اصل غلیان [illegible] است و
فارسیان از [illegible] حرف دوم را ساکن کرده
[illegible]
[illegible] اول [illegible]
[illegible] راست [illegible]
[illegible]
[illegible] گوید [illegible]
[illegible]
[illegible]

که دود است و این خالی از غرابت نیست ـ

غلمان ـ جمع غلام و لفظ عربیست از عالم حور که جمع حورا
است و فارسیان بمعنی مفرد آرند میرنجات گوید
هر که قربان تو غلمان نشود آدم نیست [illegible]
ای [illegible] عالم نیست ـ

غنچه غضب ـ [illegible] دست و پا جمع
کرده خسپد آن کنایه از مفلس باشد تاثیر گوید
[illegible] گلستان دارد غنچه [illegible]
تو در سایهٔ دیوار تو لب ـ

غنچه پیشانی ـ چین ابرو و غمگین صائب گوید
[illegible] دارد [illegible] نوبهار [illegible] در باغ
داری غنچه پیشانی مباش ـ

غنچه خوابیدن ـ یعنی غنچه نیز آمده صائب گوید
راحت [illegible] دیده بیدار نیست [illegible] بساط گل
[illegible] غنچه می خواهیم ما ـ

غنچه لبستن ـ غنچه آوردن میرزا صائب گوید
[illegible] بهاران [illegible] غنچه [illegible]
[illegible] از عالم [illegible]

غنچه پیکان ـ گل کنایه [illegible] از تو الی گوید
[illegible] کشش [illegible] از دل [illegible]
[illegible] غنچه [illegible]
تا [illegible] کش ـ

غوره آتش ـ [illegible]
و این عبارت [illegible] است یعنی کمال [illegible] رسیده
[illegible] باقر کاشی گوید
از زندگی دو روزه [illegible] غوره [illegible]
[illegible] افسوس [illegible]
[illegible]
[illegible] حالت
[illegible] سیاه [illegible] ـ

غفیر [illegible] معروف و [illegible] کنایه

گوید باغ جانم را تصرف کرد شوخی [illegible] نقش
آن از صحبت باغ [illegible] برداشت است ـ

باب الفاء

فاقه [illegible] بمعنی سوفار و [illegible]
[illegible] گوید [illegible] آن شوخ چون فاق تیر
[illegible] زخم [illegible] ـ

فاروق ـ بمعنی تریاق است که دوائی مشهور است
[illegible] گوید [illegible] فاروق [illegible]
از آسمان [illegible] نیست ـ

فال گوش ـ فالی که مردم از شنیدن کلام [illegible]
گیرند و این رسم در هندوستان [illegible] زنان شیوع
وارد [illegible] گوید [illegible] سفر کرده [illegible]
[illegible] فال گوش [illegible] ایران
رسم [illegible] در [illegible] فال باشد و در هندوستان
مخفی نیست ـ

فانوس تاریخ ـ فانوسی که تاریخ را خالی کرده [illegible]
[illegible] افروزند چنانکه [illegible]
[illegible] ساخته [illegible]
[illegible] گوید [illegible] آن عکس لب [illegible]
فانوس تاریخ در [illegible] ـ

فتنه در زیر سر بودن [illegible]
بودن [illegible] گوید [illegible]
[illegible]
[illegible] گوید [illegible]
[illegible] نیست [illegible]
[illegible] ـ

فتح زدن ـ [illegible]
[illegible] گوید [illegible]
[illegible] دارد ـ

فراخ دامانی ـ [illegible]

آن در تنگ عیش گذشت و برین قیاس دامن فراخ
نظیری گوید ساقی صلاے عام ست کار بکام
گردان که دامان خم فراخ ست دوری تمام گردان۔
فرا گرفتن ۔ براے معلوم آموختن و یاد گرفتن تاثیر گوید
سبق درهم که از دین آدر دیدن فرنگی را که فرا گیرند
هر چشمش غزالان شوخ و شنگی را۔
فرب ۔ عند الاعزه کیسے که بسیار فربه باشد که جانم فربه
شد و ابراشرف گوید چو تار رباب که از ضعف نالهٔ اسباب
آواز ست هر بدن ضعیف چو شد تمام می‌شود فربه
و الکشاید غزل برین وتیره است۔
فرح آباد ۔ بجاے معلوم نام جائیست در ایران اشرف
گوید فرح آباد گلستان ربط بینا طلب ست که موج
می پیالی بدردی چمن آراستن است۔
فرمان بالشا قهر ۔ حکمے که سلاطین رو برو دهند
و آن احتیاج مهر و نشان و فرمان نشود تاثیر گوید
بر سر ام زخط پشت لب نیافت که فرمان بالشا فرمان
دفتری نشد۔
فرو کش کردن ۔ نازل و توقف نمودن و فرود آمدن
در بهار سلیم گوید چون گره جادر چشم آن زلف
سرکش کرده ام که پاے شوخ پیچیده و درداماں فروکش
کرده ام۔
فرمان رسیدن ۔ یعنی در سبکی شیرازی گوید
ست تا که گشتم انتظار فرمان هر سم سفر مان رسید هر اد فرمان که
فریاد مخصوص ۔ آنست که با یک نسیم شب یادا از
آواز از برکهاے صنوبر خیزد و ختم گوید نیست
لیے بالا در فریاد بی حرمت نازو لیے ست آن ان کشیون باقی۔
فرد اول و فرد اعلی ۔ یعنی چیزی از خوب اول
مشهور است و هم اثر گوید که ندیده ام تیز ست که
فلها دیده که اثر پرفتن ایام فرد اعلائی۔
فرو ۔ بکسر فا و راے مهمله نیز آمده دیگر بلعبه
و کرده در کنار بیچ گوید که از گفت دستی۔

ایے فضر بدانست که در زمانه باز ندگی فره بوده است۔
فرستادن ۔ یعنی احیا دخلعت و برین قیاس
فرستاده یعنی واله هروی گوید دریغا اگر جمعه گمی
می شد که در قدرت حق باز که ایام فرستاده
فسون جدائی ۔ فسونے که براے جدائی دو کس
خوانند و لیوی دعا ابغض خوانند کلیم گوید دم تیغ
راسا حری شد پدید که فسون جدائی به اعضا دمید
فشارش ۔ حاصل بالمصدر فشاردن و حیا گوید
ستوگوئی از فشارش هاے افزون که پنهان کرد قدر
بمردن گنج قارون۔
فشست فشست ۔ بکسر فا و شین معجمه مشدد و
سکون سین مهمله و فوقانی آواز نفس زدن مار اشرف
گوید مار چند نگر سر گنجے بنزاع که زنند اهل
جهان این همه فشست بهم۔
فغان ۔ مخفف افغان و آن کسر شهرت دارد لیکن عرفا
لیسم ست معلوم چنان می‌شود که فریاد و فغان و ناله
مرادف اند لیکن از شعر نور الدین ظهوری چنان ظاهر
شد که ناله غیر فغان ست بلکه در کیفیت آواز زیاده تر
از ناله باشد چنانکه فرماید چنین بردم اوگر توان مردم
را عجب که ناله نساز و فغان مردم را۔
فلک کردن ۔ نوعی از تعذیب اطفال که معلمان
کنند و آن را از دو ناگفتن ست سلیم گوید زمانه
مکتب اطفال گشته پنداری که هر که ست درنکوه
از فلک دارد لیکن از این شعر ظهوری معنی لسهم که
معلمان بر اطفال زنند معلوم می‌شود گرچه نا ادب
خلق بر فلک ست که کهکشان هم بر اے او فلک ست
فن و فشرح ۔ بفتح اول و لفظ دوم بفتح فا و راے
مهمله و جیم تازی است و ظاهرا هر دو مرادف اند
چنانچه لفظ سرو دو لفظ بید ست اصطلاح کشتی گیران
وسعت آن در انداز قطع بیا یعنی فن کشتی و رفع آن۔
فوره ۔ بفتح و تشدید واو چوبی که بیدان با هما زنگ کنند

و هندی ذبیحه خوانند و در فارسی بتحقیق چیزی که در زیر
جواهر وقت ترصیع گذارند براے زیادتی صفا و رنگ
و در هندی ڈانک خوانند میرزا نجات گوید یاقوت
باده را فوطه چیز شعله نیست که ساقی پیش شمع نگسدار
شیشه را۔
فوطه ربا ۔ بضم فا و واو معروف و طاے مهمله مفتوح
و ضم راے مهمله و باے موحده بالف کشیده کسیکه
ناگاه بچیز دستار کسے را از سر برد از راه دزدی و
عیاری و در هندوستان آن را اچکا گویند بضم همزه
جیم فارسی مفتوح و کاف تازی بکشد لیکن اچکا عام
است خصوصیت بدستار ندارد و میرزا صائب گوید
نیست از فوطه ربایان جهان پروا که سر ما برای ز دلیسه
خود بسر پیچید۔
فوت دولت ۔ رفتن و زوال دولت و آمده است
فوت وقت و فوت بار سلیم گوید که کار را اصلاح نیاز
کرد فوت دولت بود ملک گراز دست چسم بیرون
نگین ار ی بود۔
فیلی ۔ بفتح و سکون تحتانی نام جائیست در ایران که
سا کنان آنجا قوم لرند و بدزدی شهرت دارند و چنین گویند
لرقبا که قومے اند از لر تاثیر گوید دارد آن شوخ عجب
و زد نگاهے تاثیر براے ربایند دل اگر از لر فیلی باشد بود
بناے قافیه این غزل فیلی و ذیلی است۔
فیل بند ۔ باصطلاح شطرنج باز آن معروف و بیرون نیاز
پیچ در است که در قلعه بسازند اشرف گوید
کرده ناشامیانه گله و زلف سیاهش بقلعه فیل بند که ابرو
نیگون حصار۔
فیروزه رگ دار ۔ نوعے از فیروزه است غیر عالی
اثر گوید فقر ست و ایهی زهر و هم چیل ت ملک راه است
باشی نیست که از آن فیروزه رگ دار است گران۔
فیروزه حبابی ۔ فیروزه که بشکل حباب باشد۔
فیل آلود ۔ معروف و فیل مست آنکه مستی دو

در باب جیم در لفظ سیم نیز بیاید انشاء اللہ تعالی ۔

فیل باران ۔ بیائے معروف باران بشدت و از بعضے شنیدہ شد کہ باران آخر برشگال کہ بہندی ہتیا گویند بازجمہ فیل باران ست چون برشگال در ولایت نمیشود ظاہرا بارشے کہ دران موسم میشود بگاہے بصورت مذکور آمہ فیل باران بگفتہ باشد داعلم ملا علیم گوید سے شدی جنبان ز تیر لرزان چنانکہ از فیل باران برہنہ تنان ۔

قلین قفین ۔ بیائے معروف آواز قفس در وقت خوردن شفتالے گوید سے سر بالائی گرہ ہیچ خنجر یار زر قلین قفینے [illegible] انگری [illegible] تورے ۔

باب القاف

قالب کاریز ۔ بمعنی قالبے کہ ست آن از آہک و سنگ باشد [illegible] سازند و در ہندوستان ریختہ گویند ہر چند ریختہ ہم فارسی ست لیکن سند آن دیدہ نشد تاثیر گوید سے [illegible] دارد زروزن خانہ [illegible] ہے تا چہ ہنگام قالب تہ ہر تو قالب کاریزیا ۔

قالب ۔ چیزی کہ بدان نقش چھیٹ شود و بہندی چھاپہ گویند وحید در تعریف چھیٹ سازان گوید سے نشاید گذشتن از و سرسری ہے کہ در قالبش دست مرحم ست و انیا زخان خالص کہ ولایت زاید لفظ چھاپہ از [illegible] شوخی آوردہ اگر اصل تو قسم [illegible] بزیر شیندہ ہے زبوسہ چھاپہ کنم اطلس فرنگ ترا ہے و این تہ از راہ عجز است کہ بعضے از مردم ہندوستان را در [illegible] بسبب کم مشقے دست سیدہد بلکہ یقین از شوخی ست بسبب صحبت دیگر شد برائے آوردن لفظ ہندی در اشعار فارسی ۔

قابسی بمعنی رکابی کلان طعام و در قاموس ست قاب لطعام کنع الکافرہ المار [illegible] و شرب کل مافی الاناء و [illegible] من الشراب بسمع قاب و چون لفظ بمعنی اول ترکیب است از نوادر اتفاقات باشد ۔

قاب ۔ بوزن تاب خانہ عینک آئینہ ظاہرا لفظ ترکیست تاثیر گوید سے بخت ما قاب عینک و آئینہ دارد خانہ ام ہے غیر روشن دل ندارد در راہ دو رکاشانہ ام ہے و آنچہ در بازی میر و وزیر بسبب گرفتن آن میر و وزیر بیشود ملا طغرا گوید سے شہ کہ بازی میر و وزیر طرح شود نشان درونیا بہ درگرفتن قاب ہے قاب در اصل بمعنی استخوانے است کہ باو قمار می بازند و درہ بازی میکنند و قاب بازی نام بازیست بدان استخوان سخت یحیی کاشی گوید سے خوردن قابہائے بالا مالی ہے پیشتر و قاب بازی اطفال ہے ۔

قبا گرداندن ۔ تغیر لباس کسے کاشی گوید سے چون بگلشن میروم سرو من از تغییر رنگ ہے بہر تعظیمش گلستان ورقبا گرداندہ است ۔

قباے پیشواز قبائیکہ از پیش کشادہ و باز باشد و مانند پیراہن نبود تاثیر گوید سے فروغ لالہ گلشن لباس تو میرسد ۔ قبائے پیشواز گل ببالائے تو میرسید ہے و در ہندوستان کہ پیشواز فقط جامہ زنان را گویند سند آن در اشعار اوستادان دیدہ نشد و در فارسی تنہا قبا بمعنی جامہ پیشواز آمدہ لہذا قبا کردن بمعنی چاک کردن آمدہ چنانکہ در لغات قدیمہ گذشت درین صورت پیشواز صفت کاشفہ خواہد بود و در ہندوستان کہ قبا جامہ [illegible] را گویند بمعنی فارسی نیز آمدہ طغرا گوید سے شب ہوا سرد است طغرا چون حباب ہے [illegible] پیراہن مخواب ۔

قحط معروف و بمعنی نایابی مجاز مشہور است چنانکہ فلان چیز قحطی نیست چنانکہ می آید لیس یائے قحطی مصدری بود و زیادہ چنانچہ بعضے گمان بردہ اند قحط فلان و فلان چیز قحط نیست کنایہ از کم یابی و نایابی اول مشہور است دوم سلیم گوید سے حسن بہر عشقبازان قحط نیست ہے ہر کہ شمعے دارد از پروانہ است ۔

قدم کشیدن ۔ راہ رفتن شفائی گوید سے مرد کوبہ عرفان بپائے استدلال ہے قدم کش ہرم دل تحقیق ایمان باش ہے و بمعنی آہستہ آہستہ رفتن نیز سلیم گوید سے چو مور خستہ از آن می کشم قدم در راہ ہے کہ آگہی ز ضعف نیست در کمرم ہے و بمعنی مراد وقت پا کشیدن است چنانکہ جلال اسیر گفتہ سے لنگ لنگان از رکاب [illegible] تا قفس از ام سر زنجیر در پا می کشم ۔

قدم کشادن ۔ رفتن نظام دست غیب گوید سے دشمن بگریز چون قدم بکشاید ہے آن نیست کہ وقت فرصت از پی تا بد ہے گر سایہ ز رو دپیش ز خورشید ولے ہے چون وقت زوال شد بدنبال آید ہے لیکن فقیر آرزو را در صحت قافیہ این تامل است ۔

قدر انداز و قادر انداز ۔ عبارت ست از تیر اندازی کہ حکم انداز باشد شاعر گوید مصرع کمان دیدہ ست تدبیرے قادر انداز ہے و ظاہرا اول مخفف دوم ست ۔

قدح زرین ۔ قاش زین ثابت گوید سے جلوہ میکرد سمند تو و تمکین سپہر نخیت ہے آب حیوان بکنار قدح زرین میریخت ۔

قد غنچہ ۔ بتحریک و فتح غین معجمہ و سکون نون و جیم فارسی بیار رسیدہ کسیکہ بر قدغن مامور باشد و قدغن از عالم اہتمام پادشاہان سے قدغنچہ چو بپا کش میکرد ہے دوران گر نشدی از صف اشراف بدر ۔

قراول خانہ مکان بودن قراولان و قراول در عرف بمعنی شکار انداز است کہ برق انداز باشد و چون این مردم را با آہوان خانگی سروکارے است بمعنی مکان بستن آہوان آمدہ تاثیر گوید سے میان ابروش بر لب دو رنگست ہے قراول خانہ شہر فرنگست ۔

قز ابریشم ۔ نوعے از ابریشم چنانچہ گذشت و بمعنی کرم پیلہ کہ قز از ان پیدا شود نیز رکنا مسیح گوید سے زمین بارکم از لطف تنگ نو پوشی ہے چون قز کفن خویش کنم رشتہ خود را ۔

قرمز - بکسر قاف و سکون را و فتح میم و زای معجمه رنگی سرخ
معروف و ظاهراً ترکیبست چه قاف در فارسی نیست شاید که از قرمز
یا تغیر یافته چه در اصل کرمز بوده باشد بعد تخفیف و تعریب با تغییر
قرمز شده و فتح میم از آنکه در شعر شعرای [illegible] قرمز قافیه
کرده اند صحیح باشد اشرف گوید آب [illegible] کرده که [illegible] از قرمز
بود یا ده گلگون و به صورت هیولای ما هرا -
قرآن - بوزن فرقان مصحف مجید و فارسیان بتخفیف همزه
استعمال کرده اند منوچهری گوید خسرو بنه بالکستا و
چون وز الک خسرو ره چه قرآن او چو معانی قرآنست
قراول - بکسر و سکون را بعد ها واو بالف کشیده و
واو مفتوح و لام ها نگهبان و شوخ و سنگ کشکار را از آن
یابی و بالان و بر سر زنند و از بعضی زبان دانان بتحقیق رسیده
نرود است که شخص صحرائی باشد چنانکه در لغات قدیم نوشته
شده و اغلب که لفظ ترکیست تاثیر گوید سه سوار سیه چون
بهار از صید و بگاه شتافتن ما بال قراول بسر از دسته گل بهر ندر -
قراولی - معروف و نیز مگر که بر لب تفنگ سازند برای نشانه
سر دادن و چشم تفنگ نیز از رو وقت انداختن بر آن باشد
و هندی مکهی خوانند ترجمه [illegible] ابو طالب کلیم و در تو وارد
تفنگ گوید بلب قراول [illegible] نشستن خالی
است که دید باشی از چشم بگه ندارد -
قراسوزن - بفتح را ها بالف کشیده و سین مهمله
بواو رسیده و زای معجمه بنون شخص معتبر در ایران باستانیه
وقایع نویس در دالان و محران از عالم ادراری که در هندوستان
مقرر است تاثیر گوید آخر آن چه قراسوزن خانه خواه
به یک خیال توره قافله موش زنده چون در ترکی قرا بمعنی سیاه
است سوزن در فارسی معروف لطف از دست همه و لیکن
از ثقه بتحقیق رسیده که قراسوزن بها مهمله دوم است درین
صورت لطف شوخ سیاهی ماند قراسوزن لفظ ترکیست و
بفارسی آنرا دیگر خوانند -
قرض - بمعنی دادن بهاست - مثل است مشهور در ایران
زیرا که قرض دادن بغدادیان که سوداگران بغداد اند

بسیار بدمعاملگی که از دادن نوسانیده گیرند اگر بر دوده
ترسانند و بهانه ها بسلیم گوید که ما اصلی شده ام لغرض
هم گر باشد بمعنی گر چه قرض بغداد باشد -
قران - بکسر نیز جمع شدن دو کوکب یا زیاده در یک
برج یا اصطلاح منجمان و فارسیان بمعنی همگاه و فساد نیز
استعمال کنند یکی از شعرا گوید تا میرسد لشکر قران
تو در اول و میر صاحب ورد قران است مرا -
قران گذرانیدن - بکسر بمعنی باشد از آغاز تا کلیات
قرقبه - چه گونه گوید که با رسید و آلات بهم زند
قرچکی شدن - بضم را های مهمله رسیده آلت
از صورت نگرفتن ... و این بهم اضطرار با برنهان
تحقیق رسیده -
قزل الماش - بکسر اول و زای معجمه و لام ساکن همزه
مفتوح و لام ها تحقیق آن است از ایشان که بسیار خوش
باشد و در کن از ینها در دیگر هیچ آن رنگ و منوال برگ
دهان سرخ ها ابرهای الوان دیده که سرخ و زرد منقش ها و
تاثیر گوید ما بست کرد دست عنابیش مرا اغراق
قوال الماس خواص آن کرده و این لفظ ترکیست -
قصاص - لفظ عربیست بمعنی کشتن شخص عوض کشتن
شخص و فارسیان بمعنی مطلق تعزیر آرند سلیم گوید که تیغم
یک نگه زاتش فرا هم سوخت قصاص عاشق [illegible]
را تماشا کن -
قصر شیرین - نام جائیست در کنار بیستون که صورت
شیرین در گلگون که آنکار پروردگار فرهاد است رانجا
است چنانچه از کتب تواریخ و اهل زبان تحقیق پیوسته
قضا - بفتح و تخفیف ضاد مستعمل چنانکه ده داخل و داد
و کفات و حق دادی و رادی و کانی و حکیم شفائی در شهید
دوم آورده سه برای شاعرانی که نقل و اثبات دیبایه
دفتر شیخی چو قضات و این دو صورت دارد که
قیاس بر لفظ طلاب و کتاب که نشید و دوم اینکه آورده
و این خطاست چه آن صورتیست که کلمه صحیح باشد و این

ناقص است و در آنکه الطریق تصرف و قدرت آن آورده و
بگمان فقیر آنست که کار و عالمست چه کلی ... کامل است
و در آن وقت دانند الحکم -
قطار زدن - معروف است در ... صحرائی ... اینها
است با کار و لیکن ... اطلاق آن ... کرده
کنی که از آن زرد دست خامه بگردن ... ممیزی کن
بر طرز استوار ... -
قفل ابجد زدن - به زر دست ... قفل ... گوید
در دل از خواهش اسباب جهان هیچ مپرس ما قفل ابجد خانه خالی
است -
قفل زبان هندی - بفتح ... که خوار از آن است یا
مردم را چون گذرد گوید ... ما رام ... نشینی مرهم
در تنها ... بوده قفل دربان هندی ... دار است -
قلم گردن - بمعنی در ... خط خوشنام -
قلم ریز کردن - ... نقش ... تیر بنیه
آورده اند شاعر گوید که ... در کنج صورت ... سپاهی
قلم از ... اصلی است و این ... است که
قلم ... گوی ... ختم است و چون خامه از
سازند ... طره پدید کرده اند -
قلمرو سر راست شدن - یعنی ... شهرت است
... گوید ... فلک
... آید ... قلمرو ... شود -
قلماق - بفتح ... مفتوح ... سلاحی که برای
... کس از آن لفظ ترکیست در هندوستان
... گوید ... گرچه است ... بالان
... این لفظ
... است -
قولانج - بضم ... نشسته الام ... که
... گوید ... ترددی ... کمان
... کمان ...
... تازی ... که در

هندوستان گویند خطا است۔

قمار در راه قمار ۔ قمار عبارت است و شطی و آن در جاے گویند که کسے چیزے کند که کردن آن نداند و اصل این در بازی قمار است حاصل معنی آنست که تا از راه و رسم قمار آگاه نباشد شروع کردن در آن خوب نیست و جرات نیست طغرا گوید سے دلا بهره خالش دلیر است مبر که گفته اند حریفان قمار راه قمار۔

قنطوره ۔ بفتح و سکون نون و طا [illegible] بمعنی ... رسیده است ... [illegible] از ... قاموس ... [illegible] گوید سے ... [illegible] ... سبزی ... زمرد کاری۔

قندگری ۔ [illegible] کاف فارسی و جیم تازی بیار رسیده ... [illegible] تاثیر گوید سے ... [illegible] ... از لعل ... [illegible] شود۔

قنطر کردن اسپ ۔ بفتح و سکون نون [illegible] ... است از اهل زبان بتحقیق رسیده۔

قنداق ۔ بضم و سکون نون [illegible] ... است ... [illegible] گوید سے ... [illegible] ... طفل ... [illegible] ... طفل ... [illegible] ... خوش بیان ... [illegible] گوید سے ... بلبل ... [illegible] ... دارد ... [illegible]

قورتی ۔ [illegible] ... اعرابی ... [illegible] ... گوید سے ... [illegible]

قو در فلان جا سے نمی پرد ۔ با واو معروف مثلی است در محلی گویند که هیچکس را در جاے دخل نباشد و از حال آنجا کسے خبردار نبود و بیا به جاے دهشت ناک بود و قو جانور است که بمعنی شترمرغ است و از بعضے مسموع است که پر او برائے بالین بکار آید و ظاهر الفاظ ترکی است تاثیر گوید سے قتیل ملک زیم در آن کو نمی پرد قو آنجا که رنگ سے پر دم قو نمی پرد قو نیز اشرف گوید سے در بزم با فلاکی دگان قو نمی پرد۔

قو ۔ بفتح [illegible] بالف آتش چقماق در آن گیرد تاثیر گوید سے با لیست ملائم کار از فلک برائے پرد آتش من آن است دائم روشن چراغ قو را۔

قید ۔ یعنی شیرازه کتاب [illegible] ظاهر وحید گوید سے مرا [illegible] ... بیاد در برون چون کتابم رقید کذا قیل لیکن این شعر معنی شیرازه ظاهر نمی شود فتامل۔

قیمه سرسوری ۔ بفتح و سکون تحتانی و لفظ [illegible] نوعے از قیمه که بسیار خورد و باریک باشد تاثیر گوید سے گر بزلف عنبرین دل گاه گاه هم سکیند رشته قیمه سرسوری آن خط سیاه هم سکیند لیکن مقابله مصرع اول بدوم معنی درست نمی شود۔

قیقاج ۔ بفتح و سکون تحتانی و قاف بالف کشیده و جیم تازی برگشته تیر انداختن و ظاهر الفاظ ترکیست تاثیر گوید سے چه چشم [illegible] از قیقاج مژگان رسا دارد [illegible] از خط تار [illegible] در قیقاج دارد۔

قیمه قیمه کردن ۔ ریزه ریزه کردن تاثیر گوید سے نمی دهد دل روشن ز دست [illegible] ... از تیغ قیمه قیمه کنند۔

قیره بندی ۔ بفتح قاف و سکون تحتانی و [illegible] مفتوح بیار رسیده [illegible] پارچه است [illegible] بند کردن سر و دیگران [illegible] گویند و قیره [illegible] مشهور است۔

قیمه شکستن ۔ [illegible] شاید گوید سے

قید ستی شکن ببر صدا از دان شود شکر تو اینجا با سیر قفسے میمانی۔

باب الکاف

کاف ۔ [illegible] آید که قبل آن [illegible] بود مناسب مقام [illegible] ... کردن [illegible] ... دندان [illegible] زبان استاده است۔

کار درست بستن کردن ۔ کارے که از دست [illegible] پیاید و آسان [illegible] سلیم گوید سے [illegible] هندوستان شکسته [illegible] و این از انجهت است که نماز [illegible] دستها است و اهل ایران [illegible] هندوستان [illegible] تقیه موافق [illegible] نماز گزارند۔

کار کسی ساختن ۔ عبارت از کشتن کسے [illegible] از اهل زبان بثبوت رسیده۔

کاکل ۔ [illegible] تارک [illegible] سر گذار [illegible] کاکل [illegible] کاکل صبح اول [illegible] است [illegible] سلیم گوید سے [illegible] ... صبح است [illegible] کاکل صبح است۔

کاسه بر سر شکستن ۔ [illegible] سلیم گوید سے پیش ساقی [illegible] ... کاسه [illegible] بر سر ما بشکند۔

کاغذ ۔ معروف [illegible] سلیم گوید سے گمان بری که [illegible] افلاک [illegible] بیکوسے تو [illegible] کاغذ۔

کار تنگ گرفتن ۔ [illegible] سلیم گوید سے [illegible] اے خوش [illegible] ... چون [illegible]

آب خوردن باپدش دندان سنگ ۔

کاج ۔ بجیم تازی درختیست وظاہر اسپرل کارست که بعضے درخت صنوبراست تاثیر گوید ۔ عالی درجات نخل کاجش بہ هر بزم آسمان هم اغیش ۔

کاکل شکستن ۔ کنایہ از بہ انگیختن شخصے را برکارے وزیب وزینت دادن خالص گوید ۔ کاکلم تو شکستہ زوق ے آشنا میہاکو عشقہ سہرگاہ بخاک ارقدم بلی برزو ۔

کام گرفتن وکام کشیدن بمعنی کامیاب شدن اول مشہور است دوم اشرف گوید ۔ کام دل را زان دہن خواہم کشیدن از دہان او سخن خواہم کشید ۔

کاغذ سمرقندی ۔ نوعے از کاغذ خوب کہ از سمرقند آرند تاثیر گوید ۔ چون زنسیم وصف لعلت نامہ گلبرگی شود دفترے باشد اگر کاغذ سمرقندی شود ہم وارستہ تقادشید کہ دفترے کاغذ زلون بود ۔

کاسہ گرم تر از آش ۔ چاپلوسے یعنی شخصے کہ برائے کار دیگرے کہ صاحب معاملہ باشد از دگرم تر بود گرمی کند وحید گوید ۔ شفق هر اسوختہ دل از لاش جو بود گرم تر کاسہ من ز آتش ۔

کاکرہ شدن ۔ بنیاد کار تاثیر گوید ۔ تاثیر اگر گرہ زند بار چین بود کہ کار وبار عاشق شود اگر باشد ولکن کار وبار گرہ شدن در چین جبین دیدہ شدہ ۔

کاغذ حلوا ۔ کاغذیکہ حلوائیان حلوا دران پیچیدہ فروشند تاثیر گوید ۔ لعل شکر بار او خندہ بہ رہ پیدا کند قطعہ یاقوت را کاغذ حلوا کند ۔

کاشی ۔ نوعے از ملبوسات وسندان درلغظ زنجیر گذشت ۔

کاسہ سپید کردن ۔ خوش آمدن اشرف گوید ۔ ازبہر دو نوشتند دفتر زرنثار لیکن کاسہ شدن ۔

کاسہ شکستن ۔ بعضے بمروت دیہار تہا گذاشتہ رفتن از روے کرد وفرنسا شرفنا گوید ۔ رفیق پا رسید دو آن خواہد راہا کہ درراول قدم سی کاشت اورا ۔

کاغذگر ۔ شخصے کہ کاغذ سازد درعرف کاغذی گویند طغرا گوید ۔ سبکہ مغرور وا زنوخطان تحریر شد قدم وست رو بہ رخنہ بادر نامرام چون قالب کاغذگر ست ۔

کاغذکبود ۔ کاغذے باشد کبودرنگ کہ عطاران لالہ وادویہ در ان پیچیدہ دہند وبکار دیگر نیز آید چنانچہ از شعرا در ذمت فلک گرید مصرع این کاغذ کبود کہ سیہ است بہر داغ کردن ہا داشکہ بعضے نسخہ اطبا نوشتہ اندغلط محض است ۔

کاغذ اندازہ وکاغذ سوزن وکاغذ گردہ ۔ باضافت سوم بکاف فارسی کاغذے کہ مصوران آن را سوزن زدہ کردہ تصویر از آن سازند کلیم گوید ۔ کاغذ گردہ شد از سوزن مژگان تو دل ہر نگش از سر آن نرگس پرفن کردیم ہا ظاہر چیدہ در تو لیف سوزن گر گوید ۔ زلبس چشم شد ہر رگے در تنش شاہد کرد چوں کاغذ سوزنش ہر دستی گوید ۔ سوزن مژگان وار بسکہ اندازہ شد بہ دل کاغذ اندازہ پندارم از و ۔

کاغذ گیر ۔ کاغذیکہ بہ زرکشیدہ سنجاب شد از زجاج وشاخ کہ نام بدان سازند کہ بہنگام نوشتن بکار نویسندگان دنشیان آید ودر ہندوستان متعارفست ۔

کاغذ پیچ باغ ۔ پختہ باشد گل کاغذ کہ در شادیہا در جشنہا سازند طغرا گوید ۔ کاغذی باغم سراپا چون نیاشم زخم دار باجبر پیدن لیست کرد از چمن پیرا سخن ۔

کاغذ بری ۔ بضم بای موحدہ وراے مہملہ بیار سیدہ کم کردن جمع زر از کاغذ از راہ دزدی وخیانت واین اصطلاح اہل دفتر است طغرا در شاہیات سپی بنویسید کہ شعرہ گل کاغذ بری کردہ ۔

کاسہ باز ۔ شخصے کہ کاسہ بازی کند وآن نوعے از رقص وبازی است رسالہ شیشہ بازی وحقیق آنست کہ کاسہ بازے باشد کہ خرقہ می پوشد تنہا واز زیر خرقہ کاسہ وظرفہاے دیگر برمی آورد وگاہے ہست کہ کاسہ را پرآب ورد وکبوتر سے بر آن باشد چنانچہ مراد ونت طاسل زیدگی کاشی گوید ۔ از حلیہ این قمار بر وہی ہم کاسہ بازی چنین نماید کسے ۔

کارآب آتش ۔ کار مشکل بمعنی گوید ۔ ناتش دل میرود نہ بچواست آب از چشم من ہا کار آب آتش ست اے دوستان مرہر من ہم ونیز دارا بیگ جویا گوید ۔ ہر قدر بخت خیالش ہمچنان خام ست خام ہا کار چشم ودل بما ناکار آب آتش است ۔

کاسہ ہمسایہ ۔ بہم فرستادن چیز در ہمسایگان آشنایان بہم کہ بہندی بہاجی گویند بیاے ۔ حدہ مخلو طرد الفظ بہا ودر بعضی ہا کاسہ برین معنی دیدہ شدہ دوم کنی کاشی گوید ۔ بود کاسہ درپیش ہمسایہ فرضی ہا دل رہم آخر یامی شود ۔

کاغذ بادو کاغذ ہوائی ۔ باد باضافت اول اضافت بادی کہ اطفال رشتہ بہ بستہ بر ہوا پرانند اول شہرست دوم جلالاے اسیر گوید ۔ بہ باد رفتہ طفلی ست گر بہستی من نکند تماہای مرا کاغذ ہوائی کردہ لیکن اطلاق اول از دیگر ریگ بستہ سست والطلاق دوم بطریق وصفیت ۔

کاغذ بندگی ۔ بندگی وحید در تعریف کاغذ گر گوید ۔ فروغ بنیش پایہ زندگی ست ہا وراکاغذ بش کاغذ بندگی است ۔

کباده ۔ بیاے تازی کمانے بسیار نرم کہ کشتی گیران وتیر اندازان برائے رسانیدن مشق وپیدا کردن زور دست سازند تا ہمچو مشق نہ ہمچو پہلوانان بود وچلہ آن زنجیر باشد وانچہ از تیر اندازان از رود روم ہم اوست چلہ دل تاثیر گوید ۔ نرمی کمن کہ ہمیں سختی ایام کشی ہا ز آہن ست چلہ کمان کبادہ را ہا وتیر ہم سنجات گوید ۔ کبادہ بہ پیری دست ہائی است رشک کلک ہا چون کبادہ ہست بہ بازوے ہمکار رشک ہا نیز محسن تاثیر گوید ۔ اگر گوشہ گیر خانہ زنجیر گشتہ ہا در بنجہ کشاکش گردون کبادہ ۔

کباب کشیدن ۔ از عالم کشیدن طعام یا کباب را بسیخ کشیدن سلیم گوید ۔ بزم بادہ کشان ہر کسے لنگر گی یکبہ شراب کشید دیگرے کباب کشید ۔ وجانے قاتل پیر جگر دل آب کشید وجاب کشید است ۔

کباب گل ۔ بضم کاف فارسی نوعے از کباب سلیم گوید ۔ درگلشنے کہ چہرہ برافروختہ شمع ادہ ستان

می‌خورند بغیر از کباب گل.

کبوده جامه بجیم تازی نام شهریست از بلاد ایران چنانکه از کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه وغیره معلوم میشود.

کباب هندی - نوعی از کباب تاثیر گوید: سیخ جگر ز بلندی شد دلم حسرت خالش کباب هندی شد.

کباب قندهاری - نوعی از کباب این در کابل و نواح آن شهرها ارد و از بعض رسائل نشات ملا طغرا نیز معلوم میشود.

کبوتر دو برجی - بضم بای موحده و رای مهمله بپارسیده کنایه از شخصی هرجائی که یکجا قرار و ثبات نداشته باشد.

کباب سنگ - نوعی از کباب که بر سنگ بریان کنند اثر گوید: جان غم فرسود داغ از غمی آتشناک دست از دلش بیچون کباب سنگ سوده دلم.

کبریت - لفظ عربیست بمعنی گوگرد و فارسیان مجازاً بمعنی شمه که بآب گوگرد ترکرده خشک سازند و آن را باندک گرمی آتش درگیرد و روشن شود شمع و چراغ و آتش را بآن افروزند و بهندی آنرا دیاسلائی گویند زلالی در تعریف تب گوید: شده درگهاش کبریت فروزان شمع جمع تیره روزان.

کباب ورق - نوعی از کباب وحید گوید: چو خوانم از کتاب دل من سبق بوسه از شوخیش چون کباب ورق.

کبرتی - بکسر اول و سکون بای موحده نوعی از رنگ تیره که مانند رنگ کبریت بود وحید گوید: نور خورشید جمالش چشم سپید و زرد ما جامهٔ کبریتیش چون شمع میسوزد ...

کپیتان - بفتح و بای موحده فارسی بپارسیده و فوقانی بالف کشیده و نون رئیس ترسایان و ظاهر القب نصارا است در زبان ایشان تاثیر گوید: بنگاه در خوان میکند رخسار رنگ آمیز تو زاهد کپیتان میکند حسن فرنگ آمیز تو.

کرتافی - بفتح فوقانی بالف کشیده نوعی از امرود تاثیر در تعریف امرود دیگر گوید: از رنگ گلابی کتافی ما پیراهن میکند کرتافی.

کجا - حرف استفهام است در مکان حقیقت و در محل استفهام انکاری مستعمل شود بمعنی نفی همراه کلمه تا ... از است نیز بمعنی ... آید و بعد لفظ ... چندان ... نفی دیده نشده الا در شعر سلیم گوید: روز ... تا ... چندان نیست ... من ... کجا و ... آید.

کچهری - بکسر کاف تازی و جیم تازی و رای مهمله بپارسیده مفرس کچهری بجیم مخلوط التلفظ بهاکه لفظ اهلیست ... اهل هند در کلام فارسی ... متاخرین بسیار ... دیوان ... بحق طمع کرده ... شده ... گوید: ... گشتم زنجیری آیام ... چون ... بسیم و زر ...

کج پلاسی - بفتح کاف و جیم تازی و بای فارسی مفتوح ولام بالف کشیده و سین مهمله بپارسیده ... نوشته و این از اهل زبان بتحقیق رسیده.

کجاوج - بفتح و جیم بمعنی کج و این ترکیب ساخته ... بمعنی معروف و داج بجیم ... نیست ... گویند اثر گوید: از فلک مشکل ... کار چون است گنبد ... کجاوجی.

کچگک - چیزیست که بر گریبان دوزند و این مخصوص است بلباس ولایت وحید گوید: تا گوئی از ... مژگان ... بر دور گریبان.

کدخدا - صاحب خانه ... در لغت ... بمعنی لایق و سزاوار شهر اشرف گوید: نیست ... کدخدائی ... دختر رز ... دیدن ... است.

کرسی خط - باصطلاح خوشنویسان برابر بودن حروف در نوشتن بنوعی که نویسند تاثیر گوید: هرکه ... خود ... کرسی دار گردد بی نیاز از مسطر است.

کردن معروف بمعنی شدن نیز میآید گوید ... گر ... رویت ... سکه ... از روی ... کس ... اگر فاعل کند کس باشد ... بمعنی محض بود و این ظلم است.

بیت شیخ سعدی: طبع ... آتا ... نحو کرده صورت عقل از دل ما محو کرده و اکثر با الفاظ ... مستعمل شود.

کوران - بفتح و راء مهمله تام ... در لغت ... تاثیر گوید: ... کنام ... گران ... گوید گران دیگر است.

کرسی پیکان - چیزیست که متصل به پیکان تیر سازند مانند عالم خاتم هندی و خورده کاری ... تا ... پیکان ... از زور ... پیکان پاره نشود ... گویند آنرا ... کرسی پیکان گذار ... اشرف گوید: ... تیر ... زخم ... استخوان ... کرسی پیکان ... است.

کرسی نشین کردن - ... کرسی ... حروف خود بکرسی ... در ... درست ساختن و سوم لازم ... و دوم و سوم شهرت دارد اول تاثیر گوید: ... سرمایه ... کرسی کن ... بکرسی گفتها ... خویش ... نشاندن و شاهی کن.

کره - بضم ... اسپ ... شهرت دارد بمعنی ... گوید ... زعفرانیست چنانکه شیرازی گوید ... کسیکه ... نشود ... کره ... گرم ... گوید ... سرکه ... شده ... کرده ... است.

کرم - ... بکسر اول ... تازی ... بمعنی نداق زدن و آن دست بازی ... است با خوبان ... بحقیق ... اشرف گوید: ... کرده ... گرم ... گرم خورده ... گشتم.

کرم کاردان - بکسر اول ... و دانشمند ... گوید: ... بسیار ... کرم ...

و نیز شفیعائی اثرگوید ع کرم این کار را لوسہا عرابشیر است۔

کرسی عقدہ گہر ۔ برابر بودن دانہاے سلک گوہر است وحید گوید ۵ گرچہ باشد صاف ہمچون کرسی عقدہ گہر عقدہ تنگی بیان ہر دو دل ناچار ہست۔

کردی و مردی ۔ بفتح اول و ضم میم ظاہراً این عبارت در مقامی صرف کنند کہ ہجو دار تکاب امرے صغیر عاید شود از عالم مثل یکہ وہنا دہ کہ در محل تیر اندازی مستعمل شود یعنی ہیچ در میان نیست تیر جنازہ حریف روان شود وحید گوید ۵ مشکش از جام چشمش بخت تا دار و سے ہیچی ہیچی ہمی ہمی زنشان کردی و مردی نولیکن مجموعہ قدیم کہ بعضی اشعار بزرگان را آن نو خرید شدہ اشعار عرفی تخلص نظر آمد چون یک قت فکر کردہ شد ہمہ مضبوط و تمام شعر دار انجملہ این شعر بود کہ نوشتہ میشود ۵ شد آئینہ ہم شہرے من از کوے تو کردی تو اینجاست موجہ مثل کردی مردی وازین کردی بفتح کاف فارسی معلوم میشود یعنی ہم شہرے الحسنت دربیت وحید این معنی درست نمیشود ظاہراً ہر دو مثل باشد بہر دو وجہ والسداعلم وازین بیت حکیم رکنا مسیح کہ گوید ۵ می پرورست کرد براز مردی پر وصلگان کردے و مردی کہ و بفتح سلام میشود چنانچہ در بیت دوم چہ قافیہ در وے ورو بیت تحقیق آنست کہ مزید معنی این مثل منتج نیست۔

کسب ہوا نشستن ۔ در جاے سرد کسب یا کردن برائے دفع گرمی سلیم گوید ۵ ستور ہا بر نہد پیاب اسباب دارہا بر روئے آب گرد و کسب ہوا کنند۔

کس ۔ شخص و آدمی و در زبان ہندی پوست شیلان کہ آنرا باقند در خم اندازند و شراب کشند فارسیان شراب مذکور را عرق شکر گویند ۵ بکسی چون یکسی باشد ہمہ سیکر دم سلیم نوچون شراب قند گر حاجت بکس سید اشتم۔

کس کباب خوردن ۔ بضم اول بطبع ذان بودن و بیعزتی بودن۔

کشیش ۔ بہر دو شین معجمہ بوزن حشیش سرگروہ نصرانیان۔

وازین ہر دو از اہل زبان بتحقیق رسیدہ و دوم ظاہراً زبان فرنگیان ست۔

کشتہ ۔ بضم معروف و درین قبیل چنانکہ گویند کشتہ فلانی را از سرکرہ بردہ استند و نیز بمعنی مشتاق چیزے بغایت الغایت چنانکہ گویند فلان کشتہ فلان چیز است۔ کشتہ سیماب سیاہ بستہ کہ اکسیر یان آنرا کشتہ و بلا از آن سازند و سیماب غلیظ کہ بر پشت آئینہ طلا کنند اشرف گوید ۵ چنانکہ خوبان راز خون کردن چہ باک کے کنند آئینہ پنہان کشتہ سیماب را۔

کش مکشان ۔ بفتح ہر دو شین معجمہ بمعنی کشمکش ظہیر کہ در احوال دزد تذکرہ نصیر آبادی مرقوم ست کہ گوید ۵ بسپہ نسیب را دزدی دختر رز بہر در میکدہ خوش کش مکشان میگردیم۔

کشتی لنگر گیر ۔ بفتح یا بالکسر علی اختلاف القولین کشتیہ کہ بسبب گرانی لنگر بجاے خود ایستد اشرف گوید ۵ بو بحدور و گردد و ہمہ آید سالک و اہل پر کہ کشتی نیست لنگر گیر چون گرد بدریائے۔

کشتی قد پودن ۔ بضم و فتح قاف و دال کنایہ از بودن در کس در کشتی و زورو ہایت و از اہل زبان بتحقیق رسیدہ

کشتی بجنگ بستن ۔ کنایہ از افراط امساک و بخالست میرزا حسن واہب گوید ۵ درین زمانہ کہ کشتی بجنگ بستہ محیط غنیمت ست کہ در دیدہ اشکے آید۔

کشیدن کمان و خدنگ ۔ معروف اول ظاہر دارد و دوم تا ثیر گوید ۵ نازک ادائے کہ ما را جا بہ در خون میکشند گرفتاران خدنگ ناز قد موزون میکشند۔

کشادی ۔ بیاے معروف بمعنی کشادکہ مصدر ست در مصدر یا زائدہ باشد مرشد بروجردی در تعریف قلعہ گوید ۵ کہ تسخیر قلعہ در دلی او کاسمان ست ز دیکے منظر نہ در بلندی چو دست شاہ جہان در کشادی چو دست ابن جا گر گوید ظاہر آ زان سبب است کہ لفظ کشاد بچیزے ہا مجہول شود بمقابل تنگ و کشادہ در مصدر یاے مصدری معنی دارد لیکن این لفظہاے دیگر

نظر نیامدہ۔

کش زدن ۔ دست در گردن حریف انداختہ زور کردن و او را بر زمین زدن و نیز بسر کشیدن جام شراب میرنجات گوید ۵ بوسہ زن بلب خویش دگر ستانہ خم از کار از این کش زدن مردانہ۔

کشیدن زنگ ۔ مجازاً بجرہ زنگ بستن چیزے مانند شمشیر آئینہ و شمشیر وحید گوید ۵ منعقد دل زنگ کہ این آئینہ در دریا سے خون نہ تاقیامت گر بماند زنگ نتواند کشید۔

کعب پیالہ ۔ چیزے کہ زیر پیالہ سازند تا بر زمین درست تواند نشست و آنچہ در پیالہ باشد نریزد اشرف گوید ۵ کعب پیالہ از کف اوفتد نریزد این جام راز ہر دو طرف میتوان کشید۔

کفش آہو ۔ سم آہو سلیم گوید ۵ خوش لبا سبزہ ہنگدہ است بصحرا بہار نہ آہوان خوش باشد اکفش را بیرون کنید۔

کفش بوستان ۔ یعنی شاطر و عیار چنانکہ در قصہ امیر حمزہ و عمرو عیار گویند شیرکفش بوستان جہان۔

کفری ۔ بضم کاف و بیدین و نیز تخلص شاعرے کہ در عہد اکبر بادشاہ میرحسن نام او بود اول تاثیر گوید ۵ نیست شوق نگاہے حضوری تاثیر عشق کفری شدہ از دست مسلمانی ما۔

کفن ۔ معروف سیتھ بخت مردہ و لیکن دوم میرزا مردہ ثنائی گوید ۵ ذوقی نیست مرگ چون بنباشد شور نیکو از لتہ بعضی خواہرت کفن کنند یعنی تر اکفن دستگیر در گور نہ در دہ مخمور نیم مستی کفن کنند۔

کفش ریا ۔ بضم راے نہاد باے موحدہ کفش زرد طغرا گوید ۵ باے من چون آتش از مشت خسی یافتہ کفش ریا لعل و از دل چہ زند کفش با در کشمیر۔

کف رفتن ۔ بفتح چیزے از میان بردن از روے فریب اشرف گوید ۵ کہ کف رفتن نہد انگشت تر خم

خرد گیری خرستم را خوشه چینی کردن ست۔

کلف کردن ـ خوردن چیزے سوده کیف سبکی کاشتگی یه سلوف آسا اگر یک مشت نان را کس آورد ی کیف کف کردی ازا۔

کف دعا گرفتن ـ دست دعا برداشتن اثر گوید در راه انتظار مداخل فقیه شهر شد ایم کف دعا چو ز ازو گرفته است۔

کف زدن یعنی کف رفتن نا کوید قدسی گوید ز ا دو دست مردم نگرد سقیه شوکه از دور کف میزند هر که بدید شو اینکه صاحب انها ز رشید ی دست بر دست بر کس وا کردن کسے فرشته انها ندارد۔

کفشگی زدن ـ بفتح وسکون فا وشین معجمه وکاف تازی بیارسیده فتنه ست از کشتی میرنجات گوید خصم پیرزور اگر دهم زند اما حتی کن ته بر بش کفشگے و چگونه مرجانش کن تو و تحقیق مرحا تح بیاید انشاء الله تعالے۔

کف پاے ـ بدون اضافت نوعی از قصه که کنایتگی زنان واطفال را کنند وحید گوید قوت کے از کف پا یافته مانند نهال خورده طفل از کف استاد چو کف پاے را۔

کفن پاره کردن ـ شفا یافتن از بیاری مهم صاحب مرادف ریسمان پاره کردن واین از اہل زبان تحقیق است۔

کلید تیغ ـ بیاے فارسی ویاے مجهول وجیم عربی نوعے از پیچیدن رفتن که بشکل کلید پیچیده و بد وستان فریفته تاثیر گوید همه چه مشکل درد اضطراب ما کار کلید پیچ کند پیچ و تاب ما۔

کلیپا و ــه ـ بفتح لام وضم یاے فارسی وسکون یاے مهلمه و موحده بالف کشیده و دال بے نقطه بیارسیده عزو ر تاثیر گوید سیکه سر کرد و روزی و ر سر فرازی کند شادی چه جبار آسانی یا بد که از کلیپادی۔

کلک کبوتر دوم ـ بضم دال لوحے از قلم تراشیده و این اصطلاح خوشنویسان است اشرف گوید

گر کنم شوق دل از کلک کبوتر دوم رقم نامه زین تقریب خود بال کبوتر میشود۔

کلاه زنگله کلاهیست که بر سر آن زنگله دوزند و این مخصوص گنهگار انست که آنها را تشهیر کنند شفائی گوید بیاد محتسب طبع بهر رسوائی کلاه زنگله هجو بر نهد بسرت۔

کلاه شب پوش یعنی کلاه است که شب پوشند دستار آن در لفظ بادشاه خود نوشته آمد۔

کلاه برداشتن و از سر کسے بر داشتن تفحص احوال کسی نمودن و بعضے گویند کسی که با کسے کلاهش را بر دارد اول سلیم گوید ــه اسے سو بای این اندام سر فیل سلیمانی دیگر چه خواهی بردار کلاهش را دوم وحید گوید نمی بینی ز سوز عشق جز درد و پریشانی به رنگ فهم بدار اگر از سر کلاه من۔

کلہ ـ بضم وفتح لام وہاے ملفوظ مخفف کلاه یعنی معروف و نیز گویند آلت تناسل هیچ اشرف گوید هنگ پدران نشانه ما پاکیست این تاج شاہی از کله کیر ماست شفائی گوید لوگه شد ورد فتنه تر یاکی کر چون نام کله بزند خمیازه کشد و از بعضے مسموعست که کلاه وکله بمعنے حرکات جامعست و همین اقوی ست۔

کلان کار ـ به معنی کار رفته کار کنا سے سبک گوید قیمت جان کمت خاک دل را گفت سبک این بهاهیچ کلان کار بکار نهاد۔

کلاه مشهور و این لفظ بحروف الف نیز شہرت دارد مثل پادشاه و پادشه و لفظ بادشاه بحرف باء نیز آمده چنانکه بادشاه وکلاه نیز بمعنی قزلباش خان اسپ سلامت نقائے گوید ــه کار عالم گردو از تخت بیا لوپش و ست چون بتخت خسروی طرف کلاه خواهد شکست چو مناسب قافیه این غزل بر الف ست لیکن تا حال نظیر این لفظ در کلام دیگرے دیده نشده اما این ابیه بزرگ

صاحب زبان ست وتتبع کلام اساتذه نیز نموده شاید جاے آمده خواهد بود وتحمل که نقیر آرزو نیز از ان بهره مند شود و نیز کلاه چیزے باشد که بصورت کلاه بعضے میوه ها باشد با نظر فت که بشاخ درخت پیوسته باشد رفیع واعظ گوید سه در بزرگی باید افگندن ز سر تاج غرور میوه ها ریال بینداز د کلاه خویش را۔

کلمکل ـ بفتح وسکون لام وفتح میم وکاف تازی ولام شور و غوغا وکل کل نیز به معنی آمده چنانچه در لغات قدیمه گذشت میرنجات گوید این همه کلمکل ز تفنگ گرفته قسمت عطر یاحق حق با از دهم ثبرید قسمت۔

کلکی ـ بر تشدید لام از لوازم زین و آنچه بر کاسه اسپ پیش گذارند وحید گوید سه سر کاکل خود را زہے رنگی نه برشت خورده است از کلکی۔

کلافه ـ بفتح وفاے مفتوح مرغ است و نیز فتنه ست از کشتی میرنجات گوید سه ہچو دستار کلیفی که به پیچید بلا از کلافه است فت اسے صنم حور لقا۔

کلات کردن ـ بفتح وتاے قرشت فتنه ست از کشتی میرنجات گوید سه کرده بار کلاتش الم و رفته حیات بگذر از غیر که بخواهی از این کینه کلات و در فارسی قدیم کلات عمارت یا قلعه بالاے کوه است وکلات ش لغات مغرب یا تغیر آنست چنانکه در لغات قدیمه نوشته اند۔

کلبتین ـ بفتح وسکون لام و دوم موحده مفتوح و فوقانی و سکون تحتانی و نون آلے آهنگران و دیگران و حجامان و چون اکثر موچراشان شود حجامی اختیار کرده اند دندان را بر کلبتین نیز نگیرند و سه ازین و دیده که دندان او شد بدندان کلبتین۔

کلوخ چین ـ بجیم فارسی بیارسیده پیشه کار کلوخها چیده سازند اثر گوید سه از شکستگی طبعها درین ایام از بس غزل کلوخ کردی کلوخ چین بیدا است این کنایه است از کار حرف نکردن و خوب تحقیق سخن ساز قرضه گوید سه کسیکه کار خیالات خود تیشین نکند

ز فکر خام بغیر از کلوخ چیزی نکنند۔

کلک شب سپا - بفتحتین و کاف و ضم خا سیمه و سیمین دها سیاکین ویا و فارسی کنایه از مفلس در ویش پریشان حال میرنجات گوید گرم خدمت بسر کوی تو چو فرزانم با دل چاک چو ابتر ز کلک شب سپا نم و کلک در اصل بمعنی گلخن و جا است که خاکستر دران انداز ند۔

کلاه سلیمانی - کلاهیکه صمغ شیار بر سر داشت و قصه موضوعه حمزه مشهور ست که چون عمرو کلاه مذکور را بر سر میگذاشت از نظر با غائب میشد و حمید گوید مرا کرده پنهان ز هر کس کلاه سلیمانی خدمت سن ع الہیما گوید از ضعف تن نهان شوم از دیده چون حباب ناعریان شدن کلاه سلیمانی من ست۔

کلید وقت و ساعت - چیزیست که از آن تعمیر ساز ند و بست و کشاد وقت و ساعت بران باشد تعمیر گوید کلید وقت و ساعت بستیم تحقیق جواو دارم که بر گشتگی هر گردی در نکشود بر روی هم۔

کلید شیر - بفتحتین چیزیکه بشکل کله شیر در دهان حوض و در لب آبشار ساز ند شاعر گوید دهان شیر فلک شد تنور این طوفان بهیچ آب حوض که آید برون از کلید شیر بلکه بمعنی شیر دهان شهرت دارد شاید این در هندوستان باشد۔

کلید غلط - کلید یکه از قفل باشد و در قفل دیگر انداز ند سعد الدین راقم وزیر خراسان گوید دل ز ناخن تدبیر کی کشاده شود در سینه که از کلید غلط بستگی زیاده شود۔

کمر نشستن - بنون قفی یعنی قایم و دیر پا بودن سلیم گوید چه جرس بکینه بر باخبر دکمر نشد و چون کوه عشق تم با را سر عشق گو کمر باش۔

کمر سبح - بسین حرف بیار رسیده و خار سیمه اند کی توقف و آرام نمودن از عالم نفس راست کردن تاثیر گوید از نشستن تنگ آمده است و خرامم کردی تو که کمر سبح نکرده ام کر کبابم کردی۔

کمکاسه - بمعنیل و سکون گرگوید مانده تنگ کاسه بم باقی که چیدان می نداد ساقی کمکاسه مرو زهم که صفر انشکند۔

کمر - بفتحتین مروف بمعنی بند کمر و کمر بود کلیم گوید سوار از شرایل کردی گذشته انسان که از کوه غلط کمر۔

کمر بستن - بدخیالی بودن و بی سامان چنانچه اخیر گوید فرماید گرد چمن درسائی گل تاج زرینه بند د و از میان کشائی عاشق کمر نبندد و میان نکشودن نیز بین معنی آرد چنانچه سعد الدین راقم گوید دل بیر غم تراهم کمر بستگی خو داده دارم امید که چون کوه کمر کشا بجا و آن را گل ... گردن آید چنانچه گل شهرت دارد و وحدت تخلی زیادت گلگشت و که شهرت است از کمین گوید گل کنند تر از شاخ فنون و قطع ترقی شد چا شد آنکه از کلاه گیسه کلاه برآرد ... گلگشت کنند نشود پذیرفته است که گل کنند که کلاهم با آرام برآرد۔

کندن - بفتح معروف بمعنی اسپیدن و بیزاری گاه گید بلچی گوید از سایه آن تخت بر کینه سکینه چون کشتی کرا از شب آمدن سکینه شد و است از دست کو ذوالفقار میرود که ناست تشبیه است نگین سینه سکینه شکولت گوید ظاهرا تو از ... کندن بمعنی بر پاکنند شود و مناسب است۔

کس - بانتم و سکون نون ... کلاه نشکین که سوار ... و اشد باشد در پای عکس کار ان با ان انداز ند وهند کنند اشرف گوید صبح شد و صنعت پا سست شمع دان بشرط باشد گنید بپا جالی که در راه

کنایه زدن - کلفتی تبارت کنایه ... طنز گوید کنایه بر بطاوس ... ره کلام اگر گر گیر پدید عقاب ... گوید کلفتی کمین که تیر زاهد و کنایه ... که میزنی کنایه نگار این مین۔

کناره ورق چیدن - بریدن کناره ورق وحید گوید کناره ورق شعله انجیده کیست ... نامه من وسیاه شد ز دراق ...

کنار خشک دامن - کنایه از مفلسی سلیم گوید وصل تو گران بهاست ای گوهر داد ... چون در یا کنار خشکی دارم۔

کنّاره - بفتح و نون معروف بمعنی ریزه نان و مقدار کم از جنس خورد نی غلطی گوید فرداکه دوست خوان کرم در میان نهد تا کیر دبقدر حوصله هر یک کناره۔

کوتاه - معروف و این لفظ با چیز یاست مقدار سی اکثر مستعمل شود مثل جا کوتاه و محمد قلی سلیم معانی کوتاه مقابل معانی بلند آورده و خالی از تازگی نیست ... مرا معانی کوتاه دلیست تا بشدچه گوش کرشود تا سخن بلند نباشد یعنی تمام که در وش ... دارد و قطعه در بین باب گفته بمین وزن دقا ئیه که ربط معنوی و لفظی در بین دو مصراع نیست و در واقع جای گرفته است ... نشود یا از پایه بلا اعتبار ... تو یز نهی مصرع دوم بیت ... نمیدانند ... خوانم در فهم چونکه نمی شنوم تا سخن بلند نباشد ... اشتباه درست نشود ... میان میر ورد ملا طاهر غنی کشمیری ... اگر چه ابتذال است لیکن ... سلیم ... سخن فن ... نظم ... گوش گران خود ... کوتاه بلند نباشد سخن نمی شنوم۔

کوتاهی و کوتهی کردن - تقصیر کردن و در بیان ... سلیم گوید دوست از لطف خواهد ... تار زلف کوته ... و رازی سکندر ... موسوی گوید ... از رهنما را زبان کوتاهی که بود دزیده در رازی بود۔

کوه تا کوه رسیدن بنگ - کنایه از نهایت نشاء بنگ سلیم گوید شد بهار و چو سبزه در صحرا شد کوه تا کوه میرسد بنگم۔

کوه کوه از سر پریدن بنگ - کنایه از کمال بطرف نشاء بنگ و آن عبارت است از کمال بیهوشی ... و سرشار شدن سالک ... در الطیف کوه ... گوید ... ابدال ... کوه دیده ... کوه کوه از سر پرید

کوتاه شدن معروف یعنی تمام شدن چنانکه گویند قصه کوتاه سخن کوتاه و جدل کوتاه اول و دوم شهرت دارد و سوم از محاوره بثبوت رسیده و سند چهارم در لفظ صلوات گذشت

کوری — در فارسی یعنی نابینائی ست و در هندی بمقدار بیست نه هر جنس و سندان در لفظ کوره نوشته میشود انشاء الله

کوره — جنسی بود که بکاری نیامده باشد و این لفظ هندی ست و بودن اشعار هندی بودن در اشعار فارسی آمده و خالی از مزاحمت نیست سید اشرف گوید در بابا دی کوره چشم سفیدش کوری کوری بدست هم افتاده است —

کوره فخار رضا نه — براے مهمله و فا و خاے معجمه مشدد و راے دوم نیز مهمله آتش خشت پزی که هندی پجاوه خوانند یحیی کاشی گوید زند از روزنش آتش زبانه بسان کوره فخار رضانه —

کوچه نو — سین مفتوح و واو ساکن محله از صفاهان که زنان فاحشه و لولیان و کاولیان در آنجا باشند مثل جاوه حضرت شاه جهان آباد دهلی اشرف گوید — است از رخ تو گرفته پرتو خاتون آباد کوچه نو —

کوچه شلیبان بضم سیم یا کسر آن بنا بر اختلاف محله از صفاهان و شکلی قوے که در آنجا میباشند ظاهر عوام مشتبک در کلام سید اشرف و نعمت عیار رضا از ایشان —

کوزه بازی — بزاے معجمه نوعے بازی گری مثل شعبده بازی طغرا گوید گل نغمه دولاب را ز اهتزاز ش کند بر سر چاه خود کوزه باز —

کوزه قفس — بزاے معجمه ظرفے گلین که براے دانه و آب مرغان در قفس بندند وحید گوید بتنگناے بیان از گداز عشق مرا درون سینه دلم آب کوزه قفس ست —

کوره پچه براے مهمله و باے فارسی و زاے معجمه خشت پخته وحید در تعریف او گوید نقش پخته از بره پزان من که از سوخت هر چند ایمان من

بخواه آن ماه حوری سرشت که در آتش مربع نشستم چو خشت —

کون خری — حماقت و کون خر چنان که شهرت دارد قائمی مازندرانی گوید بود امامت ارباب فضل کون خری که دران دیار که شاعر بود کم از بیطار —

کوچه دادن و راه دادن — گذاشتن راه براے کسے تا بگذرد سلیم گوید گشته گل ز سر خار راه همیشه رود چو موج کوچه دهد سنگ اگر بشیشه رود و نیز یکتائی گوید از کوچه تنگی که خرے بگذرد ره راه دادن او بتیز ره لفظیم ست —

کوچک ابدال — باصطلاح قلندران مرید خرد سال را گویند وحید گوید در تعریف قلندر گوید بتجویز شید تابان زر و پنبه او بزرگی کند کوچک ابدال او —

کهربای شمعی — نوعیست از کهربا و این از زبانداران بتحقیق رسیده —

کهنه سوار — باصطلاح کشتی گیران استاد پهلوانان است میر نجات گوید آفرین باد بگفتار خوش که نه سوار شهوان پیر طوانه ها بریاے دلی در همه کار —

که چه — هر دو حرف استفهام یعنی براے چه در اصل براے که و براے چه بود که لفظ براے از هر دو جا حذف شده اشرف گوید نه هر دو چشم مذکری کنی بیار که چه نگه دواسپه دوانی بلا اله الا که چه —

کهنه فعله بضم اول و کسر فا و سکون عین مهمله مزدور کار دیده و تجربه کار تاثیر گوید هر جا مستقل زر دولت ندیده ام این کهنه فعله مخترع طرز تازه است —

کهار بفتح و تخفیف ها لفظ هندی ست و آن قومے باشند که بار و پالکی و جز آن بدوش برداشتن باشند و کلاء که هندی پالکی گویند و بتشدید غلط است لیکن ملا طغرا مشدد آورده در شعری مقبول برغلط شاعر ست که لوچیے از اهل ولایت را در تبیین و گفتن بعض الفاظ هندی واقع شود یا نوعے ست از تصرف

که تفرین موسوم کرده ام و چون طغرا استاد قرار داده است حمل بر تصرف مذکور بهتر ست و آن شعر این ست ستا کرده رو بر پاے کیے گردیده چادر پالکی نشسته تا در پالکی نه چرخ کهار آمده —

کیر کاشی — بیاے مجهول بمعنی معجم نیست که بشکل آلت تناسل در کاشان سازند و بکار زنان سفرے آید و گران قیمت بود شفائی گوید آگرش حاجت و فند بخلال مسکند کیر کاشی استعمال —

کیسه شطرنج کیسه که دران مهره و بساط شطرنج اندازند محمد طاهر نصیبی کاشی گوید شکم با استخوان این صدمه خورده که گره از کیسه شطرنج برده —

کیمیاے احمر یعنی اکسیر که طلا از ان توان ساخت داراب بیگ جویا گوید سه می هین دل مردگان را تربیت اکسیر نیاید برنگ رخسار تراهم کیمیاے احمر است که راقم گوید کبریت احمر شهرت دارد و کیمیاے احمر جاے دیگر بنظر نیامده چون اعتقاد و سے بزبان دانی وے است سخنش کشمیری المولد است یعنی از وے باستشهاد آورده شد —

کیومرث — نام اول پادشاهان عجم که نامند که این لفظ در حروف متاخرین بکاف تازی و ثاے مثلثه شهرت دارد و حال آنکه ثاے مثلثه در فارسی اصل نیست چنانکه ارباب تحقیق گفته و نفس الامر آنست که بفتح کاف فارسی و تحتانی بواو رسیده و میم مفتوح و راے مهمله ساکن و فوقانی موقوف فردوسی فرماید نخستین خدیوے که کشور گشود سر پادشاهان کیومرث بود و تفصیل آن در لغات فرهنگ نوشته شده و حق نزد فقیر آرزو آنست که گیو قلب گوے است یعنی گوینده و مرث مبدل مرد یعنی مرد گویا ظاهرا پادشاه مذکور خوش زبان و شیرین محاوره بود که بدین نام موسوم و ملقب گشت و عجب آنکه محسن تاثیر گوید که از شعراے قرار داده ایران ست این لفظ را قافیه کرت را با حمله آورده و این سهو ست یا آنکه این قسم تصرف نظر او آمده باشد از عالم ترش که بسکون راء و حرکت آن

ہر دو آمدہ لیکن در کتب لغت کہ مشہور اند چنین دیدہ نشدہ و تواند کہ از عالم تصرف شاعر قادر سخن بود کہ اسکان ایشان را از راہ قدرت تصرف نماز روے ہجو چنانکہ در جاہا نوشتہ ام محسن تاثیر گوید سوہ در بندگی تو از سلاطین زدستگیری رست مجستین ۔

باب الکاف الفارسیہ

گان دادن ۔ جماع دادن و این لفظ در ہجویات ثقافی بسیارست چنانکہ گوید سگی دانستم کہ عاقبت خواہر او را این گان دادن نتیجہ این رسائی ۔

گازر وار زدن ۔ بزاے ہجہ و سکون راے مہملہ قرینہ ست از کشتی برنجات گوید سہ دست شوید ز حیات آنکہ گاہ یکبار شد بسر سنگ محبت زندش گازروار ۔

گاو در خرمن کسے بستن ۔ تصرف کردن در ملک غیرے و این از محاورہ بثبوت رسیدہ ۔

گاوتکیہ ۔ تکیہ کلانے طولانی کہ ارباب دولت بپس پشت دارند و این ظاہرا مصطلح اہل ہندست اگرچہ در کلام ملا طغرا واقع شدہ و چون از اہل زبان مسموع است کہ محاورہ ولایت نیست درین صورت مثل الفاظ دیگر ہندی باشد کہ ملا طغرا در اشعار خود آوردہ و بعضے گویند کہ لفظ فارسی است ۔

گج گشتہ ۔ بفتح اول و جیم فارسی و ضم کاف تازی و سکون شین معجمہ و فوقانی ہیچ ارب رسیدہ و حید در تعریف سمار گوید سہ شہید سے کزان شوخ باید نشان بہر دو چون گج گشتہ بجنبش روان ۔

گذشتن ۔ معروف و گاہ بمعنے مردن و حید گوید سہ بود عجب مریض تو گر دیر گذرد کہ گذرد رخ کشتگان تو راہ گذار نیست و اغلب کہ گذشتن از جہان و دہر و آنچہ بدان ماند بمعنی ست نہ تنہا گذشتن واللہ اعلم بالصواب ۔

گذرنیست ۔ بدال معجمہ یعنی چارہ دیگر نیست سپاہ گوید سہ پاے بر جاست بگرد سراو گشتن میل تو

ہیچ پرکار ازین شغل گذر نیست مرا ۔

گذارہ ۔ بمعنی وحید و استعمال این لفظ بالفظ ساختن اکثر دیدہ شدہ گاہی با غیر این نیز تاثیر گوید سہ والہ اش زرفعت گذارہ او ناخن شیر پنجہ پارہ کرد ۔

گذشتہ ۔ معروف بجاے چیزے از کار رفتہ و ضائع شدہ و کہنہ مفید بلیغ گوید سہ زاہد کہ ترش روے تر خرابہا گذشتہ است و در تلخی زبان ہمچو کباب گذشتہ است مشکل بود کہ ما العمر رسے تو خطابان تا قبل شوازین کہ کتاب گذشتہ است و ظاہرا این فارسی تورانیان باشد ۔

گرپزپا ۔ براے مہملہ و پاے مجہول و زاے معجمہ انسان و حیوان گریزندہ سلیم گوید سہ گریزپاست نشاط جہان درین گلشن از دست خود نگذاری تدرو بینا را ۔

گرفتن آواز ۔ بمعنی آواز و چنین بند شدن نیز سلیم گوید سہ گلشن دام زلف و سر شستن صیادی یکے بلبل گرفت و دیگرے آواز بلبل را انکسافات گرفتن بمعنے انکساف کردن ماہ و آفتاب کہ تنہا لازم آمدہ

گرفتن نمک ۔ از نمک خوارگی در کسے کہ نمک حرامی کردہ باشد سلیم گوید سہ خراب لعل لبت کے شراب سیگیرد نگہ چشم را نمک و چشم خواب میگیرد

گرمی ۔ بمعنے محبت مقابل حرارت کہ فارسیان بمعنی غضب آرند و شاید این گذشت سلیم گوید سہ درین چمن بگلم ذوق آشنائی نیست بلا گرمی من از برای داغ بود ۔

گریبان کردی ۔ گریبان معروف و کردی بضم کاف تازی و سکون راے مہملہ و دال بے نقطہ بیار رسیدہ نوعے از پوشش اہل ولایت و بعضے گویند کہ آن جامہ است کہ بیشتر زمستان در فصل سرما اکثر پوشند و چون زمستان شود گاہے پوشند و حید گوید سہ سردی فصل خزان خط او معلوم نیست

حسنش با مخوش گریبان کردی پوشیدہ است ۔

گرم سوت ۔ بسکون راے مہملہ و ضم و سین بے نقطہ بواو رسیدہ و فوقانی نوعے از پارچہ باشد کہ پوشند لیکن تحقیق آنست کہ این لفظ ہندی الاصل است و آن کرسوت بود و چہار سوت مخلوط التلفظ ہا کہ تا بعضے زبان ہندی ست یعنی ترکیب آن جامہ است کہ در میان آن سوت یعنی ریسمان باشد اما سے جامہ ابریشمی کہ بار ریسمان منسوج بود تاثیر گوید سہ ہجو ہمراز دل گرمست تن آسانی ما گرمسوت ست بتن جامہ عریانی ما و درین لفظ ظاہرا فارسیان بسبب قرب مخرج بارا بمیم بدل کردہ اند یا غلط است ۔

گرگ آشتی ۔ یعنی صلح باتفاق داشتہ ظاہری تاثیر گوید سہ پیراہن و یعقوب اگر صلح کنند گرگ آشتی نکردہ را شیفتگی نیست ۔

گردرہ ۔ بکسر اول و راے مہملہ و دال موقوف و راے مہملہ بواو رسیدہ زیور سے کہ گرد رو بندند سپاہ اشرف گوید سہ گلشن حسن تو از آب گہر سیرابست گردرہ چاہ زنخدان ترا دولابست ۔

گرد کردن ۔ بکسر اول جمع کردن اشرف گوید سہ فلک و بطالع ما چون کلولہ ساز بود کہ گرد میکند آن بہر جنگ سامان جمع و واضح بمعنے غبار پیدا کردن چنانکہ گرد کردن تیر بالخصوص تیر نیست در چیزہای دیگر مستعمل شود بمحاورہ زبان یگ ہمت تخلص کہ در تذکرہ آبادی ہوائش مذکور است گوید سہ گرد باد آسا درین ویرانہ گردی میکنم پاے ہم نخواہد ماند از ما بر زمین ما

گرچہ ۔ بکسر تین و سکون یا فتح جیم فارسی گرہی خرد کہ در ہر بان جوہر دار بندند و نیز بان جوہر بان ہندی پلی ست تاثیر گوید سہ پئے وجد تو ایجاد آسمان کردند و درین گرہ چو گوہر ترا نہان کردند ۔

گردن گاہ ۔ بہر دو کاف فارسی مفتوح نام جاے از ایران و در راہ کشیہ و بعضے گویند راہے کہ بر بلندی کوہ

واقع شود وآنرا گرده نیز گویند درین قول تاثیر گوید
اثر در گوشت دل حسرت نصیبان خسته است تا راه
گردنگاه در تیغ را این حراسے لبسته است۔

گرد بالش ۔ بکسر اول ولام بکسور و شین معجمه بالشی کوچک که وقت خواب زیر رخسار گذارند در ہندوستان گل تکیه خوانند بفتح کاف سیحی کاشی گوید ز تند نالش گریه اوراه بالش بود پی آسایش دل گرد بالش بود الفت گوید لفظ بالش که حاصل بالمصدر بالیدن است ازین بیت معلوم میشود که ماقبل این شین مکسور باشد چرا که قافیه بالش که مکسور اللام است واقع شده لیکن صاحب بهار عجم که از محققان معتبر است چهار ده بیت از استادان سند آورده که از آن ثبوت میرسد که ماقبل شین مذکور مفتوح باشد و حق تحقیق آنست که از قوافی ابیات اساتذه فتح معلوم میشود و از محاورات اہل ایران و توران کسره لهذا بعضے از اہل لغت بکسر و فتح ہر دو قائل شده اند۔

گردک سرا ۔ بکسر کاف دوم تازی و سین مہمله مفتوح جائے که برائے نوعروس و داماد سازند و بعربی حجله گویند واعظ گوید ہر طرف آرامگاه شاه و داماد است شوخ ہر طرف گردک سرائے نوعروس لبس است۔

گرفتن ناف ۔ بجا رفتن ناف وحید در تعریف سپر گوید بنوعی فتاده است عاشق مصاف که گوئے بجنگش گرفته ناف ۔

گرفتن نهال ۔ درخت نشو و نما کردن سالک قزوینی گوید چه بیچارگان از گرفتن نهال که کرد در باغ همت نگیرد نهال۔

گره پیشانی ۔ بکسر تین ورائے موقوف کاف پیشانی و گره باشد سیحی کاشی گوید هست ابرو نه بالا بر که گره پیشانی است که سنگ ... خورده آن پیشه که خندان باشد۔

گرفتن دل ۔ معروف و آن اکثر لازم مستعمل شود بمعنی تنگ آمدن و دل آزرده شدن وگاہے بمعنی برگرفتن دل و برداشتن خاطر از چیزے نیز سیحی کاشی گوید ز آرزوے سلطنت جا در دولت بیجا گرفت
گرد از دنیا نگیر ... نتوان دنیا گرفت ۔

گریبان کوه ۔ کمر کوه و جائے که در میان کوه بود وحید گوید گریبان کوه است و دامان صحرا اگر نیست یارا گریبان و دامان ۔

گرگ و میش ۔ رنگ سے صبح گوید بخت سیاه مخمور را بانور دیده چشم کن بسند است زین بیابان در گرگ میش رفتن ۔

گرگ باز ۔ در کاشان گرگ بازی متعارف است که گرگ را سری دہند و مردم پیش آن سگ چهند وحید گوید چنانکه یاد یوسف مشغول ترک تاز است بود در خاطر زلیخا غوغاے گرگ باز است ۔

گریدن ۔ بکسر و ہردو تحتانی بوزن چیدن بمعنی گریه کردن ہر چند گرستن بدین معنی شهرت دارد وحید گوید در گریدن گشت نهان جسم نزارم بود صدر شکر که گریه بهم آخر بسر آمد۔

گرفتم ۔ بحرف ... بمعنی فرض کردم چنانکه مشهور است و بعد از آن کاف بیانیه می آید صائب گوید سوزن گرفتم که قماش ہمه عالم بدست تو وسوسه آخر ہمه را باختنی باید رفت ... حرف اگر شرطیه این خالی از غرابت نیست وحشی گوید گرفتم گرا سوے من فرستد نامه آن بدخوی کجا قاصد من بد نام را پیدا کند یارب ۔

گرد قبان چشم گردهم و گرد فلام ۔ ہر دو صحیح است بمعنی قربان شوم اول اشهر است دوم وحید گوید گرد آن طفل نو آموز گردم کز شوق جدا ... را ... اسم غیر ... نیز ... بعضے استعاره ... بمعنی متکلم نیز دیده شده ۔

گرسنه دل ۔ مشتاق از عالم گرسنه چشم رنگا صبح گوید زبان ززبان ... از رخت اضافت ... گرسنه دلے را بکن ضیافت حسن ۔

گران بودن بیمار ۔ سخت اد بیماری که بهم مرگ دران غالب باشد نصرت گوید پروانه تا دم صبح مشکل که زنده ماند تو بیدار باش اے شمع بیمار ما گران است ۔

گزمر ۔ بفتح وسکون زاے معجمه ومیم مفتوح و راے مہمله منساب یا ایش عمارت واین در اصل مرکب است از گز بمعنی معروف و مر که در اصل بمعنی عدد و پیماه است و بعد از آن بمعنی حساب مستعمل گشته چنانکه در لغات فرنگیه نوشته شده طغرا گوید صاحبا پایه قدر تو از ان بیشتر است که توان کرد با طناب تخیل گزمر ۔

گسستن غوغا ۔ برطرف شدن شور و غوغا و سند آن در لفظ چسپان گذشت ۔

گشاده دادن کار ۔ برآوردن حاجت کسی تاثیر گوید که کار را دادن گشاد آسوده خود را کردن است تکیه بر دیوار در راه فت درو اکردنست ۔

گشادن بخت ۔ سعادت ایام و فیروزی طالع تاثیر گوید باغ شد گلشن از صفا افتاده حنا بلبله که بخت بهار بگشاید ۔

گفتار درہم ۔ بضم اول سخنہائے پریشان و نامربوط طغرا گوید دی بگزرد بہ من مے پرست که درہم ناکم چه گفتار مست ۔

گفت و قدم ۔ قول و فعل ظاہرا اصطلاح قلندران ولایت است میرنجات گوید دردمندان ترا گفت و قدم بیاید ہمه جا گفت و قدم ہمره ہم بیاید۔

گلابی ۔ رنگی معروف که آنرا صبیره نیز گویند بعضے درصحت این شبهه دارند که فارسی ہندوستان است لیکن تحقیق آنست که در فارسی درست است اخوند مسیحای تخلص که از افاضل ایران بود گوید از تربیت تجیات گل را دلش نمود است که آن سیب فن گشته گلابی و نیز اذکره منسوب به گلاب باشد از راه بوئے خوش و نیز گلاب و ہر چیز منسوب به گلاب مثلا ونیز ظرفی که در آن گلاب یا سفرا یا غیره کنند خصوصا سلیم گوید

بچند دم از لب مستی کہ چو آب نرم ہم با غنچہ تر جرعہ او ابر گلابی دارد

گل فرستادن بجنگ خود دیگرے را طلب داشتن روایت رسم کشتی گیران ولایت ست و گل مذکور را گل کشتی و گل جنگ نیز گویند سلیم گوید ع گل فرستادمت تا کند آزار مرا می روم تا کہ زنم بر سر دشمن گل را و آنکہ گل جنگی یعنی گلی کہ بنگاہ داشتن آن سبب جنگ شود در ہندوستان شہرت دارد و سند آن در کلام اساتذہ زبان داں یافتہ نشدہ۔

گل دادن یعنی گل آوردن رکنا سیج گوید ع از عکس رخت گل اسیران گل دادہ ز بوی خوش شہان شیران گل دادہ تا از پر رویت ای جوان باز گذشت چون گلبن تر عصای پیران گل داد۔

گل گل شگفتن و گلگل کردن بہار رنگ شگفتن سلیم گوید ع در این گلشن بن آن نخل کہن پروردہ عشقم کہ گل گل میشگفد بیشتر بری چون نام عشق را بہ دو دم چنانکہ سید اشرف گوید کردہ گل گل چہرہ تا می بر ایاغ انداختہ بہ حسن آب آوردہ است و طرح باغ اندازہ و گل گل یعنی سلک شگفتہ یکی از شعرا گفتہ ع روش گلگل روے بزم افروخت از پیمانہ بود در بر شد خیست شور جلوہ مستانہ بود۔

گل مہتاب سایہ گرد مہتاب از درختان بر زمین افتد سلیم گوید ع سایہ یار از سر عاشق مبادا کم سلیم بر سر ستان گلی بہ از گل مہتاب نیست و لطیفی گوید کہ گلہا ست کہ در آخر برشگال ہنگام شب بشگفند و آنرا در ہند گل چاندنی گویند کہ ترجمہ مہتاب است و این ظاہرا فارسی ساختہ اہل ہند ست از عالم گل کوزہ گل صد برگ و گل اورنگ و گل پیادہ و گل خود رو چون این قسم کم بخود می بالد آن را پیادہ گویند شاگر گوید ع گل پیادہ ز سرو سوارہ پیشتر ست۔

گل خنجر یعنی پہلانسے کہ بہندی آنرا کہیل کٹارہ گویند و زنجیر آنیست کہ [illegible] آن

الولع باشد خالص گوید ع بروی از خالص دل خونین بہ بر بگان زدی خوب کردی آخر این خنجر گلی در کار داشت۔

گلبدن معروف و نوعی از قماش ملغزا گوید ع جسان زنیم دم از ہم لباسی طاؤس کہ رخت گلبدن داغ نیست برتن ما و نیز سبحہ کاشی گوید ع بدانش کالپوشش مختصر کردہ چون گلبن گلبدن بادہ سبز کردہ سبز پوش این لفظ بمعنی مذکور مستعمل ہندوستان است مضائقہ ندارد چنانکہ گرم سوت کہ گذشت و شاید در ولایت نیز پیدا شدہ باشد واللہ اعلم۔

گل حلوا نقشہاسے کہ بر حلوا سازند از پستہ و بادام و زعفران و جز آن تاثیر گوید ع خون باشد بہ لعل لو شتم بر آب با نگین شدہ است از گل حلوا شراب ما۔

گل خیری در آب گرفتن بکسر اول در قالب کاسے بردن سامان تعمیر خیرے جمع نمودن تاثیر گوید ع سراے عشق ز را ندردہ گرن دلا چہ عجب بگلی در آب گرفتہ است رنگ کاسے ما۔

گل خار رنگیست برنگ گل خار و آن نباتیست خاردار کہ گل سرخی دارد مائل بکبودی و بہندی کٹائی گویند بکاف تازی و تائے ہندی شوکت بخاری گوید ع امروز قبائے تو برنگ گل خار ست ترسم تن نازکت آسیب رساند۔

گل کفش یعنی کہ بر بساط دستر نباط کفش دوزند یا ابریشم یا کلابتون و جز آن تاثیر گوید ع لالہ زار از رشک لالہ [illegible] زریں ست با از گل کفشت چمن را خار در پیراہن ست۔

گل مختوم یکی طین مختوم کہ گل ست دوائی تاثیر گوید ع ختم ست با خستہ دلان بادہ کشیدن کہ پیمانہ ما از گل مختوم سرشتہ ست۔

گل در آب افگندن یعنی فتنہ در ہنگامہ پیدا کردن سلیم گوید ع شب ز مستی شور در بزم شرابی افگنم

بادہ نوشان گل در آب و ما کباب اندازیم۔

گلبندی و گلبند بضم و سکون دوم و فتح بای موحدہ و سکون نون و دال بیار سیدہ و لفظ دوم بدون تحتانی نوعی از جامہای رنگین کہ بہندی باندھنون گویند اشرف گوید ع شبنم بلبل بچشم از گرد و تبسم گلبند پوش عشق بازی [illegible] بالالہ رویان در لباس [illegible] اول شہرت [illegible] گوید ع چو گلبند داشت بجان حزین ما زینت قلم کار چین بہ جبین۔

گلبانگ بر قدم زدن جلد و شتاب رفتن و گلبانگ اصل آواز بیچان و شاطران در لقارہ پیاپی اشرف گوید ع بسکہ در راہ تو اشرف بر قدم گلبانگ زدہ ام شیشہ بشکستہ است پاے او ز رفتار اسپ تلیے۔

گل بیحالت یعنی عبارتیست کہ در وقت تحسین و تعریف گویند تاثیر گوید ع فتادہ سر و بیالش کہ من غلام مہالتست سرخ بہار جنش حلقہ زد کہ گل بیحالت

گل دالان ظرفیکہ گلہا را چیدہ در ان گذارند تاثیر گوید ع غلط نسبت کند آمیزش بے نسبتان آری گل پریرا دشود شیشہ چو گلدان باشد۔

گل شدن چراغ و گل در چراغ افتادن خاموش شدن چراغ اول مشہور ست دوم تاثیر گوید ع حسن بے عاشق نمی ماند بہر صورت کہ ہست در چراغ افتد چو گل پروانہ بلبل میشود۔

گل بر سر چیزی زدن یعنی تعظیم و توقیر نمودن تاثیر گوید ع چشمت جلوہ گر کہ ملائک از خون خویش گل میزنند بر سر تیر نظارہ اش و میتوان گفت کہ یعنی حقیقی خود است کہ گل بر سر زدن در اصل بمعنی نصب کردن گل است بر سر خود یا بر سر دیگرے۔

گلو سوز خوشنما و خوش آیندہ و اطلاق آن اکثر بر حسن است چنانکہ حسن گلو سوز گویند و گاہے بر طعم آن نیز اطلاق کنند تاثیر گوید ع ہوائے دلبری [illegible] کہ التفات گلو سوز تر بود و تمش۔

گل آتشی - گل مشهور که گل سوری نیز گویند و گلاب از آن گیرند تاثیر گوید ـ آن شعلهٔ آتشی چو گل آتشی بود که بلبل را و شبنم تر نام سپندی نکرد ـ و نیز خواجه آصفی گوید ـ درین زمانه چه پروانه و چه بلبل سوخت ـ گل چراغ و گل آتشی هزاران را ـ و از این شعر و حدیث قدسی غیر آن ظاهر میشود ـ و فقیر آرزو شعر هم چه گفته است که رنج افروخته است که ـ الا به عطر و گل آتشی گلاب ندارد ـ درین صورت میتوان گفت که مراد در اینجا مطلق از گل آتشی گلی ست و گلاب از آن گرفتن من حیث الشبیه من حیث الاسمیه و فرق این را نمی فهمد مگر دقیق الفهم ـ

گل تریاک - گل کوکنار تاثیر گوید ـ گر چشمان سلیم از تماشا چشم چاک شود ـ چشم داغ جنون گل تریاک شود ـ

گل فشان - نوعی از آتشبازی و ظاهرا همانست که بهندی پهلجهڑی گویند گویا ترجمهٔ گل فشان است وحید در تعریف آتشباز گوید ـ چون بیند یار هر گل کو نمایان شود در وی گلفشان شان گل فشان ـ

گل عباسی - معروف و آنرا لاله عباسی گویند ظاهرا گویند میشود و از ساحت سرش به از عباس شاه چون گل عباسی آن را زینت افسر کند ـ ابوالبرکات منیر گوید ـ گل عباسی صاحب خلافت ـ

گل گلابی - باضافت نام گلی ست معروف که گلاب از آن گیرند و مشهور بدین معنی تنها گلست و فرق کالی ست از نوع گل طرز گوید ـ زخوی جمال تو گلگون گل گلاب شده است ـ شقایق از جسم بخت گل کباب شده است ـ و در هندوستان بمعنی شراب است که دو آتشه آن را با گلهاست ترکیب کنند ـ

گل شب بو - ترجمه نام گلیست از اهل زبان بتحقیق رسیده ـ

گل شیرین - بکسر اول کنایه از قند که از وصالی که از دید آن آن رغبتی و شوق دیگری را دست بهم دهد گلکاشی گوید ـ که جهان خانه به سر این گل شیرین دارد ـ همیست فرهادش اگر شد که دگر آزاد است ـ و نیز محسن تاثیر گوید ـ گل شیرین او از ناز لیلی ـ نگاهش را چه لیلی صد طفیلی ـ

گل کاغذی - گلهاست که از کاغذ الوان ترتیب دهند شفیعائی اثر گوید ـ لکن لا اسلم از بیم که ساختگی است ـ درین چمن چو گل کاغذی شگفتن من ـ

گل دار - بفتح دال و عذار جلال الدین گویند ز بهار که از عیب کسان چشم پوش ـ حسین است که این آئینه گلدار شود ـ

گلهای پیکانی - عبارت از گلهای پیکانی وحید گوید ـ بروی نازک آن شوخ بی باکانه می غلطیم یا رب نه اینکه بر گلهای پیکانی وزد بادی ـ

گلدسته - معروف و برجهای بلند که در مساجد برای اذان موذن سازند تا آواز دور رسد و آن در مینار باشد نزدیک گنبد مسجد سالک قزوینی در تعریف مسجد صفاپایان گوید ـ خوش نغمه موذنان چو بلبل ـ گلدسته برنگ دسته گل ـ

گل کشتی - بهان گل جنگی که رسمیست پهلوانان ایران که بجهت تعریف خود گل بر سر میزند و آن را کنایه از طلب جنگ مقرر کرده اند میرنجات گوید ـ نیست که هر نیست کار که در حیرت در افتاده چرخ ـ گل کشتی است که تیغ نگهت داده چرخ ـ و همین نسبت میرنجات مثنوی خود را که در وصف نوعه کشتی گیری گفته بگل کشتی موسوم ساخته و بیت مذکور میر مسطور از همان مثنوی است ـ

گل فلان چیز - یعنی نتیجه آن چنانچه گویند گل چیز فلانیست و نیز فغانی گوید ـ ای که از وصل دوام غنچه امید شگفت ـ گل آنست که با خار غمت ساخته ام ـ

گل خطائی - بفتح های قطعه که بوده است سرنگ سرگرش کاشکی کنند وحید گوید ـ فغان که شعله کند سبز و سرخ در زر و از دل ـ گل خطائی گلزار زم معصیت است ـ

گل افسار - بفتح و بی اضافت و سین مهمله از لوازم زین از طلا و نقره و جز آن در افسار اسپ بصورت گل باشد و بر کفل اسپ بندند وحید در تعریف سراج گوید ـ اگر بلبل آید ببازار او ـ شود خرد باز گل افسار او ـ

گل پیچری - بکسر اول نوعی است از گل و آن سرخ رنگ باشد مثل شیره و ظاهرا از دو یا از شفیعائی اثر گوید ـ در آن گلی که ترنم صبح ثم از موج گریه شد گل پیچری نمایان ـ

گل سر شو - گلی که زنان و بعضی از جوانان موی سر شوید را بدان شویند و آن را گل صابونی نیز گویند اول از نوادره تحقیق رسیده دوم گذشته ـ

گل شیران - بکسر کاف و شین وحید گوید ـ میرسد از سازش با یار را آلودگی ـ گر خدا را دست از تخمیر آدم گل شود ـ

گمانم - بفتح یعنی گمان دارم وحید گوید ـ ز شور گریه خود چون سیل می بینم جهانی را ـ تو ای بانو گمانم فتنه آخر زمان باشی ـ

گمان زد - بزای معجمه و دال مهمله مقبول گمان … گوید ـ فقیر گرم در آتشی … گمان زد آن شد … من یقین دانم ـ

گم شدن - بضم اول پنهان شدن قدسی گوید ـ … دل … ـ

گنج نامه - کاغذ یا چیزی دیگر که جای پنهان کردن گنجیست زر در آن مرقوم یا منقوش باشد سلیم گوید ـ روزگارم … تا دانی که طفل گنج نامه گر بیابد کاغذ بادش کند ـ

گنج باد آورد - نام گنجیست … خسرو پرویز … در دفتر … این تصرف باشد در علم لیکن … اطلاق این لفظ از … جنسی

گروه باشند نه از روی لحاظ معنی علی سلیم گوید عجب حالتی از بوی زلف و بدست آمد پریشانی و گرد این گنج باد آورد کمی بینم

گنجیدن بضم معروف و بمعنی مجاز بمعنی سرداری لیاقت ظهوری گوید نمی گنجد کرا در مهربان خویشتن گردم که کنم شکرانه صد جان دام گر تا مهربان گنجد نیاورده است تا اکنون سوادی اینچنین گرد ون مکه پاشیر در رکاب دارد تا لیقش و رعنا ان گنجد —

گندمان بفتح و ضم دال نام جائیست در گرستان ظاهرا گندم بسیار در آن پیدا میشود یا شده است پس الف و نون برای نسبت باشد شفائی گوید بااین طلب نه لرستان شده ام آواره ز گندمان بعراقم از بن فتاده گذار —

گنجشک توتی توتی گوی — جانوریست که بهندی آنرا توتی میر و دانا نیز نقوطه گویند رکنای مسیح گوید از بسکه روی زرگیت دستم از توتا ر نهفتی و کیسو ستم آن شیخ بنا سنم سنم گوی توتی و این گنجشک توتی توتی گوی ستم —

گون بفتحتین بمعنی خار دار ظاهر سپید در نامست شفیعی گوید گل روی که با خورشید سر دلاف همچو گون شد گر گردن شد چو من باشد بپر تازون شد —

گوشی — بواو مجهول و شین معجمه بیار سیده توشه ازیاج که بر جانوران گیرند مراین لفظ در بیرانه گذشته —

گوشواره معروف ست و بیجا بالا گفته گفته که تنها بالای هجا حکم گفته است چنانکه گوشواره گوهر و غیره ملاطیر کلیم لعل از مقاطیع گفته آید چنانکه بعضی گفته اند طغرا گوید در این غزل چو بدان گوشواره بخیتی نیست مرا من از حقا یست طغرا اگر نثار کنم به دامن چنانکه ابیات را مقاطع گفته آید و در بعضی کتب متن مقطع گفته اند دانسته شد که در غزلیات شیخ سعدی شیرازی ابیات بسیار گوشواره مقطع دوم باشد والله اعلم

گوشکی — بکاف دوم تازی بیار سیده حرف دگر گوش گفتن و این اکثر محاوره تور انست —

گوتازی مخفف گاو تازی بلاف و گزاف و دعوی بیجا ظهوری گوید آن بوی نافه سنبل پرچین را اندر باغ گو نیست مرآن گلچین را به اشال حساب گاو تازی دیگر گاو آمده خورد و خفتن با این رایها لا فوقی در تعریف قصیده گوید سواری زمین گست کر دست ما بگو تازی باز نبید که دیده غالب —

گو بفتح مخفف گاو یعنی جانور معروف و دیوان طلا فوقی ازان پر است و در هندی بمعنی ست تا لیش بواو مجهول از توافق لسانین بود —

گوشت بفتحتین و سکون شین معجمه نام نغمه است از موسیقی یحیی کاشی گوید اگر شاهد حرف نغمه رانی گوشت از بینوائی گوشت خورده ای —

گوله یار — بواو مجهول و بای موحده در اسم حلوه نکته پشت بر دار تیری کاشی گوید نه چشم از گوله یار خشم بر بست شود کلید رشته تقسیم —

گوی — بخطاب است از گفتن و مجاز بمعنی تشبیه و شک و نیز گاهی از روی تاکید بالفظ مگر هم که برای شک ست جمع شود باقر کاشی گوید دل هم شکسته دل چون آبگینه ام گوئی مگر که سر شکسته است شکسته چون شکسته نصیب مثل است و لیست این دل است یعنی حقیقی شیوا مر بود زیرا که خطاب است تم کی خواهد که بید الان بمعنی باشد تا ل —

گوش بر آواز و گوش بر صدا معروف اول مشهور است دوم طغرا در الرباعیه نوشته که قلم زبان ست تنان عاشقان و گوش بر مقام شنا سان —

گوش داری — خبرداریست چه خبر از راه گوش معلوم میشود در قشقه دهلی گوید چو در بلاغت ما گوش ستم تو ام ما گوش داری ما گوش چه دانی شیم تو ام و تعظیم بمعنی ز کرد خادم است چنانکه گفته اند تا رعیت ملازان ست

گوش پیره گوهر که داغ سپیدی دارد و صاحب گو به شامر رسی شود. بادی که گفت دار د چنانکه بسبب آن

بودگو سپید که لفت دارد —

گوه — بواو معروف و آن سپل لگند آدمی دیوانه است و در هندی نیز بهمین معنی ست پس از توافق لسانین باشد اینقدر هست که در فارسی بجای هاء واو اکثر مستعمل ست شفائی گوید زیر لب تبسم که گوه سگ خورده ای دفن کرده است صد ر شکر لیهر

گیهان — بیای معروف و را مهمله بالف کشیده و نون غنه و دال مفتوح بهای حساب آمده و شده تازی را نو تحصیل کنند و ستم این در لغت کنند با گذشت و نیز ماثر کرده می کشاد یار را اقبال باد شکن گوهری باشیخ در هنگام گیر اندن بدولت مهر سر در لطیفه حاجی بز در کسی را شهر کردن ست برای گفتن در که بهندی گذر که گوشت موبد دال هندی و سکون نون —

گیر کردن ناخن — بیای معروف و را مهمله بر شدن ناخن طغرا گوید همه جا ناخن من گیر نکرد دست گو که گر از دست تو در سینه ام ناخن گیر کنند —

گیج آشفته بیزور و پریشان رکنای مسیح گوید گشتم باز لف رفت جا بیچ است همیر اشتک هیج ده که عا قلی است که گفتا بدای ساده که ست کنم سر گیج جائی تا زده عالمی ست —

گیوه کفش یعنی مخصوص ست گیوه که بود و گیوه نوعی ست از کفش ها چرمین ز دقی از روستائی ساقی گیوه کشی کردی شفائی گوید بسکه زر دست نسبت از قول گیوه کفش از روی این و آن بلا است خجل شوم بلکه بمعنی شخص که کفش مردم را نگاه دار گفته اند با اکثر هزار است بزرگان و خوانند ارباب دل و این از ظاهر از روی قیاس است و اصلی ندارد —

باب اللام

لال عباسی — نوعی از لاله و بعضی گویند که این گل معروف ست لیکن عباسی بنام لشکند و لاله عباسی

صبح چنانکه شفیعائی اثر گوید ه پائی بزنم چو لاله بهاسی
از چمن دور بادم از بزم تو صبح پسین شگفته‌ام

لاله صد برگ - لاله که برگ گلهایش بسیار باشد و آن را در هندوستان هزارا گویند خصوصیت بلاله ندارد و برگ گل صد برگ
گلشکر و صد برگ نیز دیده شد شفیعائی اثر گوید ه لبیک پیاله
هم داغ محبت چیده است ز دل برنگ لاله صد برگ آید
در نظر

لباس روغنی - دو صورت دارد یکی آنکه برای محافظت
از آب در موسم باران جامها را در روغن کتان تر کرده خشک
سازند و بپوشند دوم آنکه زنان و مردان رعنا جامهای
خود را که بسیار باریک و تنگ باشد رنگین به روغن خوشبو
و عطریات دیگر چرب سازند و این تصرفات اهل هند
است و بلکه دیگران ازین خبر ندارند و هندی آنرا اتنا چیره اشند
و میخوانند که مراد از آن مطلق جامه چرب باشد چنانکه
جامه معماران و طباخان و جامه روغنی بدین معنی گر
سلیم گوید ه گلگر آشنائی عشق چون شد دشمن خوش
است به جز آتش به آنکه لباس روغنی دارد

شیرین کردن و شدن - شیرین بازیگرها
ن خندد ز لب بر گریه‌ستان دام به بست کاسه گر
جان باده لب شیرین کند

چاک گریبان - جائیکه از گریبان که سجاف وا دهان
ندوزان طرف بالا است محسن شیرازی گوید ه
لب پیراهن گردن بلند بند که میرسد جوانی که جالب
یاران است

نان - پاره نان تاثیر گوید ه لب نان نان ما تو پی
افسوس بخود که گر بود در سفره پیشانی ما

نردان - بشد پیاله فارسی یعنی سوختن مست
گوید ه ز سوز دل خود نیامیم بخود که بود در پیاز نرم
نخورد

نمکسود - لب که چاک ز نادر زاده باشد و
گوید در اصل شتر بود لب که او راست لب شتری

گویند اشرف گوید ه سیده از جوش حلاوت چاک پید لیکن
لب که شیرین است یارم لب شکر گردیده است

لب بر چیدن - حالتی که اطفال را پیش از گریه دست
و بسیار را بهم چیند باقر کاشی گوید ه خوش آن پیری که بر باد
جوانی که لب بر چینم طفلانه گریم

لباس قلمی - رخت قلمکاری اشرف گوید ه جامه‌ئی
خود دام تماشائی کن در لباس قلمی مشق خود آرائی کن

لب گزیدن معروف واین در دو جا مستعمل شده اول در
وصل که اعیاد از بوسه لب گزیدن کارست دوم در مقام
ترسیدن تاثیر گوید ه طفل گل لب از شکر خنده اوه گر
آن خنده آهسته است

لب خوردن مهره - نیمقانی ضرب شدن مهره
طالع اگو گوید ه نیست بیم از دخل چه نقصان است گشته را ه
ایمن است از خوردن لب مهره تا در شش درست

لچک - بفتح و جیم فارسی و کاف تازی پارچه گوشه که
زنان بر سر اندازند قسمی کاشی گوید ه آنکه مرا انگی او را
لطافت او را چک تحیه بر دستارش

لخشان - جائی چه صاف و نرم مثل کسی که
پای بر آن بلغزد و لغزیدن یعنی لغزیدن است از ینجا
است که بیچ نمک کسی لغزیدن و بیچ آن قدر است
که بر جای لغزیدن اطلاق لخشان کردار است

لبلبی - بضم و کسر لام و فتح و فا و سکون تحتانی و
لام بیار دیده شاعر از مردم لرکه طالقه است مشهور آن
قبیله بسیار دزد و راهزن باشند تاثیر گوید ه دارد آن
مشرب عجب ز دنگهای تاثیر می رباید دل را گر لبلبی است
ذائقه این لبلی دلیل است

لعل دو شابی - نوعی ازلعل که رنگ آن
به دوشاب ماند تاثیر گوید ه گر از اهل دولت کام جوئی
نمی یابی ز دوران مگیس شیرین تشند از لعل دوشابی

لعل خفتان - لقب یکی از فرزندان حمزه که قصه
مشهور است شهرت دارد و نام اصلی او قاسم است

چو کشتی فروز شب نشینان که بی آثارا لعل خفتان به
دیلم نیز نام یکی از فرزندان اوست و این مخفف دیلم الزمان
است

لعلی - رنگ سرخ لقاشان طاهر اگو گوید ه زین گونه که از
لعلی رنگ تو سبک شد مشکل که ز رنگ مضطر بازد
ظاهر العلی در اصل فارسی الالی بود که بیخ سرخ است در هنگی
نیز همین معنی است لعل را کو ملاقی است که باشد

لنگر بگور حاتم زدن - سخاوت را بکمال رسانیدن
و این بر شخصی اطلاق کنند که با وجود لکم مایه خود بسیار سخاوت
کرده باشد

لنگر بر ابر زدن - داعیه رفتن نمودن و مردم دیگر را
بچشم کم دیدن و این هر دو از محاوره ثبوت رسیده

لنگر کردن تفنگ - بعضی حدود زدن تفنگ بعد
سرو ادن یعنی کاشی گوید ه شعر که ناله سپهر لنگر است
گر یک پیاله کردن چون تفنگ است

لک و پیچ - با عرابی دل کنایه از لب دهان تو فی کرده
سفر بی وسر الک و پیچ شکر شهر و فند است

لکد نخست خوردن و لکد روزگار خوردن کنایه
از آنست که چون قدر واقعیت پولست آن شیاهی
د لکنت آنست که یعنی فلک زده و حوادث زده است

لک لک پاسد خود را در آب گذاشتن
عبارت از آنست که زمستان رفت تا بستان آمد و این
اشل در مجمع الامثال مسطور است

لنگ کشیدن بسکون نون و کاف فارسی کشیدن
پاسی که لنگ و لنگر بود یکی است یعنی پاسی سبک‌پا
گو بر گرانش را کشش در بر گرفتن اندازه لبه از آن شد
محوا لعبت که بر پاکشی اندازند

لنگ خاکی کردن - بکسر و سکون کاف تازی جزها
معنی با ان کشیده و کاف بیا رسیده تفسیر است از کشتی
تاثیر گوید ه ما لنگی و پیش تو بشکن و تر نوازی چو لالکی لنگ خاکی
گر کر نخیز داز خاک

لنگ کمر خوردن ـ رسیدن زوری و صدمه بر کمر و تیز فتیست از کشتی تاثیر گوید ۵ گر شوکت بلیسدن و گر الوند را لنگ کمر سے زکوه تمکین تو خورد شد تیز شفائی گوید ۵ سستی کمر بندست بس شر یا کمرش لنگند بلنگ کمر ـ

لنگر از کف دادن ـ کنایه از بی تمکین شدن و مضطرب گشتن اشرف گوید ۵ کی اگر یکبار یک دست سبو ده کند چه رسن باز لنگر خود را ـ

لواشہ ـ بکسر واو و الف کشیده و شین معجمه مفتوح فنی است از کشتی میر نجات گوید ۵ شیخ را دل شد و بود چو آن قدر تا گشت کم اول اسے دوست لواشہ کن و یا نیز بش کن ـ

لوافت ـ کیسه که پیدا رو رسن و تماده باشد از صوبه سازد و در فرهنگ رشیدی رتعریف او گوید ۵ من عاشق خسته مستمند تر لوافت افتاده و ام درکمند تو زهے کار در پیمان یافته که رکم پیمانه گشت تاشر ـ

لوچ ـ بجیم فارسی بروزن کوچ عریان و برهنه تن دیکھو فرهنگ آن دبعضی گوید که قول دست مشهور آنست مسیح گوید کردیکان آنها سینه عریان و برهنه پیا شده ملتزم اکاهر با بر ادر ہجو صائب گوید ۵ صائب از پرده حیا لوچی بکو شہنم شیخ خواهی بلوچی ـ

لوح طلسم ـ بیخ دیس دیبچ و شکلی بندان کرد ان رسم کشودن طلسم و حقیقت آن کننده باشد اثر گوید ۵ از پس غبار کدورت بر آسمان دیدم شد بر خاک لوح طلسم ـ

لوند کشوب ـ شوخ و رند و در عرف متأخران ایران و شاهد است چنانچه لوطی دکول دو مستعمل شود ظاهر این استعمال در عهد شاه عباس بود لهذا حکیم رکنا مسیح گفته ۵ در جهان بهجو من لوندی نیست در کدیک دو سه است چنیدان نیست ـ

لولنین ـ به دو لام و واو مجهول و لام دوم مفتوح و نون ظرفیه پیاله رسیده ظرف لوله دار و لوله چه نیست سپاهیان خانی کرده اورست وصل کنند به هندی لوٹی گویند

بهر دو تاے هندی و نون فیه و این از اهل زبان تحقیق پیوسته ـ

لوطی ـ معروف و باصطلاح اهل ایران لوند و دولت و شوخ و بیباک و شاهد قی و در هندوستان آشنا باشد که گویند میر نجات گوید ۵ ما و من در نظر سوختگان شاهی از بر تو چه شیر هذا لوطی اللهی از ـ

لیلاج ـ نام واضع شطرنج چنانکه مشهور است کونی مطلق قمار باز خالی از غرابت نیست کلیم سخن گوید ۵ هر نطع دغا بازی چو من کمتر بود در ندی که کار لیلاج گردون کم در نقش ز یاد آورد ـ

لیکن ـ است براک است لا الاکن عربی که بالف فوانند و بیا از امیر و لیداد الف حیله و اتفاق خود مصدر بکلاف زیرا که کاف براے بیانست یا بیان علت و در بین مقام هر دو مناسب نیست لیکن در بعضی اماکن آید در کلام مسیح گوید ۵ ز فرساید گر نیاید بید الاالکن شوک در معاونت ز افراسیاب گر نیاید و این نهایت غرابت دارد ـ

باب ما میم

مانشو ـ معروف تشبیه است به مانند و زیادت مقصوده هر نیم کلیم گوید ۵ الف از نسب مژگان که باشد آینه کم ادم نمیشود کسے از رسے دیگر الف ـ

ماه ماه گفتن ـ رسمیست که مادر یا دایه یا همخوابگی بوقت رو شستن اطفال اگر گریه زاری کنند بسوے آسمان بشارت کرده ماه ماه گویند تا اطفال بدان مشغول شده از گریه بازمانند و این رسمها است سلیم گوید ۵ روزگار را نسبت با کمال کند بس است و این شیر بدستے طفلان را او گوید ماه ماه ـ

مالیعت ـ بفتحه مجهول متاع خانه ـ

ماهتابی ـ جاے مرتفع از زمین بے سقف و دیوار خواه از گچ و سنگ ساخته و خواه از خاک که سفیدی کرده

یا در میان صحن سراے و باغ سازند براے نشستن و گهی بامبر ماهتاب ازان نشد الورست و بهندی چبوتره خوانند وظاهر این وقوع سابق در ایران نبود لهذا امیر خسرو علیه الرحمة چبوتره را که هندی است تضمین در اشعار خود آورده تاثیر گوید ۵ نگه بتال ماهتابی بر او رنگ ملک بر کاسیا پی ماه و سعید اشرف گوید ۵ بوریاے فقر در مهتابیم افتاده است حیثیتم از خاکستر سنجابیم افتاده

ماتم ـ معروف هندی و لازم بکار ریختن باے کم آوردن و حید گوید ۵ دل و دین در تماشایش دگر باختی با نیز بلاک دوستی گردم کم از دشمن نمی آید ـ

مالیه افسر ـ دنیایان و گلکاران که بدان عمارت را به گل اندایند تاثیر گوید ۵ از گچ روشنی پا بسر اے دل سفید که اگر پرواز ش از آن نهاں سبز است ـ

مال ـ معروف و بمعنی ملک و مال و این ظاهر اصطلاح شعراے متاخرین است تاثیر گوید ۵ مضمون غیر کی امکن در شعر دزدست آنکه میسر سباب ماهی یکبار ـ

ماهی قزل الاـ مرکب است از ماهی و قزل الا که ترکی است بجیم و لام ساکن و همزه مفتوح و فتح لام و الف است از ماهی که بنقش رنگ باشد و گوید که ماهی تکوی در ولایت خانیس و دکن دیده شد بیشه گفتند از بیادری آرد بلکه ماهی یا الوان دیده شد در رود و نقش تاثیر گوید ۵ پالیست ساخت زنده بسند مراکه این ماهی قزل الا که بود ایچ را مرده ـ

ماهیابه ـ بتحتانی بالف کشیده و باے مفتوح ظرفی است از کاشی خورش و آن اینست که ماهی را در آن انداخته حل ساز ند و بعربی صحنا خوانند و شهر لاهور از آن رواج دارد اشرف گوید ۵ بهشتی پیچ رود حل شد از خوش شیمان ماهیابه لار ـ

مادر خطا ـ لفظ مستعار است و دشنام مشهور و از او نجات که لفظیست محل بمقابله آن کرسی نشین شده

ملاطغرا گوید ع لعنہ شکستہ خطائی شدہ مادرچین ہا لیکہ پیدا شدہ
مادر بخطا در کشمیر۔

ماتین — بفتح دوم لفظ عربی ست بمعنی دو صد و نیز نام
اصولیست از موسیقی چنانچہ از الہامیہ ملا طغرا [illegible] می بیند

مارگیری — بکاف فارسی بیار سیدہ بمعنی مزدوری سند
آن در لفظ [illegible] گذشت۔

ماہی نخواہی دمش گیر — بضم دال مہملہ مثلیست یعنی
اگر کار نیستی [illegible] از سر واکن سلیم گوید ع اگر ماہی نخواہی
دمش گیر۔

مار مہرہ سنگ — بفتح ہا و دوم واو بیار سیدہ نوعی از
مار کہ تن خود را در خاک پنہان کند و سر خود را کہ شکل [illegible]
باشد نمایان [illegible] و چون پگیان [illegible] بدست بران انداز
گردد و این از اہل زبان بتحقیق رسیدہ۔

ماچین — بجیم فارسی بیار سیدہ و نون نام ملکیا شہرے
چنانکہ چین و ماچین گویند و از تاریخ ساکتی چنین
معلوم میشود کہ چین و ماچین است و ما لفظ ہندی
است بمعنی بزرگ و عظیم و در فارسی بمعنی بوسیدہ شدہ جیم
در فارسی ماچ بوسہ را گویند تاثیر گوید ع دلم در نقش
از فکر بالش [illegible] اگر در ہند چین افتادہ ام ولیکن
ماچینم۔

مالیدہ — بلام و میم بیار سیدہ و رائے مہملہ و ہائے مختفی
[illegible] شفائی گوید ع مالیدہ [illegible]
[illegible] سازند۔

مبارکباد کردن — تہنیت دادن و مبارکباد گفتن
[illegible] گوید ع یادا یاسے [illegible]
[illegible] مبارکبادی [illegible] و لفظ [illegible]
[illegible] است۔

مبرقع — بالضم و فتح با و سکون را و [illegible]
[illegible] لفظ عربیست [illegible]
[illegible] گوید ع [illegible]
[illegible] خواندہ شد۔

متاع دروغ بردار و آب بردار — متاعی کہ
گنجایش گفتن قیمت دروغ داشتہ باشد و در بیشتر
گنجایش گویند و این از اہل زبان بتحقیق رسیدہ۔

مثال — معروف و نیز فرمان و پروانہ وحید گوید ع [illegible]
سینہ اش از روے پیرہن [illegible] از صدر در لباس
مثالے گرفتہ ایم۔

مجلس نویس — شخصے کہ بموجب حکم پادشاہی حال [illegible]
و روداد مجلس پادشاہی می نوشتہ باشد و آنرا در
ہندوستان حضور نویس گویند چنانچہ نصیرآبادی
در احوال نواب وحید الزمانی نوشتہ کہ مجلس نویسی
سرفراز شدہ۔

مجدی — بفتح و سکون جیم تازی نوعے از خربزہ تاثیر
در تعریف خربزہ گوید ع [illegible] مجدی
آشنا گوے شہد مجدی۔

محمل — [illegible] ظرف سلیم گوید ع بود
از شوق خرابات [illegible]
دو محمل دارد۔

محو — [illegible] زائل و معدوم و فارسیان بمعنی والہ و شیدا
و عاشق آرند طالب آملی گوید ع نقش [illegible]
[illegible] طالب [illegible] کہ ہست این [illegible]

محرم غار — یعنی محرم [illegible] راز دار و محرم [illegible]
یار غار [illegible] گوید ع [illegible]
[illegible] فارسست [illegible] گوید کہ
این لفظ [illegible] شدہ و جاے دیگر نظر نیامدہ
[illegible] کہ ہمچو مستعمل ست [illegible]
و زن این قسم آوردہ لیکن چون استاد ست کلامش
سند باشد۔

محمود — [illegible] بضم کاف تازی و راے [illegible]
[illegible] و این لفظیست کہ در [illegible]
و استہزا باشد استعمال کنند [illegible]
است و از [illegible]

اشرف در مذمت اسپی گوید ع ز دم برخود [illegible]
[illegible] قاضی نور اللہ شوستری
در کتاب مجالس المؤمنین در حق [illegible] الملک کہ از [illegible]
عہد اکبری بود از روے تعصب مذہب گفتہ آن [illegible]
مردان حمار۔

مداخلہا — جمع مداخل [illegible] این لفظ [illegible] است
فارسیان جمع آن آوردہ اند و معنی آنچہ از [illegible]
شدہ [illegible] باشد [illegible]
[illegible] تاثیر گوید ع [illegible]
[illegible] لیکن [illegible] مذکور درست
[illegible] مداخل بمعنی اماکن [illegible]
[illegible] اگر [illegible] اول باشد [illegible]
واللہ اعلم۔

مدد کردن طبیعت — اجابت کردن طبیعت [illegible]
[illegible] گوید ع [illegible]
[illegible] لفظ [illegible]
چنانکہ گذشت۔

مدنگہ — مخفف مدنگاہ [illegible] گوید ع [illegible]
[illegible]

مدارا داشتن — [illegible] و چیزے در [illegible]
و این از اہل زبان بتحقیق رسیدہ۔

مدار کردن — بسر بردن و گذران کردن چیزے و مدار
گذاشتن چیزے اول [illegible] و دوم لازم [illegible] گوید ع
[illegible] مدار [illegible]
[illegible] گذاشتن [illegible] چیزے و از [illegible]
چیزے [illegible] اول مشہور [illegible] گوید ع [illegible]
[illegible] گذشت [illegible]
دائم مدارش۔

مدار — [illegible] و سکون دال [illegible]
نام [illegible] در [illegible]
انشاء اللہ تعالیٰ۔

مذاق زدن - بذال معجمہ بمعنی گرم گشتن گذشت و آن عبارت است از ظاہر نمودن بے اختیاری شوق بوس و کنار و جز آن در محل رغبت و شہوت دست دہد وحید گوید ؎
خوش باد آمدی کہ وحید از کمال شوق ٭ دامن زدی بر آتش عشق زہر مذاق ۔

مذکور - لفظ عربی ست بمعنی معروف و فارسیان بمعنی ذکر آرند اشرف گوید ؎ بپرد از حسرت رو در نگ کبک ٭ ہر جا کہ مذکور رفتار تست ۔

مرصع خوانی - حرف را ساختہ گفتن در اصل بمعنی عبارات و استعارات و اشعار رنگین ست کہ قصہ خوانان پیش از شروع خوانند سلیم گوید ؎ جام تشبیہ نبود ست بہ زلفش تا آنچہ گویند درین قصہ مرصع خوانیست ٭ و نیز قدسی گوید ؎ قصہ قبضہ شمشیر تو دارم بمیان ٭ گوش کن گوش کہ دارم مرصع خوانی ۔

مرده او پر نمده تو بار است - مثلیست بمعنی فلانی در ہنگام بے استطاعتی و بے قوتی نیز بر تو غالب است و تو با وجود اسباب قدرت حریف او نمیتوانی شد نقل است کہ فاضل خراسانی ہمراہ آخوند ملا حسین خوند ساری معرفت در اثناے راہ اتفاقاً شخصے خرسے را کشتہ و سر خری بار کردہ می آورد خراسانی ملا از روے تمسخر اشارت کرد کہ ببین ملا فی الفور این مصرع خواند ؎ خود زمردہ من زندہ ترا بار ست ٭ و این بنا بر آنست کہ خرس خوردن اہل خراسان در ولایت شہرت دارد ۔

مردم داری - ظاہر داری و پاس خاطر مردم نگہداشتن یکے از شعرا گفتہ ؎ بلسان تخم مردم داری از ما نمی آید ۔

مرده شو برده - نفرینیست کہ در وقت ناخوش شدن از چیزے گویند شفائی گوید ؎ طرفہ ریش ست کہ شہر یا دو سہ کس می رود ٭ مرده شو برده مگر ریش او در گو نیست ۔

مرده شو شسته - ہمان مرده شو برده سابق الذکر آمده شفائی گوید ؎ روزی کہ سر و سے بکشستا پشتی ٭ گیسوی لا مرده شوے شستہ مکو قافیہ این قطعہ بستہ [illegible]

مرس - بفتحتین و سین مہملہ رسنے کہ در گلوے سگ و غیر آن بندند طغرا گوید ؎ مرس خواہش ہو نگہداشتن کام نشد ٭ شیخ اگر بہر سگ نفس مرس میگیرد ٭ و اینکہ بزبان مرس گویند و بمعنے ہرزہ گرد مستعمل است ظاہرا مجاز است بدان معنے کہ مرس کردن ادہرزہ و بیفائدہ است صائب گوید ؎ این سگ ہرزہ مرس چند در اندازا شود ٭ و لفظ مرس ظاہر عربیست

مرغ زرین بال - مرغ زرین بدون لفظ بال جانورے معروف کہ در ملکہاے سرد سیر بہم رسد و دم شہرت دارد اشرف گوید ؎ تا سخن میگوید او رنگ از رخ من میپرد ٭ کردہ دست آموز خویش مرغ زرین بال را ۔

مرغ قبلہ نما - شکلے بصورت مرغے سازند و در حقہ یا خانہ انگشتری قبلہ نما نقیب نمایند تاثیر گوید ؎ دلے کہ در قفس سینہ طرف کعبہ کشد ٭ بہ چو مرغ قبلہ نما در نظم رہائی نیست ٭ و نیز سید حسین خالص گوید ؎ چو مرغ قبلہ نما بسکہ بے تو ناشادم ٭ کشودہ ام پر و پروا ز رفتہ از یادم ۔

مرد کار آمده - بفتح و سکون راے مہملہ شخصے کاردان کہ کارہا بیک سر انجام دہد تاثیر گوید ؎ بجز فرہاد کو را تیشہ آخر بکار آید ٭ درین ویرانہ دہ یک مرد کار آمد نمی آید ۔

مرگ ماہی - بکاف فارسی چیزے کہ آن را در رودبار اندازند و ماہی آن را خوردہ مست گردد و بر روے آب آید چونکہ چیزے سبب ہلاک ماہی شود بدین نام موسوم گشت سراجا ے اتفاقا گوید ؎ وصل و فراق می کشد عاشق خون گشتہ را ٭ بحر و زمین یکے بود ماہی مرگ خوردہ را ٭ و نیز شفائی گوید ؎ ماہی مرگ خوردہ بدذاتے کہ زندہ بود ٭ ش زمانہ دارد [illegible]

مرغ سبزوار - نوعے از ماکیان کہ زیر حلق او گوشت سرخ باشد و پرہاے رنگارنگ دارد و چینہ او نیز از گیاہ دارد در حصہ بازی نوروز بکار آید اشرف گوید ؎ آنکہ الوچی زدی برقفس چون طاؤس ٭ ہند این زمان شکستہ [illegible] مرغ سبزوار ۔

مرغ آمین - بالف ممدودہ و میم بیا رسیدہ و نون خفیف زیرا چہ زد ... مرغیست کہ ہر وقت طلوع کند تخفیف دعا مستجاب گردد و بگذار در عین بعض التفاتات ۔

مرغ مجنون - مرغے کہ بر سر مجنون آشیان کردہ بود چنانکہ در تصویر مجنون نقش آن دیدہ میشود سالک قزوینی گوید ؎ براہ دوستی باید چنان ثابت قدم بودن ٭ کہ شور مرغ مجنون از سر دیوانہ برخیزد ۔

مرغ انداز - بضم فرو بردن طعام بحلق کہ بعربی بلع خوانند یحیی کاشی گوید ؎ مرغ را یاد و پنجہ چون شہباز داشت ٭ چندانکہ کردہ مرغ انداز ۔

مرغ دوست - مرغیست سخنگو کہ لفظ یار دوست میگوید میر تقی شیرازی سبزواری گوید ؎ زبان تا در دہن دارم حدیث دوست میگویم ٭ چو مرغ دوست تا دم ہست نام یار دوست میگویم ۔

مردہ ریگ - بضم و سکون راے مہملہ و دال بے نقطہ و ہاے مختفی و راے مہملہ و یاے مجہول و کاف فارسی بمعنی اموال مردم فوت شدہ سلیم گوید ؎ ہر زہ گوئی چند مجہول میکند مردہ ریگ ساکنان یاد ٭ و در کتب لغت بمعنی میراث مردہ نوشتہ اند ۔

مرکب - معروف و نیز سیاہی کہ بدان نویسند و نیز نوعے از تمر کہ ترنج را با نارنج پیوند کنند از عالم شگوفہ ہندوستان میرزا صائب گوید ؎ حدیث زردی رنگم لبہا اسطلاب گذرد ٭ نہال خامہ دہد یک قلم مرکب بار ۔

مردم روشندلان - معروف و این ترکیب از ترکیب غرابت دارد چہ صفت جمع بمفرد واقع شدہ مثل اسپان تیز رو صائب گوید ؎ جواب مردم روشندلان و خوش خوئی ٭ بجام شیشہ و سنگ و سفال نرم کفتن و اغلب کہ این تحریف کاتب بود و صحیح مردم روشن گہر والعلم عند اللہ ۔

مرگی - بکاف فارسی بیا رسیدہ بمعنی وبا [illegible] از رشیدی بمعنی مرگ و مرید علیہ [illegible] و عجب از وے کہ در ہندوستان ہم بدین معنی مستعمل است ۔

صائب گوید ـ سفر نه کردن از آن کشور از گران جانی است
که مرگ دل و قحط غذای روحانی است ـ

مژه شکستن ـ بفتح و زای معجمه و بای مختفی تبدیل و تغییر لذات اشرف گوید ـ چه شکسته محبتم از دل مژه
شراب ما را بشراب ما نگنده نمک کباب ما را ـ

مزاج دان ـ شناختن مزاج کسی که کدام چیز خوش او و موافق آن بودن میرزا جلیه شهرستانی گوید ـ کناره جوید از این
مشت استخوان شده اند سگان کوی تو گویا مزاج دان شده اند

مزاج گوئی ـ موافق مزاج کسی حرف گفتن صائب گوید ـ
دارد و سایه بخش مزاج گوئیها ـ

مژگان سیه سودن ـ یعنی مژگان بستن دارا بیگ [illegible] جویا گوید ـ گر نظاره از بس نازکی مژگان سیه سودن
کم از دندان فشردن نیست بر لبهای گوئیها ـ

مستی ـ معروف و نیز حالت غریست که بعضی حیوانات را در وقت هیجان شهوت می باشد چنانکه فیل مست [illegible] مست و کبوتر مست سلیم گوید ـ آن کبوتر می که عشرت
بساغر میکند در کنار بام مستی چون کبوتر میکند

مستان ـ یعنی بسیار مست وحید گوید ـ
دل از زن می رباید طفل شوخی آفت جانی و شیر و ابجد را
خون لبها مستانه مستانی ـ

مست گذاره و مستی گذار ـ است طاقی و طاق [illegible] ازین قیاس مستی گذاره وار ابیات است نیز گویند تاثیر گوید ـ گفتم بچشم مستش تا بگذرد ز قتلم ما ترسیم که آن
ترک مست گذاره باشد پیش ازین معلوم بود که این لفظ نصوص است و کسی مست حالا اطلاق این بر چیزها می لیکن بنظر آمده و سند این نوشته خواهد شد ان شاء الله تعالی

مسطر و تکان ـ یعنی ساختن مسطر تاثیر گوید ـ صفیر
اسیری بصورت بلبلان دارد که بر شیشه رگ گل و چنانکه مسطر ما ـ

مسلسل ـ [illegible] و نیز آنچه بر دو رعناری و [illegible] ان [illegible] طغرا گوید ـ بی ملاقات تشنه اند [illegible]
هست تا دامن آن پرده مسلسل گشته ـ

مشوره با کلاه کردن ـ کنایه از نهایت هوشیاری و حزم و کنکاش با هر که باشد سلیم گوید ـ بی ترک سر
چه عشق میسر شود که من بنشین و مشوره با کلاه کن ـ

مشت مال ـ نوعی از ورزش کشتی گیران و آن چنانست که همدیگر را باز و مالند و مشت زنند میر نجات گوید ـ آن قدر سعی که در مالش ما دارد دست بالش
اگر ایام و پهر جا دارد ـ

مشق کشا کردن ـ بکاف تازی و شین معجمه با الف کشیده دل بسیار شوق نمودن و در رساندن [illegible] مشق کشیدن یعنی رسانیدن مشق [illegible] گوید ـ [illegible]
کوه کن پای سنگ [illegible] عشق خود کشان میکرده ـ

مشرق ـ جای بر آمدن آفتاب یعنی جای بر آمدن چیزها ـ دیگر نیز صائب گوید ـ ز اشک آه ضعیفان
خاکسار بترس که بود مشرق طوفان تنور بیوه زنی
والیضاً گوید ـ مشرق خمیازه میسازد دهن را [illegible]
مستی بی درد سر خواهی لب پیمانه شو ـ

مشکی ـ بضم میم و سکون شین معجمه قبیله ایست از ساکنان اصفهان و محله شلیان در شهر مذکور شهرت دارد اشرف گوید ـ همه با آبرو با زیب و زینت عوام مشکی سادات
حسینی ـ

مشک در شراب کردن ـ بضم کنایه از بیهوش کردن ـ

مشاطه ـ بتشدید شین زن شانه کش و در عرف مطلق زنی که آرایش زنان کند و در هندوستان دلاله نکاح را گویند و این گاهی بتخفیف نیز آمده اگر چه کم آمده طغرا گوید ـ مشاطه زد بگره زار طره ات ناخن
عجب که عقده دل وا شود ز آسانی ـ

مصالح ـ معروف یعنی ضروریات عمارت نیز مثل چونه و خشت و گل چنانچه در هندوستان نیز متعارف است طغرا گوید ـ دو بیتش خانه بیک بنا انباز ده مصالح
قفس را ز آشیان بردار ـ

مصرعه برگن ـ لفظ زیادتی که برای وزن یا قافیه در شعر آرند و معنی بدون آن تمام شود و باصطلاح اهل معانی آنرا حشو متوسط گویند تاثیر گوید ـ مزن بگل برای
شیرین شمایل که مصرعه برگن آن قامت نخواهد
مؤلف گوید ـ لفظ شیرین شمائل در نیجا مصرع برگن است نه مناسب بگل وارد نه بمعنی ـ

مصرعه رسیده ـ بمعنی مصرع بتکلف که بسیار فکر و محنت طبیعی موزون شده باشد طغرا گوید ـ داریم چو شانه سر تا رسیدگی
در پیچ و پیچ چون مصرع زلف مصرعه رسیده ـ

معشوقه روز بیتوائی ـ چیزیکه در پریشانی و بیکاری برای شغل طبیعت بکار آید سلیم گوید ـ مفلس چو شدیم
رو باده آوردیم معشوقه روز بیتوائی است خدا ـ

معلق کشیدن ـ نوعی از ورزش کشتی گیران میر نجات گوید ـ همچو گل ساغر [illegible] رنگ شده را
تا به پشت سر چون سبو معلق کشند ـ

معلق زدن ـ واژگون گشتن که بسر در [illegible] در هندوستان بازی گویند و این از محاوره به ثبوت رسیده و معلق آمدن نیز بمعنی آمده سالک یزدی گوید ـ
نامه سر گشته [illegible] یا آن ترک چگل تا باز دشاهین چو کبوتر
معلق آید ـ

معمریه ـ بضم میم و تشدید یا برای مهمله قبیله از ساکنان صفاهان و این منسوب است بمعمر و آن شخصی باشد که چون کسی پیش سلاطین و امرا رود و مجهول الحال باشد بیان اوصاف و نسب وی کند تا در خور آن مورد عنایات شود و سند این در لفظ با پیر گذشت ـ

معجون کش ـ چیزی که بدان معجون از معجون دان کشند و بر آرند تاثیر گوید ـ همچو معجون کش سر
با سپر حقه باز می زند سر کله گردی لب خندان شود
مخفی نماند که ازین بیت سر کله زدن کنایه از سعی کردن ظاهر می شود لیکن سیاق معنی برابر کردن

نوشته شده ظاهراً بمعنی آمده باشد۔

معرکه گیر مثل بهروپ بازو بزبازو غیرها که در بازار معرکها گرم کنند۔

معلم - در اصل بمعنی مطلق تعلیم دهنده است لیکن بمعنی کسی که کار دیار کشتی از عالم روان شدن و غیرها بدو متعلق باشد می آید و ناخدا کسی که مالک کشتی باشد یا نایب او و ناخدا در اصل ناوخدا بوده چنانکه در لغات قدیمه نوشته اند بهر حیثیت هر دو معنی هم مجاز آمده اند سلیم گوید ۔ دو دگر جانب گرداب دل ام بهجوم موج ها از معلم کشتی یاد دارد این تعلیم را هیچ کی از شغار گفته شد ناخدا ایشان [illegible] بهر کس خود ها گرفت هر کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند۔

مغز خورده است یعنی بی عقل است و این از اهل زبان بتحقیق پیوسته۔

مقتول بفتحتا [illegible] مطلقاً خواه از زر و نقره باشد و خواه غیر آن وحید در تعریف زرفشان گوید ۔ شدهم زر و لاغر ز بس در نظر ها غلط می کنندم بمقتول زر

منفعت زدن - سود کردن و نفع یافتن بی تحصیل فیاض گوید ۔ منفعت عشق غارت کرد هر جا دین و ایمانی که دید زاهد بیچاره منفعت زد که ایمانی نداشت۔

مقتول کش - کسی که تار طلا و نقره و جز آن کشد و در هندوستان تار کش گویند وحید در تعریف او گوید ۔ ز مقتول کش روز من شد سیاه شدم همچو مقتول اندر آه بهاری بود در و [illegible] گل رنگ او که آهن کند چون نی از وی تهی۔

مقراضک - بکسر و سکون قاف [illegible] نوعیست از کشتی سیر نجات گوید ۔ [illegible] گفتی که چه جلوه است مراد است بجنگ گرد خاک تو و طور تو شوم مقراضک و این چنان است که هر دو پا را همچو مقراض در گردن حریف انداخته زور کنند۔

مقراض شتر گردن - بضم شین معجمه و فوقانی و رای مهمله نوعی از مقراض که کج باشد طغرا گوید ۔ سر خمیازه خلقم تواضع با زمین دارد چو مقراض شتر گردن نهانکار غذرین دارد۔

مکر برآب زدن - بفتح و سکون کاف تازی فریب دادن مرادف بآب راندن چنانکه گذشت تاثیر گوید ۔ این گریهای اهل هوس شور عشق نیست مکری چو فریب تو برآب میزنند۔

مگس ران - آنچه بدان مگس رانند و بهندی چنوری گویند وحید گوید ۔ تا شهد دل ما هم پرایشی [illegible] آمد و رفت نفسها است مگس رانی چند۔

مگس پراندن - بی رونقی و کساد بازار ظهوری گوید ۔ مصریان چون نپرانند مگس با دل تنگ که نه هرزه شان توگر کام شکر ره بند ها۔ و در هندی ترجمه این عبارت مستعمل است لیکن بدین مثل ترجمه هندی نیست چنانکه حضرت امیر خسرو ذکر جا بجا [illegible] قدرت سخن۔

مگرمچ - بفتح اول و کاف فارسی و سکون رای مهمله و میم مفتوح و جیم تازی جانوری که بعربی تمساح گویند و بهندی مگرمچه و این ظاهراً از توافق لسانین است و گمان دارم که مفرس هندی است اثر گوید ۔ گردن شکسته گر نیست ز بیداد ستم از پای تا سر چو مگرمچ همه گلوست۔

مگس ران حنابسته - مگس رانی که از موی دم اسپ سبز زرد و آنرا سرخ نمایند بیکاشی گوید ۔ در هجو پرورت حنابسته شیشه رنجه از هر طرف دسته همچو مگس ران حنابسته۔

ملتانی - چیزی منسوب به ملتان که شهریست از هند و در ولایت مطلق هندو را ملتانی گویند از آن جهت که اکثر هندوان ساکن ایران از همین شهر اند و نظیر این لفظ ترک است که هندوان بمسلمانان اطلاق کنند چه اول قومی که بهندوستان آمده و تاخت و تاراج نموده فوج ترک بود طغرا گوید ۔ زهی اسب دانی جیبان بر آرد نام که از گون صفت افتاده همچو ملتانی شکفتن نا بکه واژگون کاری هند و شهرت دارد [illegible] صورت مراد از ملتانی همان هندو باشد و [illegible] رشیدی گوید که ملتان در اصل مول نهان بود و مول بمعنی مول است و نهان بمعنی قیمت زیرا که قماشهای [illegible] بزبان شنین فروخته میشد مولت گو یا این خرافات تحکمی بلکه معنی اصلی ست چه مول تانی اصلی است و نهان بمعنی جای است۔

منو هر - بفتح و نون و واو مجهول لفظ هندیست بمعنی نکو و بهمین جهت نام هندوان باشد و نام نقاشی ظاهراً از هند باشد تاثیر در صفت نقاش گوید ۔ گرچه او هم بود قادر بتلقین نام منوهر بود ماهر لیکن در هندوستان بدین نام نقاشی شهرت ندارد۔

منقاش - بکسر اول و سکون نون و قاف بالف کشیده و شین معجمه ابوسی چینچ که موی بران چینند و آن در لغت موی [illegible] بیاید۔

من را - یعنی مرا و در اصل عبارت من را بوده و اکنون لفظ من را بدون حالت اضافت در شعر [illegible] از متاخرین چون قلیخان ولد ذوالفقار خان حاکم قندهار نصیرآبادی در تذکره خود احوالش نوشته گوید ۔ در حقیقت دشمن من را چو رنگ آلی [illegible] زردی روی مرا از دوستی [illegible]۔

موریان گنجیدن - کنایه از کمال بیتابی و اتحاد که در اخلاص باشد سلیم گوید ۔ [illegible] شدم در پیرهنت [illegible] ولی بغیر تو موریان نمی گنجد و این در قدما بسیار شایع بود۔

موشک آکردن - دادن موشک که نوعیست از آتشبازی بهندی چهچهوندر گویند طغرا گوید ۔ چو موشک واکند آهی ز آتشبازی شوقت [illegible] مژگان هر طرف مهتابی اشکم۔

موزون گفته - موزون تراز دانست که چون تراز برابر
معدل بود که تفاوت یکمو بر نتابد پس اگر یک پله اندک هم راجح
بشود گویند تراز و موزون نیست وحید گوید ع بیشتر از دشنهٔ الماس
بر دل اثر برد کفهٔ میزان بروز حشر اگر موزون برد ایضاً
در تعریف زرگر گوید ع نکوئی که حسنش خطا می کند
تراز و نیش عدل است موزون زند و تیز سالک قزوینی
گوید ع چون حقیقت سنج شد میزان دل موزون زند
کاهش کفه را بصدق پهلوی موزون زند ایضاً ظهوری
گوید ع نقد را در بار داری با غنا سنجیده ایم
رتراز و نیز موزون کشد بسیار را -
موی کلاه - موئی که گرد اگرد کلاه دوزند از
اقسام موی و حیوان وحید گوید ع از آن ابروی که
در راه را نهان زیارت سوچی آید که از موی
کلاه او کی آید -
موی زبان - شخصی که تحمل و سبب بدماغی
شد موی زبان نیز بدین معنی منظر آمده اشرف گوید ع
زبان صفت موی دماغت گردد مهر و نقش
بر زبان است به از صد نقاش -
موگرفتن - مقصر شارب اصلاح ریش وغیره کمال
هندی گوید ع شوق بست که ده اش بر دم گشاد
که از هر پیه سال موگرفت -
موی سر فتیله شدن و موی سر سفید
بدن - اول چنانست که موها سر جا بجا بسبب
پیوستگی صورت رسن بهم رساند و این در محاورات
ترکی است دوم آنکه موهای سر در یکجا پیچیده شکل
رود و صید در تعریف شمال گوید ع نه بای او
شان با اثر گردد موی مجنون است -
موسواری - سوراخ کلان که پایهٔ را ندارد اشرف
گوید ع زلف بشکن در موی سواری که زنانه خوش
وحشی است -
مش خرما - جانوریست که بهندی گلهری گویند وانکه

بعضی راسو گفته اند اصلی ندارد طغرا گوید ع موش خرما
بدل جمع تنازد بر نخل شو کر بلند زمیں هر طرفش کرده کمین
مهابت - لفظ عربی ست بمعنی بیم و ترس فارسیان
بمعنی شکوه آرند طرفه آنکه مغلان پهلوانان را نیز گویند و
حال آنکه بدین معنی مهاوت ست بواو و لفظ هندیست
اگرچه تبدیل با بواو درست ست لیکن استعمال شرط ست
و چون تلاش لفظ تازه منظور استاد محمد قلی سلیم ست
درین شعر او گو یا اشارت ست بهمین معنی مهابت
سه محبت با خلایق جمع چون گردد مرا باشد مهابت
پیش پیلی را که با زنجیری آید بدا آنکه سه لفظ هندی
شنیده شد که مغلان متاخر دران تصرف کرده موافق
زبان خویش معنی دار کرده اند یکی مهابت چنانکه گذشت
دوم لفظ را نا که لقب راجهای هندوستان ست
و آنرا رعنا گویند یعنی سوم کشور یکسر کاف تازی
وضم شین معجمه و واو مجهول و رای مهمله هندیست یعنی
جوان امرد و اینها کشور بکاف مکسور و سکون شین
معجمه و فتح واو خوانند یعنی یک حصه از هفت حصهٔ عالم
مهره زده - مهره که آنرا زده از بساط یا تخته بر دارند
حسن بیگ انسی گوید ع مانند مهرهٔ زده ام دست
روزگار از عرصهٔ وصال تو بیرون نشانده است -
مهرهٔ بطاس انداختن - آنست که سابق بدرگاه
سلاطین ایران طاس هفت جوشی بسیگر انشنید و از
وقت اقتضای ساعت مهره که بران تعبیه بود
می افتاد و آواز ازان بر می آمد چنانکه از کتب
تواریخ بتحقیق می پیوندد و در عرف حال بمعنی زدن
کوز آمده اثر گوید ع سیر شکن عالمی از بازیست
اسی آسمان هزار و خورشید تا کی مهره اندازی
بطاس -
مهتابی - مخفف ماهتابی یعنی آتشبازی و سند آن
در موشک و اکردن گذشت و نیز عمارت مذکور چنانکه
گذشت -

مهرهٔ گیسو بند - بضم اول و کسر کاف فارسی و یای
مجهول و سین مهمله مهره باشد که بگیسوی اطفال بندند برای
دفع چشم زخم و گیس مخفف گیسوست در محاورات بسیار
آمده چنانکه از اهل زبان بتحقیق پیوست وحید در لغز
خوروه فروش گوید ع بدکان او مهرهٔ گیسو بندی فرو
ریخته بهر دفع گزند -
مهر ریز - بفتح و سکون ها و رای مهمله و یای مجهول و زای
معجمه نام جانیست در یزد چرد تا ثیر گوید ع خوشا صدقهٔ
مهر ریز نعمت آبادش که کنار چشمه بید دار و سرو آزادش -
مهم ساز - در اصل بمعنی کارساز ست و باصطلاح
لوطیان ولایت قوم ساقی و کون دهنده باشند و سند
آن در رسالهٔ گذشت و نیز شفائی گوید ع در مهم ساز
مشهور بنا فرمانی -
مهرهٔ ستالیش - چاروا و ساز سند آن در لفظ سگ
لو گذشت و نیز سعید اشرف گوید ع زیانگ حسن در
رفتار اسپان بر اصول ضرب لطف افتاد جسپان همچو مهره
ازین بیت بمعنی یک شاطر معلوم میشود چه گلیانگ طریقه
شاطرانست چنانکه بر متتبع پوشیده نیست -
مهر وصل - مهریست که بر جای وصل طومار و طویل الذیل
کنند برای اعتماد تاثیر گوید ع مانند مهر وصل سند
مهر اعتبار ما مهر خاموشی ملب خویشتن زدیم -
مهر انبار و مهر خرمن - چوبی سربهن که نقش آن
کنند و بر خرمن وانبار رنگی زده بران زنند تا دزدی آن
معلوم شود طغرا گوید ع اگر نفع کلکش سخن دار نیست
که گلشن کم از مهر انبار نیست ملا منیر بلخی گوید ع زدست
خشنوان ایمن ست گلشن حسن که خال روی تو مهر
خرمن گل را -
مهرهٔ سفید - سفید مهره که ناقوس هند یانست و در
هند سنکه گویند که برای سکون آن تعداد شیار کاکی ... یزدی گوید ع
سه بر پردهٔ دل خود ... که نالهٔ سحیدم دل ... ظلم
مهرهٔ سفید شود -

مهتاب معروف و این مقلوب ست که در اصل تاب
ماه بود پس اطلاق آن بر ماه درست نباشد لیکن آمده
چنانچه در لغات قدیمه نوشته شده و اضافت آن بهلال
وماه و بدر درست نباشد مگر آنکه بمعنی مطلق روشنی مجازاً
گرفته آید چنانکه اشرف گوید فیض پیرانه نوجوانان
نبود مهتاب هلال و بدر یکسان نبود این قسم در
این بیت دیده شد۔

مهر کردن ۔ چیزے بزیر مهر داشتن آنچه پیوست اشرف
گوید این زمان کز برف افتاد ست هر سو کوه کوه
مهر کرده سنگ تیغ خویشتن را کوهسار۔

مے شیراز ۔ شراب منسوب بشیراز و آن شهرت دارد
و آنچه بتحقیق پیوسته آنست که شراب بشیراز نسبتی ندارد بلکه
شیشه خوب در آنجا بهم رسد و بدان سبب می شیراز شهرت
گرفته پس از غلطهای مشهور باشد و از عجائب ست که
ملا طغرا در بعضی از رساله های خود آورده که شراب گوالیار
و کباب قندهار چه کباب قندهاری شهرت دارد خصوصاً
در کابل و نواح آن لیکن وجه تخصیص شراب بگوالیار که
شهریست معروف از هند مطلقاً نیست راگ و زنان
آنجا در تمام هندوستان شهرت دارد۔

میخ دوز ۔ بیائے مجهول و خائے معجمه بمعنی کسیکه خوب
مضبوط و محکم بسته باشد صیدی گوید گفتم رقیب
از سر کویت نمیرود گفتا بکار رود که دلش میخ دوز ماست

میرده ۔ سردار ده کس را زیاده و ترکان حال ده
باشی گویند نظیری گوید صدرنشین خواجه است شرع
درین بارگاه عقل که میرده است بنده فرمان او۔

میرزا ۔ این لفظ بیائے معروف پیشتر در القاب شاهان
و شاهزادها داخل شود حالا بسرداران و سرزادها اطلاق کنند
و در ایران بسادات اطلاق آن نمیکنند بخلاف آقا که لفظ ترکیست و
اطلاق آن بسلاطین و امرا در عرف خاص نیست چنانکه لفظ خواجه که
بر سلاطین و امرا اطلاق آن نیست هرچند آقا بمعنی خداوند است
چنانکه آقا و نوکر گویند غالباً میرزا در اصل امیرزاده بوده که الف آن
حذف شده از عالم بوالهوس و بهمین معنی ترکیب آن امیرزاده بود بر تا
تقدیر میرزا بحذف تحتانی چنانکه اکثرے گویند درست نباشد لیکن در
کلام استادان قسمت عبدالرزاق فیاض گوید بدین سلسله
که مرزا سعید ماننها ست چه خوب کرد که فیاض رفت
از دلها و نیز یکے از شعرا گوید مرزا همه وقت جامه
زرتارے نیست پیوسته بهر بر سر یارے نیست
چشمی داری بصیرتے پیدا کن اسم عربی ست گاو
عصارے نیست و در عرف حال بر نویسندگان
دفتر بادشاهی ایران اطلاق نیز کرده شود بدربار
نادرشاهی میرزا دفتر عبارت از نویسنده است از
دفترخانه بادشاهی۔

میرزائی کشیدن ۔ بر داشتن شان کسے
نمودن۔

میخ چشم کسے بودن ۔ رنج و تصدیعه دادن و
این بهر دو از بعضے مردم پیست۔

میان دادن ۔ کنایه از اجازت دادن فغانی
گوید تو میان دہی و گر نه مخیال رنجیده که جهان
کمر که دانی سن پے ادب کشایم که انی الاعجاز
مولف گوید درین بیت بمعنی قوت و امداد مناسب
ست چرا که درین صورت لفظ نشست بیکند و
الافلا۔

میدان کشیدن ۔ خود را جمع کرده پس رفتن
برائے جستن و این معنی در گوسفندان سرزن پیدا
ظاهرست سلیم گوید یاد قزوین در دلم گلبند [illegible]
شیشه ام میدان کشید و جست تا میدان سنگ۔

میدان سنگ ۔ نام جائیست در قزوین و سنا آن
در میدان کشیدن گذشت۔

میل فرسنگ ۔ مناره که بر سر هر فرسنگ سازند
سلیم گوید در بیابان شوق مجنون [illegible] گرد باد
میل فرسنگم

میل گنبد ۔ بضم کاف فارسی چیزے باشد که بر
سر گنبد اکابر و سلاطین نصب کنند و آن اکثر ملمع طلا
باشد سالک قزوینی در مدح روضه منوره امام رضا
علیه التحیات گوید دیده شد لبریز بینش روشنان چتر
را میل گنبدت افتاد چشم آسمان۔

میل طلا ۔ طلائے که حلقه کرده در دست کنند برائے
زینت چنانکه اطفال را معهود ست اشرف گوید ورد
یار میل طلا خط کوفیست نقش و نگار رو رنگ حنا
خط کوفیست۔

مینا ۔ بفتح و سکون تحتانی و نون بالف کشیده جانور
که شارک نیز گویند و این لفظ هندیست و در اشعار
فارسی نیز آمده وی توان گفت که از توافق لسانین
اگرچه جانور مذکور در ولایت نیز پیدا می شده باشد طغرا
گوید موسم آن باشد که مینا راگ سنهری سر کند
شاخ و برگ نغمه را زاب ترنم تر کند لیکن حق آنست
که شعر طغرا درین باب سند نیست زیرا چه او التزام کرده
که الفاظ هندیه در شعر خود می آرد و خصوصاً درین
غزل که بیت مذکور مطلع آنست و میر مناه گیلانی که
بهند نیامده احوال او در تذکره نصیرآبادی مسطور
است گوید مشغول در سایه زلفت گل شب بو گردد
رباعی پیش تو مینا سخن گو گردد۔

میل سرخ ۔ معروف و سرخ بمعنی احمر نام کوکبیست
در تقویت بینوجه و حسن تاثیر گوید از چهره کشته غم [illegible]
سبزی میل سرخ الدیل۔

میان گیری ۔ توسط و میانجی گری ظهوری گوید [illegible]
بروے هم افتاده کلاه در دل میان گیری کرده سودا [illegible]
و در اینجا از رشیدی بمعنی گوشه گیری کاشی گوید
میان گر گیرست [illegible] پیش میان گیری عجب نبود
زور روشنی [illegible] مولف گوید باین معنی توسط و تقیه مناسب
است [illegible] باشد لهذا این معنی را بجا نهاد
نیز گو شنید۔

میمونه ۔ لفظ عربیست و در فارسی نام زنیست

از کشتی چنانکہ از گل کشتی میر نجات بوضوح میرسد۔

میان دار ۔ میانگی در تہنیت زنان دلالہ را گویند کہ مستورات را بفسق و فجور ترغیب کنند گویند شفائی گوید سہ پیغام چو مہر کہن سال مادرت ٭ پوشیدہ کفش گشت میان دار خواہرت ۔

باب النون

ناخنک زدن ۔ چیزے را بسر دو ناخن گرفتن و زور کردن شفائی گوید سہ بہ تنگ شکرت از لبِ کہ ناخنک زدہ است ٭ نماندہ است درا انگشت شکر ناخن ۔

ناخن زدن ۔ دو کس را بجنگ انداختن ۔

ناخن بدل زدن ۔ یعنی اثر در دل کردن و این پیرو از نبایدانان ماخوذ است ۔

ناخن بند کردن ۔ علاقہ بہم رسانیدن بجائے سخن یافتن طاہر غنی گوید سہ زدستم دور از آن افگند ناخن بہ کہ در جائے نساز ہم بند ناخن ۔

ناخن دیدہ ۔ بہان ناخنہ کہ از امراض چشم است سید حسین کاشانی عارف گوید سہ شمع محفل کہ تم آدم ز دل روشن را ٭ ماہ نو ناخنک دیدہ شود روزن را ۔

ناخوان ۔ خطے کہ خوب خواندہ نشود مقابل خوانا نان را اینا قدسی گوید سہ خط قسمت گردید ناخوان از ان ٭ گنجیدہ شد پیچ و مود رمیان ۔

نالہ دادن ۔ یعنی نالہ کردن و سید گوید سہ شاخ گل بر یاد لعلش جام پیچید برچہ شاخ آہو از زبانم نالہ نے سید بہ مخفی نماند کہ لفظ دادن بمعنی کردن در سواقع بسیار آمدہ مثل نالہ دادن و آواز کردن و گریہ زاری کہ در کلام قدما بسیار رو نیست اگر گویند کہ یعنی ز دست گویم این نیز راجع ست بمعنی و انصاف دادن ازین عام سر شد ۔

ناقوس زدن ۔ نواختن ناقوس شفائی گوید سہ دل بہ طریق عشق نگر از طپش دل ٭ آموختہ زین ایشیخ ناقوس زدن را ۔

نارین قلعہ ۔ بجائے مہملہ بہائے رسیدہ و نون نام قلعہ ایست از ایران تاثیر گوید سہ از الم حصن حصینم گردش پیانہ است ٭ وانکہ نارم کہ نارین قلعہ ام ملکیاتہ است ۔

نان لاکو ۔ بلام بالف کشیدہ وکاف تازی بواو رسیدہ نانیست کہ در گیلان می پزند و در آنجا رواج دارد سلیم گوید سہ نعمت ہند فراوان بود اما نزود ٭ یاد گیلان ز دل و حسرت نان لاکو ۔

ناخن گذاشتن ۔ کنایہ از نہایت بیم و عجز میرزا صائب گوید سہ من کیم صائب کہ دست از آستین بیرون کنم ٭ دریائی کہ ناخن میگذارد شیر ہا ۔

نادر برابر ۔ انچہ لائق و شایان کسے نباشد خواہ آدمی خواہ چیز دیگر یعنی لئو سراج اشرف گوید سہ نشان بلبہ میزان نگر کہ از تمکین ٭ پلہ ساختہ نادر برابر خود را ۔

نام حلقہ کردن و بر نام حلقہ کشیدن قلم زدن بر نام کسے اول از نباید انان تحقیق پیوستہ و سعید و ہم در اصلی خطائی گذشتہ سہ قمری ز طوق حلقہ کند نام سرو را ٭ در گلشنے کہ قامت او جلوہ گر شود ٭ وایضا سالک قزوینی گوید سہ ہر جا کہ ہست نام ہنر حلقہ کردنی ست ٭ شاید ز مہر عیب برآید کتاب ما ٭ و یعنی محو کردن و درو کردن ۔

نارس ۔ میوہ نارسیدہ و ناپختہ و ہچنین بمعنی انجام کہ خوب قابل خوردن نباشد و درین ادونی مستعمل شود و بعضے اطلاق آن بر گلنار نیز کردہ اند اشرف گوید سہ نرگس اکثر از چمن نارس بہ ترکستان رود ٭ در غربی بیشتر طبع سخندان خوردہ آب ۔

نام کردن ۔ معروف یعنی نام بر آوردن باقر کاشی گوید سہ من چو بہرے و سفلہ ز مدار دو وقت ٭ تنگ شد باقر درین دیار بگو نام چون کنم ٭ ہمانکہ چنانکہ

تمام کردن یعنی سفر نمودن تمام ست نامش را کردہ ہم آمدہ ظفر اکرم گوید سہ فلک ستارہ دیدار کرد نامش را ٭ بچشم اختر باز و چو روزگار نگشت ٭ و بگمان ہر لعنت ترکیب است چون ناقوس و ہمچنین است مصرع فلک ستارہ دنبالہ دار نامش کردہ فافہم ۔

نام دادن ۔ نیز ہمین معنی طہوری گوید سہ زنش تو کہ برق و باد نامش دادند ۔

نان بجون تر شدن و بجون افتادن زدقند در یخ و بسیار کشیدن کنایہ از منع نیافتن نوشتہ اند صائب گوید سہ از صفائے دل نباشد حاصلے زاہد را ٭ تا نان بجون تر نشود صبح صداقت کیش را ٭ ایضا سہ ہر کہ دارد چو مہر نانش بجون افتادہ است ٭ روزی شمشیر آب ناشتائی بیش نیست ۔

ناف آسمان ۔ کنایہ از وسط السماء و صاحب انجمن رشیدی یعنی قطب نوشتہ و این خطاے فاحش ست چراکہ قطب در وسط فلک نیست در پہلوے او ست و نیز منوچہری بہ قطب شمیر و عرفی گوید سہ بہر گفت سہیل یدح روزگار تو کہ آفتاب سوے ناف آسمان آید ٭ و نظیر این ناف زمین ست یعنی وسط کرہ ارض ۔

نالش بخیر است ۔ یعنی صاحب اسباب و سامان است محسن تاثیر گوید سہ لبک صاحب ولتان را تا نباشد رنج ٭ آنکہ در کار جہان خام ست نالش بخیر است ۔

نام گرفتن ۔ یعنی نام بردن اشرف گوید سہ در جہان با جملہ گناہی گرفتن نام بیکسی ٭ با مشکل تر از حل معما کردن ست ۔

نان زنجبیلی ۔ نوعے از نان کہ زنجبیل و خمیر آن کنند شود و سعید گوید سہ عجب نیست گر نان این ماہ رو شود پنجیلے زنجبیلی شود ۔

ناخوش ۔ ضد خوش اکثر اطلاق آن بر اشتہا میشود چنانچہ گویند فلان از ان چیز ناخوش ست و گاہے

بہ اشیا و احوال نیز وحید گوید ؎ صحبت غیر ست از
عاشق نشان رنجش ست ما ترا تا خوش نباشد جانا
که صحرا خوش ست و در صورتیکه اطلاق آن بر اشیا
و احوال باشد اکثر لفظ سے آید همراه آن می باشد و گاهی
نباشد چنانچه در همین بیت گذشت۔

نادرست ـ بضم دال مقابل درست معروف و نیز
لوطی و کون ده اشرف گوید ؎ آمد رقیب با تن
پر زخم و سینه چاک بسیر همی گفتند این همه جا نادرست است

نام پهن شدن ـ شهرت گرفتن نام کسی ناظر گوید
؎ چنین وارد اگر دور ترقی آفتاب من بزودی نام
بیکسی پهن در اطراف خواهد شد۔

نام گشتن بهار ـ تبدیل یافتن نام از روی فال
نیک تا شنها باید در صورت استمداد بیماری و این رسم
ایران ست اشرف گوید ؎ تا چشم خوش تو نا توان
گردیده است مژگان تو برگشته چو نام بهار

نان جوان و نان خورش ـ پسر که پشت پیاده
جوان که بدان نان خورده شود کنایه هیچ گوید ؎ …
خورده است که نان جوان نان خورش پر خورده است۔

نان بر سر شیشه مالیدن ـ کنایه از نهایت حرص
و حرفه کاسه حاصل کردن اشرف گوید ؎ بی باده کم بود
غذا هم بگلو چسپیده هم از آن که چسپید نان بر شیشه۔

نان گرم به پشیز زدن ـ کنایه از کمال افلاس فقیر
آرزو گوید ؎ درین زمانه که هرات نشانی افلاس
است … سپاهی است زد هر که نان گرم به پشیز

نان بسکو بردن و جان سپردن ـ کنایه از اکثر بسیار
مفلس ست۔

نان بروغن افتادن ـ خاطرخواه نفع شدن
و نقش خوب نشستن و این سره از زبان دانان
بتحقیق پیوسته۔

ناگزیر ـ معروف معنی ناچار چنانکه گویند که فلان شخص
را از فلان چیز ناگزیر ست اول اکثر است و مطلق … گوید

؎ ناگزیر ست از سپهر نیلگون صباغ ارغنون زنگرز
ناتمام … ناز دست بکشاید نگار۔

ناو کفل ـ بواو فاصله که در گوشه دو کفل اسپ
باشد بسبب فربهی و بهندی پرنالی گویند سنجر کاشی
گوید ؎ از زر از گرمی او گشت حل چون عرق
ریخت زناو کفل۔

ناف افتادن ـ از جا رفتن عضلات ناف
بعارضه حرکت یا زور شاعر گوید ؎ ناف زمین از
شکم افتاده بود و این عبارت در کلام قدما نیز
واقع ست۔

نجاق ـ بجیم و قاف نام سلاحی ست چنانکه از
منشآت الملا ابو صبوح … معلوم می شود و ظاهر اشتقاقی
مخفف انبیست و کلمه ترکی ست۔

نخ تاک ـ نخهای ریشه‌ها که بمهرات قشه
از شاخهای نو رسته تاک روید نور الدین ظهوری
گوید ؎ … خمار باده مرا چنانک بماده است که
محتاج بخیه زنخ تاک مانده است و این نور الدین
شاعری است که شعر او بخطا در سیاقش بهر آ
منقیم بهری که احوالش در تذکره نصیر آبادی مسطور
است دیده شده۔

نخود بریز و نخود بریز ـ اول …
… است که نخود لپسته و جز آن را بود اده
بریان کرده فروشند بهندی … گویند و آنشه
اول از اهل زبان بتحقیق پیوسته و هم وحید گوید
؎ نخود بریان روی چون بهشت دل …
را با آتش برشته۔

نخل تابوت ـ … که با تابوت مردگان
باشد و در عاشوره هندوستان نیز … بعضی
از بزرگان این … اعتراض کرده اند
؎ … جلوه گر از دور شود نخل …
شهیدان شهر طور شود که نخل و تابوت یکیست …

در جهر ست شاهد ما مولانا نورالدین ظهوری نخل تابوت
بسته در رقعات خود آورده و قبول نداشته در بیان
شعر ملا غنائی … بنظر آمده از راه استادی نوشته
و بیوه است … گشته … آن نیست که در شهرت
نخل تابوت هر ایشد … نکند … بایک اطلاق
لفظ نخل اکثر بر درخت خرماست و بعضی از شعرای
متاخرین نخل که مصنوعی بسته اند و معنی نخل ماتم نیز تنها
آمده سعید اشرف گوید ؎ … و نخل باغ گر
آید گر … نخل … اما میتوان گفت
که در … نخل محرم ست۔

نادادن دل ـ … بمعنی رخصت
نادادن دل … معقول … باشد وحید گوید
؎ … که دلم را از غصه خون کردی تا دادی دل
دل که بگو … چون کردی۔

خود باشی در راه انداختن ـ …
راه خود را … حکایت … و انشای …
معلوم نشود۔

نرگس شهلا ـ … معلوم بود که نرگس سیاه
باشد حالا چنان ظاهر شد که نرگسی باشد مایل
بسیاهی سیفی بخاری گوید ؎ گر شوخ مرا
نرگس شهلا است کو نسبت … که …
دیگر … چشم … ست۔

نرگسی … زدن ـ … زدن … گوید
؎ … سایه نرگسی آمده رفتار تو … نرگسی
زن شده گل گوشه دستار تو … اطهر … ساقی نامه
گوید ؎ از آن سرخیمه … دارد … که نرگس
بر … زده … لیکن از این بیت بمعنی … زد
… معلوم می شود … اگر … ؎ …
نرگس … سر … خود از …
دیوان … و نیز حکیم شرف الدین حسین شفائی
در … مردم … کند … باشد … دارا

بسیار دست شهرها زبانگوید در بلبل زنگی زبان شجرهٔ
آن نهال سیه دستے ثمره نیز باقر کاشی گوید
هنگام تکلم زنگیهای ترانازم که آری همچو برگ
گل زبان را از دهن بیرون ایضاً گوید شمعت
که سراپاے زبان آمده است از دست و
زبان خود بجان آمده است چون شاه شوخ
دربیان آمده است چشمک زن و زنگی زبان
آمده است و یکے از اهل ایران که هندوستان
آمده خود را سرگروه این گروه دانسته و سپاه اند
بمعنی نوعے بستن دستار گفته ودرین جا هیچ مناسبت
ندارد۔

نرم شانه۔ ضعیف وکم قوت وکم قدرت وحید
گوید از دامن تبان ببر بدن جدا نه شد
اشتر رتناک بچه من نرم شانه تر۔

زبادگی۔ چیزیکه بدان قفل بسته شود و بہندی
هر کو بیند اشرف گوید سهت ز اهل هند
سپه کشا لش سادگی کار شان بستن بود چون
یل از زبادگی۔

نزاکت کردن۔ اظهار نازک مزاجی خود کردن
ست بقبول کارے بسماجت وابرام دیگران سلیم گوید
مد نزاکت میکند بر شربت کوثر سلیم جام می را بر بستش
بیبین چون بخورد ما فقیر آرزو گوید در ترکیب مصرع
هم یک گوشه فلیست چنانکه بر مثال زبان دانان
شنیده نیست اما بر تقدیر تسلیم خالی از غرابت
ست مخفی نماند که لفظ نزاکت که ماخوذ است از نازک
ل صناعی عربی دانان فارسی زبان است چه
رک لفظ فارسی الاصل ست ودر عربی مطلقا
مده واین از عالم متر ش است که صاحب
ر الافاضل در شعر خود آورده تقریر کرده که
بصورت آمده اول ماخوذ از تراشیدن و
دوم از خرامیدن آمده این تصرف اهل عرب اگر

می بود در زبان آنها نیز می آید۔

نسیم۔ باد نرم ونسیم صبا بمعنے مطلق باد نرم قسمیت
وصاحب اعجاز رشیدی گوید باد خوش بود و
فارسیان بمعنی مطلق باد استعمال کنند واین هردو
غلط است چرا که از صراح وقاموس بمعنی اول
ظاهر ست وفارسیان بمعنی دوم اکثر استعمال نکنند
والا بر باد صرصر هم اطلاق آن درست باشد۔

نسخه۔ در صراح بمعنی نوشتن کتاب آمده ونیز
آن پارهٔ کاغذ که اطبا نوشته بمریضان دهند و
بمعنے دواهاے که طبیبان براے مرضی مقرر
کرده اند نظیری گوید روے نکو معالجه عمر کوته
است این نسخه در بیاض مسیحا نوشته ایم۔

نستعلیق گوے۔ خر نهار اسانته گفتن و
عبارت را بے تکلف ادا نمودن اشرف گوید
نستعلیق گو یا قوت لب ریحان خطے داغم
کر انگشت شهادت میکشد خط بر عبارتها۔

نسق بند۔ بستن وضع کننده دستور وقاعده
طغرا گوید علی را وکیل خدا گفته اند نسق بند
ارض وسما گفته اند۔

نسق شدن۔ بفتح اول وسین مهمله وقاف
مقرر شدن شفیعاے اثر گوید نسق شد تا کند
از مهر پرتوی قندیل کواکب روغن از نو۔

نشیمنه۔ نشیمن بمعنی بودن نگینه جاے نشستن
مرادف نشیمن سالک یزدی گوید سری
بدام وقفس نیست شاه بازان را بدست شاه
ذکر کن بین نشیمنه ما مدار قافیه این غزل
بر لفظ قرینه وخزینه است۔

نشستن خانه۔ دو صورت دارد اول
آنکه بنیاد ساخته شدن و تمام گشتن بعضے از خانها
یک گونه نشستی کند و در زمین فرو نشیند لهذا
گاہے در بنا در دیوار وسقف رخنه وچاک

پیدا شود ودوم بمعنے افتادن است اشرف گوید
از نشینندگان کسے چو نا مند عاقبت خود نشست
خانه ما۔

نشستن تیغ۔ بمعنے بریدن ودر آمدن در
زخم آمده راقم گوید زنهار از ترقی دولت مباش
ایمن برخاستن ز تیغ براے نشستن است

نصفت دل خوش۔ این عبارت ست که در
وقتے گویند که قدرے مدعا شود وپاره باند کشی کاشی
گوید گریزد از نگاه روبرو نصفت دل ما خوش
که از پس لطف در پہلوے خود جا میدهد ما را۔

نطعی۔ بفتح وسکون طا وعین مهملتین ویاے
معروف تنبان چرمی که استاد کشتی گیران پوشند
وبعضے گویند که پوستی باشد که استاد پهلوانان
وقت کشتی گرفتن رخت خود را برآن گذارند
واین مخصوص استادان بود تحقیق آن ست که
شخصے سر آمد کشتی گیران را پسر استها باشد پوشتی یا
شلوارے مدتها در روغن کنجد خیسانیده باشد
بالاے ازار می پوشد چون گوید فلان نطعی پوش
است مراد آن که در کشتی سرآمد است میر نجات
گوید کشتی عشق که فن وفرجش اخلاص است
نطعیش حق دل عاشق خاص الخاص است۔

نطع وطشت۔ رسمی بود مقرر از سلاطین سابق
که هرگاه بادشاهی را سر می بریدند طشت زری
می نهادند ونطعی بر آن فرش کرده سر می بریدند
آصف خان جعفر گوید چنین ریزند هر گه خون
شاہان دریغ از نطع وطشت کینه خواهان۔

نطع جواهری۔ جامے باشد که جوهر مروارید
وجواهر دران انداخته در رشته کشند سالک قزوینی
گوید بر نطع جواهر است غلطان گوهر چون یکی
در بیابان۔

نظر کسے در پے کسے بودن۔ نفرین کسے

در حق کسے بودن تاثیر گویند یا مادل تا نگرد چیزے که یارب
نظرے که در پیش بود۔
نظر کرده و نظر یافته کسے ممنون و احسان مند کسے
و از خاک بر داشته او۔
نظرگاه گریبان چاک پیراهن بر سینه زده یا سا گردن که سینه
از آن نماید اشرف گوید نظرگاه گریبانش ز چاک مردم مردانه
بلاے صید دل ز سینه بازئی که میدانی۔
نظری آنچه بدان نظر کنند منظور نبود لفظ نظر برائے بطلان
باشد و این اصطلاح اهل فن است اثر گوید نتوان کرد
بر بهانه حتی در پارا نه است نتوان بر آورد سر شکم نظری۔
نظر سیاه کردن طمع کردن چیزے ظاهرا در اینجا بمعنے
چشم است که مراد از نظر کشادن بمعنی چشم کشادن است یعنی سیاه کردن نظر که
نور باصره است هیچ ربط ندارد و صائب گوید نظر همه
مردم سیه کن صائب که بگریه با نتوان دیده را جلا کردن۔
نظر کرده منظور و نظر یافته مثاله طغرا گوید گلے که از بغل
هر فرقه است نظر کرده بخیه خرقه است۔
نعل یعنی نعل آلت زور کردن که کشتی گیران بر سر دوش
گرداشند و در هندوستان نیز این لفظ رواج دارد میر نجات
گوید نعل سر که کیست آن دلبر مهوش دارد شاه تو در مهوش
نعل در آتش دارد۔
نعل و داغ رسمے ست در ولایت که عاشق پیشگان
و قلندران داغ بر اعضا بسوزند و صورت نعلی بیا شنیده
بر سینه و بازو کنند ظهوری گوید به سینه نعل و داغم لیک
لاله و گل من که تا که نگه چرائی در باغ و راغ مردم۔
نعل بریدن نیز آمده صائب گوید بریده نعل
ز عشق که بر جگر لاله ز سنبل بسیه کرده چشم تر لاله و این
مطلق است و صاحب اعجاز رشیدی که قید جگر کرده خطا
است چرا که این در حق خصوصیت مقام یافته۔
نعل نعل قسم کفش تعلین تثنیه و فارسیان را لحاظ بر
معنے اصل کم تر تا نیست تعلین بمعنی کفش نیز آمده و لهذا
نعلین ها نیز صیغه جمع آمده سالک یزدی گوید
پا بر سر خار مغیلان نهاده ایم تعلین هاے آبله از پا کشیده ایم
نعل کهنه بحلوا دادن و در ولایت مرسوم ست که
چون نعل کهنه بازار برائے فروختن برند بازاریها عوض نعل
مذکور حلوا دهند شفیعائی اثر گوید ده فلک به تو را چه
نعل کهنه بحلوا به آشتی کند از تانه گر اشاره بپالش۔
نفس بفتح سر و فارسیان بمعنی آلت تناسل نیز آرند و در
هندوستان همین شهرت دارد و سید اشرف گوید هر شب از
شوق آن بت تمکی شمع سوزد چه نفس آتشکی۔
نفس کش یعنی کشنده نفس چنانکه چراغ خاموش و این
خصوصیت بنفس ندارد بلکه کش بمعنی کشنده بسیار می آید مثل
منت کش بمعنی کشنده منت سالک قزوینی گوید چون
لب ست پریشانی دماغ مرا که بحر به هر نفس کش کش
چراغ مرا۔
نفس شوم بسکون یعنی نفس اماره بدبخت و تحریک
آنکه چیزے و نسا دهی ندا نشته باشد و بدبین بود صائب گوید
سه نفته هیچ کافر بر زبان ناصحان یا رب به مرا کردند
غافل رفته رفته این نفس شومان۔
نقل ماتم نقل شیرینی که در ماتم بجائے مردم قسمت شوند
و در خویش و قبیله و آشنا تقسیم نمایند اثر گوید رنگ
ایجاد هم زرد نقل ماتم ریخته شد خلق را شیرین شده
از روز سیاه هم کام جهان۔
نقل مکان باصطلاح اهل سفر از جاے خود بجاے
دیگر نقل نمودن است از جهت مرافقت سعد و نحس ایام
و بعضی بهنیره گویند بیاے فارسی و یاے مجهول و
نون غنه و فوقانی بعد قوت و را و مفتوح و بعضی
از عوام هندوستان بهیچ لفظ که در واقع غلط است
کوشیده یا تراب گویند یعنی با بحا کے آلودن یا گندانند
گویند و این محض غلط است۔
نقره خنگ بے اضافت اسپ بود که رنگ آن
مانند نقره سفید باشد و لفظ خنگ بجاے سپید در فارسی
بمعنی مطلق سفید مستعمل چنانکه خنگ بت و سرخ بت که
دو بت سفید و سرخ اند در بامیان و تفصیل آن در لغات
قدیمه گذشت سلیم گوید زبس اندیشه از آشوب ملک جم
نگین دارد شه بهر شه نقره خنگ خویش را در زیر زین دارد
مولف گوید ظاهرا استاد محمد قلی سلیم از جهت رعایت قافیه
غزل مصرع دوم را چنین گفته اند اگر این قسم می گفت قافیه
می گردانید بهتر و مناسب تر بودے سوار نقره خنگ خویش
دائم از هیبت باشد چرا که نگین سوار را گویند و نیز لفظ در
زیر زین که مناسب نگین نیست از میان می رود۔
نقار بفتح و تشدید قاف و راے مهمله کبک گل برگ
و دور نهاده دیگر بر استخوان و دندان فیل و شیر ماهی کشند
کنده کاری در سر دهیره نمایند و حیدر در تعریف نقار گوید
سنگ چم زنقار نیکو نقار که خورد استخوان هم اجزون نماند
زخارش که گرد بدور و سے نهان شد از اشلاخ گل شد از دو
استخوان شد دلم گشت در دشمن از دو یکسر شد که گرد استخوان
مرا پنجره۔
نقش جهان جائیست در شهر صفاهان و میدان
آن شهرت دارد و چنانکه از مردم آنجا تحقیق رسیده۔
نقش کار نداشتن بنوان نقی از عهده کار بر آمد
ظهوری گوید نقش بین ... که بیکر و جان نیست
گر از ... کسے نقش کف پا برد۔
نقش زدن بمعنی نواختن کشتن نا نقش آن ظاهر
شود و این حقیقت ست و مجاز بمعنے مطالب رسیدن و
دریافتن دولت خالص گوید هر کسے در روز قتل بوسه
زد بر دست او ظاهر سر جان من گذشتم نقش را یاران
زد نه ام ... که در اینجا بمعنے اعتبار بهم رسانیده است
والله تعالی اعلم۔
نقصانی بزیادت تحتانی یعنی نقصان عرفی گوید
لعبت جلوه حسن کلام من اند دخت که قبول شاید نظم کمالی
نقصانی شود مفصل در رساله سراج منیر و غیره نوشته ام
نقره خام یعنی نقره خالص و تحقیق آنست که خام
بمعنی خالص بسیار آمده چنانکه زر خام و شے خام

دخون خسام - تاثیر گوید ؎ خام ست نقرۀ نابلش
تا زمین اوست در قالب عقیق کند جان سوختن او -

نقرۀ - بہمزۀ ملینہ نسبت نوعے از خربزہ و در لفظے
کہ یاے تحتی در آخر باشد یاے نسبت نویسند
بلکہ ہمزۀ ملینہ آرند و صورت اصلی دارند مثل نک
بستہ تاثیر در تعریف خربزہ گوید ؎ رنگ رخ شکست
نانی است از حسرت نقرۀ طلائی -

نقلدان - بضم یا بفتح علی اختلاف القولین ظرفی
بسیار خانہ کہ نقلہا دران کنند و خورند اشرف گوید
؎ حسن روئش بہ نگر دید از نشان آبلہ است از قضا
پر نقلدان کرد دست شیرین خانہ را -

نقطہ چیدن - بہ ابر نہادن نقاط براے
تعلیم اطفال چنانکہ معلمان کنند شفیعائی اثر گوید
؎ نقطہ می چیند کنار خط استادا ولاے تا شود
با خامہ دست طفل نوخط آشنا -

نقل بادامی - بیاے معروف بادامی کہ شکر
گیرند برین قیاس نقل پستہ و این ہر دو را نقل
مردنگی نیز گویند چنانچہ از اہل زبان بہ تحقیق
پیوستہ تاثیر گوید ؎ شب کہ از خون دلم سیل
می آشامی کند چشم او از خواب شیرین نقل بادامی
لب بند -

نکہت کلافہ کردن - بفتح کاف تازی بمعنی کمال
اخلاص کند را تیار ان ست و این از بعضے مردم
نمک شیرین - یکے از نمک کانی غیر علی چنانکہ
یکے از اہل زبان گفتہ این نمک از بسکہ شیرین ست
از جملہ اخوش ست اہذا الطعامی را کہ نمک اندک
می باشد و بہ شور نبود شیرین نمک گویند چنانچہ
از محاورہ بہ تحقیق پیوستہ -

نمک بند - زخمے کہ در ان نمک انداختہ بندند
بند سالک یزدی گوید ؎ ہر شب از سوز
سینہ اختر شمار خونیں است زخم گلوے صبح نمک بند

کردہ ام -

نمک گیر - کسے کہ بسزاے کور نمکی گرفتار شود
تاثیر گوید ؎ ہمت شور ست در سخن شور کنی
یارب کہ ترا گفت نمک گیر شوی است و نیز بمعنی کسی
کہ نمک طعام بچشد زلالی گوید ؎ نمک گیر خمیر
سرشت است -

نم بمعنی تری و نمناکی نیز آمدہ محسن تاثیر گوید
؎ نیست پیکان ترا در دل خون گشتہ قرار است
بگذرد آب بسرعت ز زمینی کہ نم ست -

نم گیر - سائبان چار گوشہ کہ در جاہاے کشادہ براے
حفظ ہوا ابر پاکنند - رکناے مسیح گوید ؎ نگیرد نقش
بطناے کہ بستہ اند چون سائبان حفظ خدا استوار
باد -

نوقدم - طفل نو برفتار آمدہ والہ اسپ قلی بیگ
وہمی گوید ؎ بطوف کوے عشق از ناتوانی چون
ز پا افتم است چو طفل نوقدم برخیزم و دیگر بجا افتم -

نوبادہ - بمعنی نورس ست لیکن اکثر اطلاق آن
بر ثمر ست وگاہے بمعنی تازہ مطلق آمدہ عبدالرزاق
فیاض گوید ؎ ما گلبن نوبادہ عشقیم و نباشد است
جز نالہ بلبل گل رعنا سبد ما -

نو کردن و نوبادہ کردن - پیدا نمودن و
حاصل کردن چیزے اول شہرت دارد و دوم
محمد قلی سلیم گوید ؎ باز مژگان نم نوبادہ خوناب
کرد است باز چشم خونفشانم شیر با دخواب کرد -

نوبیا آمدہ - بیاے موحدہ و بیاے فارسی
بالف کشیدہ طفلے کہ تازہ برفتن در آید آنرا نوبرفتار
آمدہ و نوقدم نیز گویند طاہر وحید گوید ؎ جہان
سپہر گشت برہم زدہ است ازین کودک نوبیا آمدہ
والہ اسپ قلی بیگ وہمی گوید ؎ بطوف کوے
عشق از ناتوانی چون بپا افتم است چو طفل نوقدم
برخیزم و دیگر بجا افتم -

نوکیسہ - از بدولت رسیدہ کلیم گوید ؎ رنگ
خجلت از رخ گل تا قیامت ظاہر ست است غنچہ نوکیسہ
گر چندے گرہ بر زر زند است و نیز تاثیر گوید ؎
با تیغ ابروے نوکیسگی ہلال است ز دلاف ہمسری فلکش
داد گوشمال -

نوحہ صنوبر - بجاے مہملہ آوازے کہ از برگہاے
صنوبر برخیزد ہر چند ہر درخت ہمین حالت دارد
لیکن صنوبر بسیار آواز دارد سلیم گوید ؎ بی سر
فصل خزان و غم خود نیست مرا است نوحہ با اہل چمن
ہمچو صنوبر دارم -

نوشکار - شخصے کہ تازہ صیادی اختیار کردہ باشد
یکے از شعرا گوید ؎ خون ما را نوشکاران بے محابا
ریختند است ہمچو برگ لالہ در دامان صحرا ریختند است و برین
قیاس نوسفر و نوبہار کہ اول بمعنی شخصے ست کہ پیش
ازین سفر نکردہ باشد و دوم بمعنی کسے کہ نوعشق بود -

نواخوانی - بواو معدولہ و نون بیار سیدہ حرفے
کہ از راہ کنایہ گویند اشرف گوید ؎ با اہل صومعہ
زاہد کند نواخوانی است در از بستہ چو طنبور رشتۂ خر
خود را -

نوا بمعنی کنایہ مرادف نواخوانی و سند آن در
تنگ تنگ پا گذشت و نیز مقام ست از موسیقی و این از
محاورہ بہ تحقیق پیوستہ و دیگر معنے آن در لغات
قدیمہ گذشت -

نورس - چیز تازہ پیدا شدہ و نو رسیدہ مثل ثمر
نورس وگاہے بمعنی چیزہاے تازہ رستہ نیز آید
وحید گوید ؎ زلف نورس از بناگوشت نمی آید
فرود است خوبیدہ انصاف از سیر رخت چون بگذرد است
ایضاً گوید ؎ کن و دراز و بان خود سر آن زلف
نورس را است کن کز طفل بازی گوش خود داری
نمی آید است و برین تقدیر نورس بضم راے مہملہ باشد
لیکن مسموع نیست و قیاس تنہا صحیح نمی تواند شد و

میتواند که بمعنی خوش آینده بود از روی مجاز
پس بدین تقدیر بفتح رای مهمله درست می شود
و نیز نورس نام رساله ایست از مصنفات استاد
نور الدین ظهوری و سبب تسمیه اش آنست که ابراهیم
عادل شاه بیجاپوری که ممدوح استاد مذکور است
بلفظ نورس بسیار خوش داشت حتی که نام شهری که
خود را نورس کرده بود بلکه اشعار خود را که بزبان
دکهنی میگفت نیز نورس می نامید و این لفظ مشترکست
فارسی و هندی چنانکه گذشت و در فارسی بمعنی
نو رسیده و در هندی نه حالت که بنای اشعار
هندی بر آنست و در هندوستان شهرت دارد.
نوری — بواو معروف جانوریست ظاهرا طوطی باشد
تاثیر گوید — ناکرده فلک باده وحدت با یاغم
چون نقطه بیک بال پرد نوری باغم و نیز تخلص
شاعری که در عهد شاه عباس ماضی بود و او دیوانی
مختصر دارد و بسیار خوش شعر است چنانکه گفته پنهان
برهم زدی هنگامهٔ روز قیامت را که اکثر نام اهل
مردم از میان گم شده.
نور صفحه سپیده — و نیز نیشخرد که بازیگران و شبابان
نوازند رکنا مسیح گوید — با ناله برآرم سر زلفت
ز نقاب چون مار که با نگ نی بر وش آرد.
نوچه — بفتح و جیم فارسی مفتوح جوان نوخاسته طغرا
گوید — نوچه کو جبین میر آید بگاز ارسشت که از
نزاکت جای هر دو دیده عبهر گشته جبین ما بکشیم
و سکون سین مهمله و میم بیاء رسیده و رای مهمله بدل
و تخفیف حبیلیست و این نام شهریست مابین ملک
تهته که دار الملک سنده است و ماروار که هند
است و این قسم تبدیل و تخفیف از تصرفات مغلیست
چنانچه سرهنج را که بکسر سین مهمله و فتح رای مهمله و دال ساکن
و نون غنه و جیم تازی نام شهریست از مالوه هند مغلان بضم
سین مهمله و فتح راء ساکن و نون غنه خوانند گویا الفرس

است و ازین عالمست لفظ آسیر بمعنی بودن تاثیر که نام
قلعه ایست از خاندیس که آنرا اسیر بودن قفل آن زند چنانچه
استاد نظیری در ذیل قوافی فقیر که تفسیر در قصیده ایکه
برای استخلاص غنی تخلص شاعری در مدح اکبر پادشاه
گفته و سند دیگر لفظ نوچه در لفظ لولی گذشت.
نوشته — بمعنی مطلق مرقوم و بمعنی کتابی نامه خصوصا
دلفریب گوید — خواهش نگر که جانب آن نا رسیده خطی
هرگز نه رفته مرغ نگه بی نوشته ای.
نهر مجنون — نهریست مابین اردبیل و موصل.
نهر الماس — نیز نام نهریست و این دولت از
کتب تواریخ مثل مطلع السعدین و ظفرنامه بثبوت پیوسته
و ظاهرا الماس مجنون نام آن شهر که به نهر پیوسته گردیده اند
نه — بها — تحتی معروف نفی ست یا با الفانی بها
بلفظ نیم آورده چنانکه گوید — زبی شمع فلک رخ که
از تو که همه ساحر زبانان درپی از تو که زبان بست
از سوال بوسه عاشق که هرگز نشنود حرف نه از تو که
لیکن نتوان گفت که های مختفی را در بای ذیل قوافی
ملفوظ آورده این را جائز داشته چنانچه میرعطاء الله
در رساله قافیه نوشته که از جمله عیوب ملقبه فارسی
اختلاف روی ست در ظهور و خفا بسبب تلفظ چنانکه
در بیتی طالعی مولانا فیاضی گوید — نقش بیان معنی پیدا
از بیانم نه ست بی نگین بت در بیان او و دوآورد
قلم بار چون شمع زنده ماند نگر که نیست شمع زنده بیان
رود که باز میگوید که ها در بیت اول های ملفوظ است
و در دوم مختفی با آنکه قافیه نیست فقیر آرزو گوید که ها
نه در آن ملفوظ و مختفی هر دو آمده چنانکه در کتب دیگر نوشته ام
و قافیه معمول پیشین قدما کرده نیست چنانکه استاد کمال
اسمعیل در قصیده که قافیه بهار ست و بکار ست
قافیه انجست کار راست یعنی کشیده کار رو آورده
بهر حال انجنین ست که های مختفی را با های ملفوظ
نشاید قافیه کرد ولی از آن ندارد بلکه آن نشان

فتح حرفیست که بزیر آن نیولیسند مثل آئینه و سرمه لهذا
در حالت اضافت و توصیف همزهٔ ملینه مبدل شود و
این دلالت صحیح دارد هرچند که نشان فتح است تا آنها
همزه که الف را هر چند علما متحرک نگفته اند مثل های مختفی
کرده ده است این بیت است — لیلک یا زده
عقدی گران دو لولو است از بطیر و نیز و اول بیرایا
فقیر آرزو این قسم بسیار دیده چه در کلام متقدمین چه
در کلام متاخرین و در تقطیع جائیکه های مختفی محسوب
شود همزه را باید خواند چنانکه در حالت اضافت هرکه
چنین ست در بعضی صورت مصغر بد حول باشد فافهم
والشکر لانک لاتجد هذا فی کتاب آخر.
نیم زبان — بیای معروف و میم موقوف و فتح زای معجمه
موحده با الف کشیده و نون بمعنی بکم گویا باقر کاشی گوید
سه گرچه روی سخن امروز سراسر با ماست که ناز
کم صیادگی نیم زبانم بهمان.
نی و نیچه — بفتح معروف و نیز نیشخرد که بازیگران و
شبابان نوازند رکنا مسیح گوید — با ناله برآرم سر
زلفت ز نقاب چون مار که با نگ نی بر وش آرد
و نیز چیزیست که گلاب بدان کشند تاثیر گوید — گریان
ز قامت بت شیرین شمایلم باشد کشیده از نی شکر گلاب
یا نوشیرخ وحید گوید — چون نیچه گلاب کشی گشت
اشکبار آهم بلب آمد گریه که در حلق من گرفت.
نیمرس — شراب شیرکه خوب نرسیده باشد و نیز بال
دیر توبر آمده که پرواز خوب از آن نیاید وحید گوید
بجون خوش زخم غزه کی نم پرواز به جوانا بکشی پر و بال
نیمرس دارد که
نیمه — بیای معروف و میم مفتوح یکی از زار های
معاران و بنایان و ظاهرا گزیست حید را ولیس عمار
گوید — طلب کرد چون نیمه آن بیوفا شده خوش از آن
نیمه دل هر راه و در هندوستان جامه کوتاه است که زیر
قبا و جامه دیگر پوشند و آن قریب است بقبای

که در ایران رواج دارد ۔

نیلوفر ۔ گل مشهور و آن دو نوعیست شمسی و قمری اول بسیار مشهور است و دوم گلیست که در آب دیده و بشب بشگفد و بهندی آنرا کمودنی و بنگاله گویند نیلوفر اهل طلب عبارت ازهمین است و نیز گلی را گویند که بپاره آن بر درخت دیگر پیچیده گلی دارد کبود قاسم گونابادی در شاهنامه اسمعیل صفوی گوید ۔ سپر حکم بر دوش نیکی‌نهان ٭ چو نیلوفر که پیچد بر درختان ٭ و این ظاهرا همان گلیست که بهندی آنرا اکنول گویند والله اعلم

نیمبر ۔ بوزن عنبر درختیست از گشتی میر نجات گوید ۔ تلخ روئیده است از جنت نظری ٭ چو ابدال آسمان از نگهت نیمبر می خواهد ۔

نے بناخن کردن ۔ نوعی از تعذیب شکنجه تاثیر گوید ۔ شبی نشد مژه خونچکان من تاثیر ٭ که نے بناخن عهد شکیبا نکرد ۔

نیزه خطی ۔ بفتح اول یا بکسر علی اختلاف القولین نوعی از نیزه که بسیار راست باشد منسوب بخط و آن شهریست تاثیر گوید ۔ از ضعیفان زور بازو پادشاهان را ٭ صف آراست همچو نیزه خطی سلیمان را ۔

نیم باز ۔ ببای موحده غنچه نیم شگفته تاثیر گوید ۔ همچو شبنم چشم ٭ ... بهار نسترن را نیم بازی ۔

نیم ۔ بوزن نیم درختیست در هند معروف چون خوش سایه است اکثر در خانها کارند سعید اشرف گوید ۔ افگنده طرح خوش از سایهای نیم بدامان دست ساخته نوازش نیم دارند و این لفظ هندیست بنابراین علم است در شعر فارسی آمده ۔

نے عرق گیری ۔ نی که گلاب و دیگر عرقها بران کشند وحید گوید ۔ چو نی های عرق گیری ازین درد ٭ نفس باشد بسینه گریه آلود ۔

نے پیچ ۔ ببای فارسی و های مجهول و جیم فارسی نی قلیان که پیچدار باشد و اکثر در سوار ها بکار آید تاثیر گوید ۔ دارد نے پیچ سخت بیتاب مرا ٭ کز زلف تو مشق پیچ و تابی دارد

نے لبست ۔ محولکا زنی بند ندار عالم خار لبست کمال خجندی گوید ۔ گرد توصف زده خوبان کمر بسته چو نے ٭ گوی از هر طرفی گرد شکر نی لبست است ۔

باب الواو

واپوسیدن ۔ ببای موحده و واو مجهول و سین مهمله بپارسید روگردان شدن و بیدماغ گشتن اشرف گوید ۔ از بوسه‌ام دل شاد کن ز انجام حسرت یاد کن ٭ کز بوسه‌گاه بهت رسته خط از شوق و اپوسیده من ۔

وا ماندن ۔ یعنی از کسی مضائقه کردن و دریغ داشتن چیزی فنائی گوید ۔ بسوی بدامن از اچه در گوشها رسد ای باد ٭ گو یار الفت بهم در انجمن یکروز رسید وه

واله ۔ معروف و نیز پارچه باریک ابریشمی بمعنی نیم علم میر قاسم گونابادی در شاهنامه شاه اسمعیل گوید ۔ ز واله کلاه گوشه‌ها بپرواز شد ٭ شفق از زمین نیزه دار شد بلند ٭ ایضا گوید ۔ ز والاستان رشک گلزار ٭ بپا برده گلها سر از خارها ۔

واسوختن ۔ اعراض نمودن و گرد انیدن مرادف واپوسیدن تاثیر گوید ۔ درد واسوز پر شوق آتشین منقار گل ٭ بلبل را انگونه تا زباغبان خواهد کشید ۔

واداد ۔ بهردو دال مهمله بمعنی برگشتن میر الهی گوید ۔ زاهد ار منعت کند در عاشقی ٭ گو طریق عاشقی واداد نیست ۔

وادید ۔ بدو معنی مستعمل شود یکی در ان محل که شخصی را شخصی برای دیدن آید و این شخص بدیدن آن شخص برود چنانکه در ایام عید که بدیدن همدیگر روند و نیز گویند که گل بذکر را دید و او ید گویند دوم بمعنی بیداری که بر عکس او دیدیست از عالم تحیت مستعمل است واسوخت که بمعنی اعراض و بیزاری آرند اگرچه سوختن بمعنی دوستداری نیست لیکن بمعنی گرمی صحبت در اصل هست نظر بران کرده واسوختن مستعمل شده چه دیدن آن اگرچه بمعنی میل طبیعت نیست لیکن دیدن در صورت میل طبیعت می باشد نظر بران کرده اند ۔

وادیدن ۔ بمعنی بیزاری و اعراض کردن آمده لهذا میرزا صائب هر دو معنی را بطریق ایهام گفته ۔ بعبرت بین جهان را تا که قانع شد از او ٭ که دیدنهای رسمی را نپیچ وادیدنی باشد در کشود هم سر سری بر روی دنیا چشم ازین غافل ٭ که دیدنهای رسمی در عقب وادیدنی دارد ۔

وام برآوردن ۔ قرض کردن نظیری گوید ۔ زنگونه که ناوک نگه ناسم بکیس آید بصد بال و پرم کم بود ار دام برآرم ۔

وارفته ۔ منفعل و گداخته و از خود رفته میر نجات گوید ۔ گل قید تو از تنگی ... بیکوست ٭ گل کوب همه کس گل وارفته اوست ٭ و نیز سعید اشرف گوید ۔ همچون الوده وارفته فراوان دارد ٭ چهره‌ات سخت بماه رمضان می ماند ۔

وارنگی ۔ زنگ دلی هر چه رنگست چون در جامه چیزی دیگر ببینند وارنگی خوانند تاثیر گوید ۔ صفای سینه هم آیینه دارش ٭ شفق وارنگی گلگون عذارش ۔

واکشیدن ۔ چیزی کسی را بزور یا بحیله بیرون چیزی آوردن چنانکه گویند از و چیزی واکشیدم یحیی کاشی گوید ۔ چون گل بهمین مثل در بهره خندی ٭ چو شمع خون بها خورد تا یک دو خنده از ان واکشید ۔

واگیر ۔ بوزن جا گیر یعنی گویند یکی گیرست و دوم اگیر اول بمطلق تنها کردن است دوم بعد از فراغ ورزش بازوها بست و یک نذر حضرت شاه مردان علیه التحیه و این رسم کشتی گیران ولایت است اما ازین بیت میر نجات معلوم میشود که گیر و واگیر هر دو فن باشد از کشتی با طور گرفتن پهلوانان حریف بود هر یک گیرا و بود اسه وقت واگیر تو شاید بفسون و نیرنگ ٭ که نشد پهلوان سنگ دگر بر سر سنگ ٭ و آخر از شخصی معلوم شد که واگیر نوعی از ورزش است که یکی دست بر دیوار زند و بردارند

واگو ـ بکاف فارسی بازگفتن حرف شنیده را زیرا که حرفی را که شنیده هر دم باهم گویند سهندی آنرا چرچا گویند بهردو جیم فارسی و واگونه نیز گویند بمعنی باز دادن جواب از گنبد و حمام نیز آمده زلالی گوید ؎ درین گلخن برآید از در و بام ٭ صدای کودک واگوی حمام ـ
واکردن از چیزی ـ فارغ نمودن چیزی را از چیزی سید ایزدی گوید ؎ دل غیر تو بهر صبح نظر دشت رها کرد ٭ چون غنچه بهوای تو مرا از همه واکرد ٭ و ظاهر از سرواکردن مراد رفت ایست و ظاهر ادر اصل بمعنی بر آوردن ست که بمعنی دور نیز آمده شهرت گوید ؎ سپهر دور چرخ فرزند از پدر وا میکند ٭ آب گردش طفل اشک از چشم تر وا میکند ٭ ...
واشدن ـ بی تکلف شدن یحیی کاشی گوید ؎ بیضیا تخلق وا نشود ٭ آتش ناخورده آشنا نشود ـ
وایه ـ بتحتانی در متاخرین بمعنی معتاد ... و شمال ... گو کنار و افیون مستعمل ست وحید گوید ؎ گر کام و حید از تو طلب کرد ترنجی ٭ جز سوختن خویش دگر وایه ندارد ـ
وجیب کردن ـ بفتحتین بمعنی تازی و بای موحده بمعنی وجیب که بفارسی بدست خوانند و اهل هند لفظ الشت بلام و شین معجمه میگویند سالک گوید ؎ از جنون این خرابه را هر روز میکنیم ٭ چو آفتاب وجیب ٭
وجود ـ لفظ عربیست بمعنی مشهور و در فارسی هستی را گویند در صورت وجود هستی باضافت صحیح نباشد لیکن ظاهر وحید آورده ست ؎ از جسم و رخ جانان بود تسلیم به عکس آئینه است ٭ پنداری وجود هستیم با و فقیر آرزو در تحقیق حیرت دارد ـ
وجود نگذاشتن ـ بی اعتبار دانستن و هیچ بود انگاشتن و اکثر همین استعمال ست و گاهی باضافت آرند چنانکه گویند فلان شخص را وجود فلان چیز نمیگذارد یعنی برابر او هم نمیداند سلیم گوید ؎ خنده موج درین دریا کجا میگذارد ٭ ... در یار او وجود نگذاشتم ـ
واماندہ ـ بمعروف و بمعنی ذکر که آلت مردی ست فقیر سحابی در مثنوی خود گفته ؎ بود دیوانه برهنه در راه ٭ یک زن را بران فتاد نگاه ٭ هر یکی خنده و بازی داشت ٭ گرچه و اماندہ درازی داشت ٭ هی نگنجید حالت ذکرش ٭ بل ندید حالت ذکرش ـ
وخ جان ـ بضم واو و خای معجمه و جیم کلمه ایست که زنهای ولایت در وقت ناز و چلغ گویند چنانکه لفظ ادی زنان هندی و این لفظ در شعر خوبی پیش از هند است ـ
واجبی ـ راتبه هر روزه یا هر ماهه که بکسی دهند صائب گوید ؎ میرسد واجبی ما نه به تنها نصیب ٭ تا چشم شرمندگی از عالم امکان داریم ٭ و واجب بحذف تحتانی مثله امیر خسرو گوید ؎ خسروا گر همت خود را نالیست خدمتش ٭ واجب چار شان دهند از پنج پادشاه را ـ
ورزشخانه ـ بفتح و سکون را و مهمله و کسر زای معجمه یا فتح آن علی اختلاف القولین و شین معجمه جایی که مشق کشتی گیران در آن کنند میر نجات گوید ؎ تا زور نرگس آن خوش نگه مستانه ٭ سیکند ورزش بیاد به دور زشتخانه ـ
ورق ورق گشتن ـ خواندن تمام کتاب یا مانی گوید ؎ کتاب خانه عالم ورق ورق گشتم ٭ سخط تو دیدم و گفتم که مدعا اینجاست ـ
ورق گشتن و ورق برگشتن ـ دگرگون گشتن حال سلیم گوید ؎ چنین که نخوانا شد صورتی ٭ چون طفل با حرمت ست بجانب ورق بر بر گردد ٭ صائب گوید ؎ ورق حسن محالست نگردد صائب ٭ هیچ تبوع ندیدیم که تابع نشود ـ
ورق زرنگین ـ بهمان فوده بجنین چیزی که از نقره وغیره ساخته زرنگین لعل و جز آن گذارند ظهور دانش گوید ؎ شعر نیک ست درین چند و زبان نهم خویش ٭ از نظر چون ورق زرنگین پنهان دارد ـ
وزن بر خویش گذاشتن ـ در نظر خود بزرگ داشتن وحید گوید ؎ وزن اگر بر خویش نگذاری بمطلب میرسی ٭ می شود باد مراد کشتیت بی لنگری ـ
وصالی ـ بتشدید صاد مهمله پیوند کردن کتاب کهنه را یا از کار رفته و این قسم کار را در ... دوزی گویند تاثیر گوید ؎ چند در باکس ... تعمیر را دانی کنم ٭ این مجموعه را تا چند وصالی کنم ـ
وضو گرفتن ـ بمعنی وضو کردن نوعی نیشا پوری گوید ؎ دلهای پاک از ازل تعین داده اند ٭ گو گوهر آب صافی طینت وضو گرفت ـ
وضع بی شیرازه ـ حالی نامنتظم که بر یک شیوه نباشد تاثیر گوید ؎ وضع او تاثیر بی شیرازه چون دفتر بود ٭ که قسمت آنرا که از سر رشته دفتر کنند ـ
وقت گرگ و میش ـ اول صبح که هنوز سیاهی در آسمان باشد که بعربی سحر خوانند و ... گوید ؎ بوسه چون گیرد بر گندم جو دگر هوشیار شود ٭ وقت گرگ و میش را صبح مرگ شد بیدار شود ٭ و در عربی آنرا ذنب السرحان نیز گویند ـ
وقت و ساعت ـ آلتیست که اوقات و ساعات لیل و نهار از آن معلوم شود و در هندوستان آنرا گھڑیال فرنگی گویند تاثیر گوید ؎ چه وقت ساعت آن ساعت و با هم گرگ میگردد ٭ که میگیریم حساب فتر لیل و نهار خود ـ
وقف اولاد و وقف اولادی ـ ... این اصطلاح فقهاست و آن چیزیست که برای اولاد خود وقف سازند و متولی آن گردانند و دیگری در آن مدخل نباشد ملک حمزه گوید ؎ آدم ز عالم رسید و جوی این وادی کرده بند اشت که غم ... را شادی کرده ٭ از غمکده جهان چو بیرون میرفت ٭ غم را بزمانه وقف اولادی کرد ٭ و نیز کلیم گوید ؎ غم بهشت محو رحق را است خلد برین ٭ که مانده از پدران باغ وقف اولادست ٭

باب الهاء

هر بهره رفتن - بهره با هاے مفتوح و دو دال مهمله رسانیدن و تهدید کردن و بهره حرف عربی ست بمعنی رسانیدن از اهل زبان بتحقیق رسیده -

هر که - این کلمه بمعنی هر کسی و احد و هر شخص که در هر دو کاف بیانیه باشد می آید و سور کلیه شرطیه است در ذوی العقول یعنی همه کس بر آمده و این بسیار نادرست تاثیر گوید ؎ بر کمال هر که شاه بے نیاز بهاے اوست ؏ رونق گلشن ز ناز باغبان معلوم شد -

هزار پیشه - بباے فارسی و یاے مجهول و فتح شین جهمه پیاله کلان که به کار بسیار آید سلیم گوید ؎ گهی گلست و گهی آفتاب و گاهے ماه ؏ هزار پیشه بود جام مجلس شاه -

هزار دره - در اعجاز رشیدی ست که نام جای ست در لغت یزد محسن تاثیر گوید ؎ از کثرت بلبلان عره ؏ هر دره او هزار دره ؏ لیکن ازین بیت بمعنی جاے که در لغت یزد بود هر گز معلوم نمی شود آرے بمعنی دره بمعلوم مستفاد میگردد -

هزار دانه - یعنی تسبیح از ان مستفاد می گردد و هزار دم یعنی تسبیح هزار دانه و اکثر با لفظ تسبیح سبحه مرکب شود و گاهے بدون آن نیز آمده تاثیر گوید ؎ در چشم اهل بینش کم نیست شور عاشق ؏ یک دانه اشک بلبل باشد هزار دانه ؏ بکنه اقبال لیکن بمعنی تسبیح از ان مستفاد نمیشود -

هزار جریب - مکانیست وسیع در صفاهان سبز و سرد و خرم و نیز جاے دیگر در ایران که سادات هزار جریبی منسوب باند بدان سعید اشرف گوید ؎ آن روح بخش چشمه حیوان ز بس دوید ؏ وان دلگشا هزار جریب ارم بهاست

هزار پیچ فلان فلانے را پیچ در شکم ست - یعنی شخص دوم هزار مرتبه از اول ست و اول در ضمن دوم ست اشرف گوید ؎ قد تکا رش ز شمع کے چه هم باشد ؏ هزار پیچ دلش پیچ در شکم باشد -

هچ و مچ - بفتح ها و تشدید جیم فارسی و میم مفتوح و جیم کذلک مطلق آواز ازین بیت مستفاد میشود ؎ شنیدم از در عشرت سرا که خوش کوک است ؏ اے هچ و مچ بوسه باغ الحوالی ؏ و بعضے آواز بوسه گفته اند در ینصورت لفظ بوسه در بیت مستدرک میشود -

هستی - یعنی وجود بعضے بمعنی خود و من آورده اند وحید گوید ؎ صحبت از شمع رخ جانان نمود هستیم ؏ عکس آئینه است پنداری وجود هستیم ؏ لیکن مولف را در صحت این ترکیب تامل ست -

هم - بفتح ها بمعنی نیز آمده و گاهے با لفظ نیز جمع شود چنانچه در غزل خواجه حافظ شیرازی قدس سره که نیز هم ردیف واقع شده و گاهے زائده نیز آمده شاعر گوید ؎ دل زار در میانه چو برگ گل در دست ؏ همسایه هم اند خزان و بهار هم ؏ در ینصورت لفظ نیز هم زائد باشد یا بر عکس -

هفت جوش - روئین که از جمیع فلزات بهم آمیخته سازند اشرف گوید ؎ چار آئینه چهار ارکان بدن ؏ باشند ز هفت جوش گردون چکنند -

همچو - حرفی ست براے تشبیه مفرد و گاهے در تشبیه مرکب نیز مستعمل شود چنانکه در بعض رسائل مرقوم ست و بمعنی همچنین نیز آمده سلیم گوید ؎ لذت دشنام او دل می برد از کف سلیم ؏ همچو شیرینی ندیدم کو تلخی دل برد

همدامان - بدال و میم بالف کشیده و نون و کسی که دو خواهر نکاح داشته باشد پس هر دو همدامان باشند چنانچه طاهر نصیر آبادی در احوال حسن بیگ فیع در تذکره خود آورده که او همدامان عالیجاه عبدالعزیز خان شده چون بهندوستان رفت عبدالعزیز خان بشاه جهان نوشته همشیره جلیله خود را طلبداشته و در بعضے از نسخ بجاے دامان داماد بدال دیده شد -

هنگیر - بفتح کاف فارسی بیا رسیده و راے مهمله نیز رنگ گرفتن محسن تاثیر گوید ؎ چشمت ز خط سبز تو هنگیر میشود ؏ فرمانرواے خط کشمیر میشود ؏ هر گز اقبال لیکن یاران نمی فهمند که یعنی مذکور از بیت مذکور نمی آید فتامل -

همراهی کردن - کنایه از احسان نمودن و رعایت کردن و این از بعضے ثقات مروی است -

هنڈوی - بکسر ها و سکون نون و دال هندی بواو رسیده و تحتانی دیگر رسیده آنست که تجار و صرافان هند بجاے دیگر نویسانند و گیرند موافق نرخ مرسوم وجه این را صرافان عاید سازند و این رسم هندوستان و لفظ هم هندی و در اصل این زبان هنڈی بضم ها و سکون نون و دال هندی بیا رسیده پس لفظ هنڈوی چنانکه نوشته اند از تصرف فارسیانست تاثیر گوید ؎ دو صد نقد دل از زلف گره گیرش ملاحت کرده هنڈوی بکنج

هلوی - بفتح ها و لام بواو رسیده نوعے از میوه لطیف که گیلاس گویند و بعضے گویند حلوائیست تاثیر گوید ؎ شفتالو ؏ دلبران هلویش خوبان جهان در آرزویش -

هلم - بفتح ها و ضم لام و میم بازی ست که اجلاف ایران بدان مشغول شوند شفائی گوید ؎ سوزن هلم بازی چلان بکجا رفت ؏ کار صدر و صدر کرمان بکجا رفت

هندوانه افگندن - کنایه از کمال بیم و هراس هندوانه که در اصل بمعنی تربز ست در ینجا کنایه است از سنده که پس افگنده حیوان باشد که گرد و سخت بود و این از شوخی زبان دان شنیده شده چنانکه در جامی بیته اسمه انداز هواته مهابت او هندوانه فیل ؏ اگر کمترین غلامم تو گوید یا وری ولفظ پری کلمه ایست که فیلبانان در وقت منع کارے به فیل گویند اداره آن باز آید و این مناسبت هندوانه افگندن -

هواول - با ضافت واو اول بمعنی نخستین معنی ابتدا و شروع کارے و این اصطلاح کشتی گیران و لوطیان ولایت ست چنانکه از کل کشتی معرکات شوب بپرسید

هوائی - مداخل پادشاه ایران که غیر محصولات زمین باشد اثر گوید ؎ کند تقصیر نقش هوا چه کام روائی ؏

به پادشاهی جهان دارد اختصاص هوائی -

هوا گرفتن - پرواز گرفتن سلیم گوید سه ه ہچو شاهینی که مرغی را کمین سازد سلیم ✱ تا هوا گیرد دل من می رباید تیر را

هوش کسی بردن و از هوش بردن کسی
بیک معنی اول مشهور است و دوم وحید گوید سه ه رسیدم غارتم کردی ندانستم چها کردی ✱ مرا بردی ز هوش من نمی دانم کجا بردی -

باب الیاء التحتانی

یای اسمی - حرف تردید است که از حروف عطف بود چنانکه گوئی زید آمد یا عمرو گاهی حرف معطوف علیه هم آید سعدی گوید سه ه یا مکن با پیلبانان دوستی یا بنا کن خانه در خورد پیل ✱ و نیز طالب آملی گوید ✱ ناز و کرشمه بود در آئین حسن لیک ✱ مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود ✱ درین صورت گاهی مدخول یکی منفی و مدخول دیگری مثبت باشد چنانکه در بیت گذشته برین تقدیر واو عطف نیز با او جمع شود و این در اشعار قدما بسیار است اگرچه بلفظ واو عطف مکروه داشته اند چنانکه صاحب جهانگیری نوشته لیکن درین صورت حکم جزو کلمه پیدا سکند چنانکه در لفظ دگر و گاه باشد که بجای یا در معطوف علیه لفظ دگر آرند چنانکه صوفی گوید سه ه یا صوفی را زلال خود کام رسید ✱ در کام نمی رسید و دشنام رسید ✱ و یای اسمی متصل باشد و لحوق با فعل گردد و برای استمرار بود چون یا حرف مخاطب تمامی مثل کاش یا فعل آید حذف آن جائز است چنانکه جلال اسیر گوید ع اگر دیوانگی پیغمبری داشت ✱ و نیز شفیعائی اثر گوید سه ه صبح پیری شد سفید و غفلت ما کم نشد ✱ کاش بیداری نصیب ما بقدر خواب بود ✱ درین صورت دانستی بودی شهرت دارد -

یاد معروف و این چنانکه بمعنی مصدری آید بمعنی دل و خاطر نیز می آید سلیم گوید سه ه سلیم چندانکه فکر آشنایان ...

نیست در یاد هم کسی کور آنوا هم یاد کرد ✱ و دوم چنانکه گویند که فلان چیز از یاد من رفته است -

یادگار - چیزی که از کسی بگذارند یا بدیدن آن چیز شخص مذکور بیاد آید و یادگاری بیای نسبت نیز بهمین معنی سلیم گوید سه ه برای سوختن من چو شعله تند مشو ✱ اگرچه خار و خسم یادگاری چمنم -

یاد بود - یعنی یادگار شفائی گوید سه ه بخانه تو دگر از متاع مهر ز هیچم ✱ بیاد بود روان میکنم قطار قطار -

یار فروشی - تعریف دوست کردن ظفر خان احسن گوید سه ه بهر کجا که روم وصف دوستان گویم ✱ برای یار فروشی دکان نمی باید -

یال بستن - یعنی غرور و ناز و تکبر کردن میر نجات گوید ع ای شعله پا سوختگان یال مبند ✱ یحیی کاشی گوید سه ه اسپان بپرواز شنیده چو جولان نشان ✱ چون هم یالی بیند نه ✱ و نیز شاعری گوید سه ه یکچند معموری این خانه زین نیست ✱ از پا رسم تو چیزا ✱ یال بربند نگردان روی کر تاب خم و پیچ ندارد ✱ خوبست که جانان میان شال نه بندند -

یال - مراد است کرموی گردن او بسیار دراز باشد شفیعائی اثر گوید سه ه جلو دارش ز بخت خویش شاد است ✱ روان گامش از آن یال مراد است -

یخ تراشی - اوزاریکه بازاریان یخ را بآن تراشیده فروشند بشکل تیشه داس باشد سیفی گوید سه ه یخ تراشی که بپیوسته خود می ... ✱ ماه نو عید رمضان است مرا -

یخ بها - چیزی که بسبب یخ بسته مثل آب وغیره و نیز بستن یخ ملا طغرا گوید سه ه مرا سان کرد یخ بندش فلک را ✱ ز سرما سوخته روی فلک را ✱ بمعنی اول یخ بست نیز آمده -

یخ بسیار آب شود و یا شلی آب شود تا قالب کار صورت نگیرد - در محلی گویند که کار بمشقت و تعب بسیار سرانجام پذیرد خالص گوید سه ه

فلک آسان بکام زاهد بار و کجا گردد ✱ نه یخ بسیار گردد آب تا این آسیا گردد -

یار هم ساز - بضم هیم و کسر ها تخفیف هیم امردیکه گوش به پا ر فوقی گوید سه ه در کوی یار هم ساز چو مهر ز در پیش ✱ رند و شعر پرداز ✱ ظاهر الفاظ بر ... معنی دخلی ندارد زیرا چه تنها هم ساز نیز بهمین معنی آمده چنانکه گذشت -

یده - سنگی است که ترکان افسونی بران خوانند و فی الحال باران بارد رضی دانش گوید سه ه باعث بارش باران شده هم شده است ✱ دل سنگین تو سنگ یده را ماند ✱ گویا اشارت بهمین معنی کرده است استاد فردوسی علیه الرحمة جای در تعریف افراسیاب گوید سه ه هم کار های شگرف آوردی ✱ چو جنگ آوردی باد و برف آوردی ✱ و اجبر ای آن تا الجم المدیگوید

یرقان - بر شیعه معروف در عربی بتحریک است و بعضی گویند که فارسیان بسکون دوم آرند لغت گویم خصوصیت این لفظ نیست فارسیان اکثر الفاظ که بتحریک باشد بسکون دوم آرند مثل حیوان و جولان و طیران و حرکت را نیز گاهی بسکون آرند چنانکه زلالی گوید سه ه چو خلوت خلوتی گرم رنگ حیرت ✱ اثر چهره یرقان شکستش ✱ و درین صورت حرکت را که بسکون دوم بعضی آورده نیز صحیح باشد -

یکدست - هموار و یکسان سلیم گوید سه ه صافت منم ز هم حیران تهی از درد ✱ نیست هم خضر کوتاهی یکدست میکیم نهید ✱ و نیز یکدست و دو دست خلعت و جامه چنانکه از اهل زبان تحقیق رسیده و رستم یکدست نام پهلوانیست ... از اشعار سلیم ظاهر میشود -

یکتای پیراهن - بوم تو وقتی شخصی که تنها پیراهن بر بدن او باشد حدیثی گوید سه ه که زبیاد آرد ز سخن سفر ... ✱ تو ای که گر یکتای پیراهن آید ✱ و در اشعار اساتذه تنها آمده ... و از بیت حدیثی معلوم شود که با لفظ یکتا پیراهن دارد -

یک پهلو و بیک پهلو افتادن - یکروی بودن خلاف دو رنگی منافق سلیم گوید سه ه لب بسته نکردیم از قبض کمان او ✱ در کشتن من تیغش افتاده بیک پهلو -

یک پشت کار دماندن بضم بای فارسی و سکون شین معجمه و فوقانی مکسور و کاف تازی بالف کشیده و راو و دال ہر دو مہملہ و میم و نون کنایه از غایت نزدیکی و قربت ابراہیم ادہم فرماید ہر کہ در حسب آل صاحب تیغ دو سر علی ہا یک پشت کار دماندہ کہ گویند عالی امم۔

یک آتش پختن بالف ممدودہ کنایه از مقدار قلیل یکی کاشی در ہجو اکولی گوید ہمچو رو خام گوشت را چو ہیزم برنہ کہ ندارد و یک آتش پختن صبر۔

یکسو کردن فیصل نمودن و منقح ساختن مصطفی میرزا پسر شاہ طہماسپ صفوی چنانکہ در تذکرۂ نصیر آبادی است گوید ہر چہ بادا باد حرف حیلہ میگویم باو کار خود از عاشقی این بار یکسو میکنم۔

یک و کردن اعراض کردن بالکلیه و این از اہل زبان ثابت شدہ۔

یک رشته تاب کنایه از مقدار کم طغرا گوید ہزار پیچ موج در محیط محبت ما بآب بادہ یک رشته تاب گرہ پاست۔

یک نعل بمعنی مقدار یک نعل و نیز کنایه از بسیار طغرا گوید رشک یک نعل سیر شود ش ناقہ صفت کہ دست شانہ چو گیسوی رسائی تو رسد کہ در نعل نیز ہمین معنی چنانکہ در نعل شیشه بسیار در اشعار طغرای مذکور دیدہ شد۔

یعنی کشک در جای گویند کہ چیزی گفته باشد و خلاف و ضد آن منظور و مقصود باشد۔

یکپا ایستادن بپای فارسی جلد رفتن و این از محاورہ بثبوت رسیدہ۔

یونقار بضم اول و واو غیر ملفوظ و سکون نون و قاف با الف کشیدہ و رای مہملہ تاری کہ از رودہ سازند و بمعنی مطلق ریسمان و تار نیز آمدہ چنانکہ یونقار وقت و ساعت و غالب کہ لفظ ترکیست یا فرنگی شفائی گوید رہ زد و از تار تیز پی آہنگ او از بر و نش کشیدہ کہ یونقار شہ و میتواند کہ بمعنی سازی باشد۔

یک شاخ چادر افگندن آنست کہ زن سلیطه و فاحشه از راہ شوخی و بیحیائی چادر خود را یک طرف انداز د وحید گوید بسوزیم بر دختر رز سپند کہ از شیشه یک شاخ چادر فگند۔

یعنی چنین باشد مستعمل است وحید گوید شنیدم گشت جانان مہربان یعنی چنین باشد چو شمعش دل یکی شد با زبان یعنی چنین باشد و تمام این غزل برہان و تیرہ است۔

یال و گوپال عبارت از تن و توش و در اصل بمعنی گردن اسپ و تحقیق گوپال در لغات قدیمه گذشت و تا بہا در کرو فر و شان مستعمل است میر نجات گوید چہرۂ آل ترا ماہ ندارد بخدا یال و گوپال ترا شاہ ندارد بخدا۔

الحمد للہ کہ بر لفظ مبارک این نسخه اتمام گرفت امید دارم کہ یمن و برکت این نام پاک حسن قبول اہل قبول این نسخه را دست دہد بمنه و فضله۔

تمام شد

خاتمة الطبع

حمد وافر و بیحد مر اسمی را کہ تکوین عالم و عالمیان از قلم قدرت اوست و نعت بیکران منشی را کہ السنۂ فصحای عالم پیش او لال و رحمت کامله نازل باد بر ارواح آن نفوس قدسیه کہ در تاسیس و تشیید احکام افصح العرب و العجم سعی بلیغ کردند۔ **امابعد** درین زمان میمنت اقتران نسخه مطبوع شیخ و شاب یعنی **غیاث اللغات مع چراغ ہدایت** در مطبع نامی **منشی نولکشور** واقع لکھنؤ بسرپرستی عالیجناب معلی القاب **منشی بشن نرائن صاحب** بہارگو مالک مطبع مذکور بتصحیح تام تنقیح مالاکلام باہتمام بابو کیسر یداس سیٹھ سپرنٹنڈنٹ بماہ اپریل سنہ ۱۹۳۰ء در حیز طبع آمدہ انجلا بخش دیدۂ ناظرین و الا تمکین گردید۔